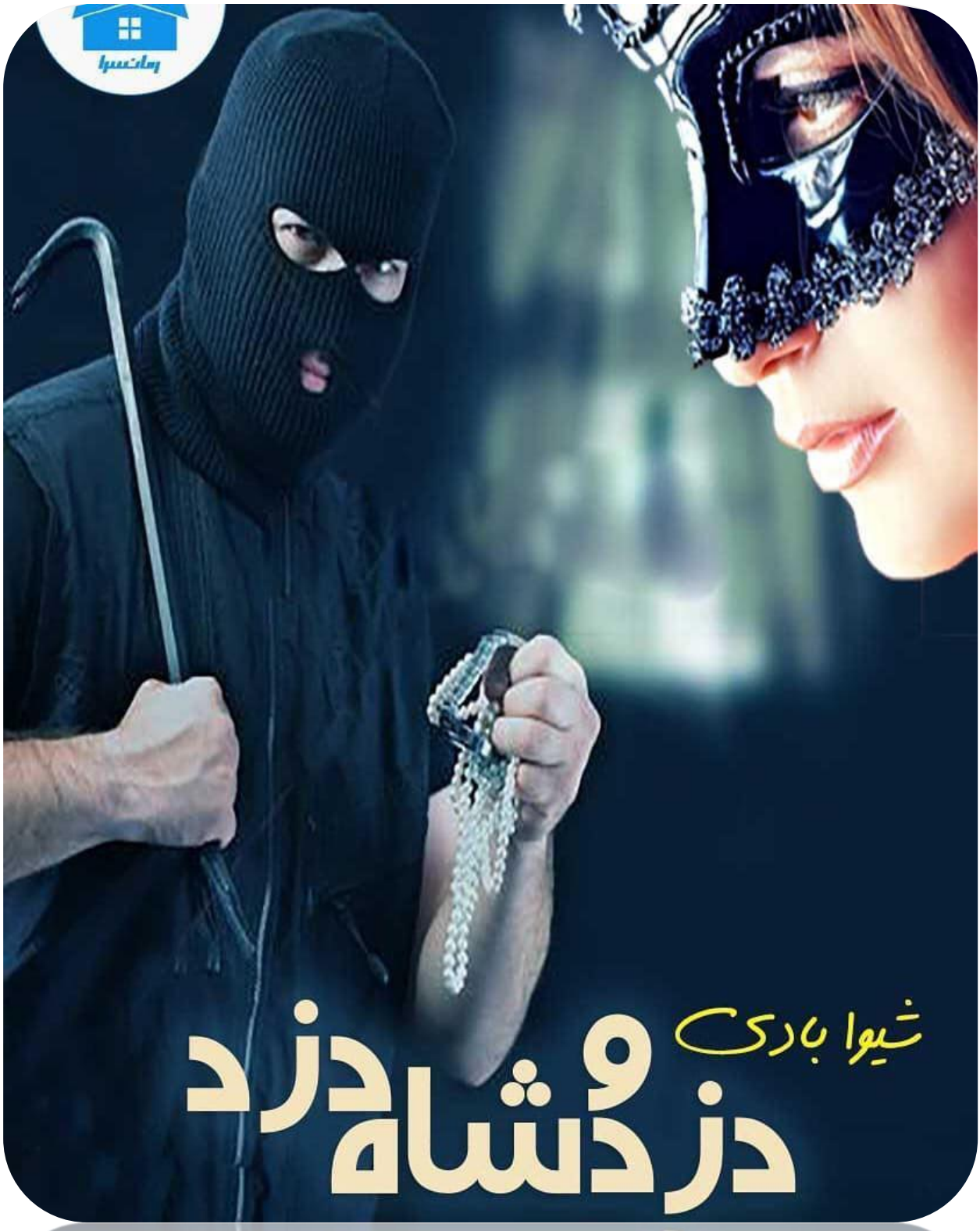
رمانسرا
شیوا بادی
دزد و شاه دزد

باز هم گرمای شدید مرداد ماه ... شال نخی قهوه ای رنگش رو کمی آزاد کرد تا هوا بین موهای بلندو رها شده اش بپیچه و کمی نفس حبس شده اش آزاد بشه...

با توقف مترو سوار میشه و بین انبوه جمعیت می ایسته..

نگاهش هدفدار بین مردم میچرخه..

دختری لاغر اندام با صورتی گرفته.. از شوهد پیداست که یک بدبختی هست مثل خودش!

مردی با تی شرت و شلوار لی و چشمهایی که مدام رو صورت خانم ها در گردشه!

مردی دست فروش که از جوراب هایی که داره تعریف میکنه...

مردی کت و شلوار پوشیده که مدام به ساعتش نگاه میکنه... پیداس که حسابی عجله داره و حواسش به هیچی نیست!

لبخندی رو لبش میشینه..

خودشه!

کمی به مرد نزدیک تر میشه...

مترو در ایستگاه بعدی توقف میکنه... دل دل میکنه که مرد پیاده نشه ... جمعیت بیشتر میشنو کمی دیگه به مرد نزدیک میشه...

خوشبختانه مرد پیاده نشده و افزایش جمعیت کارش رو راحت تر کرده...

دستش به نرمی به سمت جیب شلوار مرد میره و...

خودشه!

لبخندی میزنه و به سه شماره کیف مشکی رنگ تو کیف کوله اش میوفته...

راضی از تلاش امروزش ایستگاه بعدی پیاده میشه و با خوشحالی پله هارو بالا میره تا به فضای باز خیابون برسه...

غافل از اینکه چشمهایی جستجوگر قدم به قدم دنبالشن...

با رسیدن به خیابون نفس راحتی میکشه و مسیری رو پیاده میره، به پارکی که در راستای خیابونه میره و روی صندلی سفید رنگی میشینه...

دستش تو کوله اش میشینه و کیف رو برمیداره

با دیدن تراول های پنجاه تومنی تمام صورتش رو لبخند میپوشونه...

مطمئنا با این پول میتونه داروهای مادرش رو بخره!

_بد نگذره!

با صدایی که میشنوه هینی میکشه و با ترس سرشو بلند میکنه

پسری با پیراهن جذب سفید که آستینهاشو بالا زده و شلوار جین تیره و صورتی تیره با چشم هایی قهوه ای و خیلی خوش پوش و خوش هیکل ، دقیقا کنارش روی صندلی نشسته و با لبخند منظور داری نگاهش میکنه...

برای لحظه ای میترسه... اما خودشو نمیبازه و سریع اخم همیشگیش رو صورتش میشینه

_بزن به چاک!

_تا پولهایی که از اون یارو کت و شلواریه زدی رو تنهایی هاپولی کنی؟!

با بهت بهش نگاه میکنه.... از کی تعقیبش میکرده؟!

سعی میکنه به خودش مسلط باشه...

_خواب دیدی خیره... اشتباه گرفتی جناب!

دست مرد جلو میادو کیفو از دسش میگیره

_پس میخوای بگی این کیف پول مردونه مال خودته؟!

با ترس بهش خیره میشه...

چشم های قهوه ایش مقابل آفتاب از همیشه روشن تر میشه و خیرگی نگاهش باعث مکث مرد روبروش میشه..

_ازم چی میخوای ؟

با تفریح به دخترک نگاه میکنه...

خودش هم نمیدونه چی میخواد و دنبال چی راه افتاده.. حتی به قراری که باید میرفت هم نرسیده و مطمئنا پدرش حسابی ناراحت میشه .. اما از لحظه ی اولی که این دخترک با این پوشش عجیبش رو دیده ، دلش کمی شیطنت خواسته و تفریح!

لباس هاش به طرز عجیبی بودو هیچ هماهنگی باهم نداشتن...

موهاش آزادانه و رها رو شونه اش رو پوشونده بودن و مانتوی جلو بازش شق و رق روی شونه اش افتاده بود..

در نگاه اول لباس های دختر توجهش رو جلب کرده بودو بعدش حرکت عجیب دختر تو مترو!

جیب بری!

ماهرانه کیف مردو زده بودو بدن اینکه به روی مبارکش بیاره از مترو پیاده شده بود

نمیدونست چرا دیدن یه دزد دختر که زیادی هم کوچولوئه براش جالبه!

به قدم هاش سرعت داده بودو پا به پاش اومده بود... تا اینجا که دلش طاقت نیاورده و بجای دید زدن از دور ، دقیقا کنارش نشسته بود...

شیطنتش از همیشه فراتر رفته و اینبار مثل یک ماهیگیر هوس گرفتن این شاه ماهی رو کرده...

نمیدونست علت حضورش کنار این دختر چیه!

فقط حسی اونو ترغیب به بودن میکرد...

دخترک طلبکارانه نگاهش کردو بلند شد..

_خواب دیدی خیره ، من قرار نیست پولی که به زحمت بدست آوردم الکی به باد بدم!

ابروی مرد بالا رفت و لبش کج شد..

_که اینطور.... پس پول با زحمت در آوردی!

دخترک سعی کرد خودشو نبازه... هرچند که قدمی که عقب رفته بود باخت رو داد میزد...

_چی میخوای؟!

پسر بلند شدو با تفریح بیشتری به سر تا پاش نگاه کرد..

_این شد!

دخترک ترسیده ، با چشمهایی درشت تر از حد معمول بهش خیره شده بود ...

قدمی بهش نزدیک شد...

_شریکیم!

_چی؟ دیوونه شدم مگه ؟ برو ببینم ... کور خوندی!

_باشه ... پس من همه چیزو به پلیس میگم!

به چشمهای جدی مرد روبروش خیره شد... دلش تحمل این همه ترس رو نداشت ، پلیس! حتی فکرشم بند دلش رو پاره میکرد...

سر به زیر انداخت و دستش داخل کوله اش رفت...

دوباره نگاهی به مرد انداخت که انگار به هدفش رسیده بودو راضی به نظر میرسید....

چیزی به ذهنش رسید.... از گوشه ی چشم اطراف رو نگاه کرد.... کسی نبودو پارک خلوت بود

از کجا میخواست پلیس پیدا کنه؟

اصلا چطوری میخواست اونو پیدا کنه؟

خودش خوب میدونست که از تیز پایی چیزی از آهو... یا خرگوش کم نداره...

لبخندی زدو دستش بند کوله اش شد ، نفسشو بیرون دادو روی پاشنه ی پا چرخیدو با آخرین توان دوید...

به خودش آمدو دختر را در حال دویدن دیدن ، ابتدا گیج شدو سپس ... چون ببری که به دنبال شکارش باشه دوید... آنقدر سریع که از پشت یقه ی مانتوی دخترک رو بگیره با ضرب به سمت خودش بکشه...

سکندری خوردو به زور خودشو سرپا نگه داشت... توقع نداشت در دام بیوفته... نفس نفس زدو نگاهش در قهوه ای چشمان مرد خیره شد..

_چی از جونم میخوای؟

_قبلا بهت گفتم!

_منصفانه نیست!

_همینه که هست!

چشمهاشو بست تا خشمش رو کنترل کنه ، بعید نبود با باز شدن زبانش مرده و زنده ی مرد را پیش چشمانش نیاورد...

کیف رو بیرون آوردو به سمت مرد پرت کرد ..

کیف رو در هوا گرفتو با لبخند به هدفش نگاه کرد ، پولهارو شمردو نصفش رو برداشت

نگاه دخترک به دنبال پولها تا دستش کش آمد...

_خیلی بی انصافی!

صدایش بغض داشت؟!

برای بازی اومده بود ، اما بازیش زیادی جدی شده بود...

دلش نمیخواست این دختر را همین جا رها کند... با خودش که تعارف نداشت...

از این دختر خوشش آمده بود... حتی اگر دزد باشد... اتفاقا بیشتر برایش اسباب سرگرمی خواهد بود...

_به یه شرط همه ی پولو به خودت میدم!

چشمهای دختر درخشید...

_چه شرطی؟!

_با من کار کنی؟

_با تو؟ چه کاری؟!

شونه ای بالا انداختو نگاه از چشمهای دختر گرفت... احساس میکرد با نگاه به چشمهایش دروغش فاش میشود...

_همین کاری که امروز کردی.... منتها کیسش رو من انتخاب میکنم و بهت آدرس میدم ، تو زحمت زدن جیبشو میکشی ، بعدش نصف نصف... مطمئن باش بیشتر از این پول گیرت میاد!

جمله ی آخرش تاثیرش را گذاشته بود...

چشمان دخترک برق میزدن...

_از کجا کیسش رو پیدا میکنی؟

_اونش به خودم مربوطه ... در ضمن ... یه چیز دیگه ام هست ... قرار نیست تو خیابون جیب بری کنی!

_پس چی؟

_هر وقت قبول کردی برات تعریف میکنم...

دل دل کردن دختر رو میفهمید ؛ نمیدانست این فکر از کجا به سرش زد.. فقط میخواست کمی تفریح کرده باشه و یکی را همپای مهمانی هایش داشته باشد.... یکی ورای همه دخترانی که دورش بودن و برایش نقشه میکشیدن...

_چی شد؟ قبول میکنی؟

_آخه...

_پول خوبی گیرت میاد... دردسرم نداره ... کیف کسایی که میخوامو میزنی ، یا حتی ... موبایلشونو... دستهای فرزی داری ، میتوتی حیفه تو خیابون حرومشون کنی و بعدشم گیر پلیس بیوفتی! پولشم انقدری نیست که چشم گیر باشه.. اما اگه با من کار کنی... میلیونی گیرت میاد!

به سرو وضع مرد نگاه کرد... لباس هایش مارک بودن و بوی ادکلنش ... همه نشان از گران بودن میدادن .. نه مثل اوکه لباسهایش سرتا پا صدتومن هم نمیشد!

دو دل شده بود... مطمئن بود مرد مقابلش کار پر درآمدی دارد... حتی اگر دزدی باشد!

_چرا میخوای شریک داشته باشی؟ تنهایی که بیشتر گیرت میاد!

ابروی مرد بالا رفت

_آره... ولی من دستهام به فرزی دستهای تو نیستن... تو دستهات کار میکنن و من اینجام!

با انگشت اشاره مغزش را نشان داد...

اول برای سرگرمی میخواست همراهش کند... اما بعد جرقه ای در ذهنش زده شده بود ؛ به کمک این دختر میتواست خیلی کارها انجام دهد..

دخترک مردد نگاهش میکردو او این را نمیخواست...

عادت به نه شنیدن نداشت!

به روبرو خیره شدو با لحنی جدی سوال کرد

_چی شد؟ جوابت مثبته یا نه ؟ من خیلی وقت ندارم که منتظر بمونم... پول خوبی گیرت میاد ، البته اگه عاقل باشی... اما اگرم نخوای حرفی نیست... دزد فرز زیاده!

باز هم وسوسه به جانش ریخت ... جواب مادرش رو چه میداد؟!

با خودش قرار گذاشته بود فقط چند بار دست به دزدی بزند تا بتواند داروهای مادرش را تامین کند ، اما این چند بار دو سال شده بودو هنوز اندر خم یک کوچه بود...

شاید با گامی بلندتر میتوانست مادزش را درمان کند و معطل خرج مدرسه ی برادرش نماند...

خودش از درس و لیسانسی که گرفته بود خیری ندیده بود ، اما نمیتوانست و نمیخواست برادرش بی سواد بار بیاید...

حاضر بود هر کاری بکند تا برادرش به جایی برسدو برای خودش کسی بشود... نه مثل خواهرش بی کس و تنها!

مردد به مرد نگاه کرد...

_اگه کلکی تو کارت باشه...

اجازه ی پیشروی به افکار دختر را نداد...

_خیالت راحت ، من فقط میخوام از یه مشت مزدور حق خودمو بقیه رو بگیرم... اما تنهایی نمیتونم ، از طرفی اینکه تو دختری خیلی بهمون کمک میکنه!

حرفش به مذاق دختر خوش نیامد ، ابرو در هم کشید...

_قرار نیست از دختر بودنم نفعی به کسی برسه!

جدیت کلامش باعث لبخند مرد شد... خوشش آمده بود ، دختر بود ... اما مرد بار آمده بود!

با لبخند مهربانی جوابش را داد..

_ خیالتون راحت باشه ، نمیذارم آسیبی بهت برسه ... قول میدم!

_رو چه اصلی به قولت اعتماد کنم؟!

_اول خودمو کامل بهت معرفی میکنم ، منو بشناس .. باهام آشنا بشو ، بعدش کارو شروع میکنیم!

_شناخت مگه کار یکی دو روزه ؟

اخمی روی پیشانی مرد نشست...

_مگه برای ازدواج میخوای شناخت پیدا کنی؟ نترس.. بلایی سرت نمیاد.. حاضرم بابت ضمانت بهت سفته بدم!

این حرفش باعث شد چشمان دخترک برق بزند!

_این شد یه حرفی!

دست مرد مقابلش قرار گرفت

_قبوله؟

دست کوچکش در حجم بزرگ دست مرد جای گرفت..

_قبوله ..... اما...

کمی به مرد مقابلش نزدیک شدو خیره در چشمهایش لب زد...

_اگه کلکی تو کارت باشه .... وای به حالت!

چشمانش پر خنده گشاد شدن... این نیم وجبی تهدیدش میکرد؟!

_کلکی در کار نیست ، اما کنجکاو شدم بدونم تو چه کاری ازت برمیاد مگه؟

دخترک با آن قد کوتاه و اندام نحیف نزدیکتر شدو کمی روی پنجه ی پایش ایستاد تا صورتش مقابلش قرار بگیرد..

_با همین دستهام میتونم شاهرگتو بزنمو بعدش .... بای بای .... مستقیم بری اون دنیا!

صورتش پرخنده شد

_ کاملا توجیح شدم!

اخم ریز صورتش هم بامزه بود...

از تمام تفریحاتش خسته شده بودو حالا سرگرمی جدیدی داشت ... علاوه بر اون میتوانست با کمکش حال خیلی هارو بگیرد .... برای مهمانی آخر هفته نقشه ها داشت ...

_سیاوش هستم!

_سیا صدات میزنم!

_خودتو چی صدا میزنی؟

_بند انگشتی چطوره؟

_چی؟!

_آخه خیلی به هیکل هرکولیت مینازی و از بالا نگاه میکنی!

خنده اش صدا دار شدو قهقهه سر داد...

نا خواسته دستش رو صورت دختر نشستو لپش را کند

_چقدر تو بانمکی!

سرش را عقب کشیدو اخمش غلیظ تر از قبل شد...

_اسمم رزیتاست ، میتونی رزی صدام بزنی!

_رزی!

مرد روبرویش عجیب بودو استرس امانش را بریده بود... از همین حالا پشیمان شده بود... اما میلی عجیب به ادامه دادن داشت....

حسش مثل قمار بازی بود که میگفت 《 این دست راهم بازی میکنم ، یا همه چیز را از دست میدهم ... یا از این فلاکت نجات پیدا میکنم 》

با پسری که هنوز ساعتی از آشنایی شان نگذشته بود همگام شد، در طول راه پسر حرف میزدو او گوش میداد

برایش از حقش گفت که خورده شده

از دوستانی که نا رفیق از کار در آمدند و حالا قصد دارد حالشان را بگیرد

از تفریحاتی که هر پنجشنبه و جمعه با رفقا دارند و دخور حسابی میتونه در آن جمع کمک حالش باشه

با حرف هایش دل دخترک را میلرزاند

ثانیه ای از همکاری پشیمان میشد و دوباره از شنیدن حرفهای مرد مصر بر ادامه دادن میشد

هم کمک انسانی میکرد تا حقش را بگیرد، هم پولی که میخواست را بدست می آورد

هنوز در باتلاق دو دلی دست و پا میزد که به جایی که مد نظر مرد بود رسیدن و مرد وارد مغازه شد ؛ دخترک جلوی مغازه با سنگ های جلوی پایش مشغول شدو طولی نکشید تا سفته های پیشنهادی جلوی چشمش ظاهر شد

_اینم سفته ... مبلغش هم بیست میلیونه!

دست پیش آورد تا آنهارا بگیرد، اما دستان مرد محکم شدو این اجازه را به او نداد

_ولی حواست باشه... بخوای دورم بزنی و برام زیرو رو بکشی ... کارت تمومه! من ازت سفته ای ندارم ، اما اگر کلک بزنی و بخوای به ریشم بخندی ... بد جوری حالتو جا میارم!

آنقدر پر اخم و جدی گفت که دخترک بترسد

بلرزد و برای لحظه ای پشیمان شود

_اگه ... اگه انقدر غیر قابل اعتمادم اجباری نیست؛ باهاتون کار نمیکنم!

اخم مرد عمیق تر شد..

_نگفتم قابل اعتماد نیستی، فقط خواستم روشنت کنم ... زندگی هیچی هم که برام نداشته یه چیزو خوب بهم یاد داده...

به دختر خیره شد تا تاثیر حرفش را در چهره اش متوجه شود...

_اینکه آدما رو به یک نگاه بشناسم... تو دزدی ، ولی شرف داری به هزارتا دزدی که صبح تا شب پشت نقاب کاسبی دارن جیب مردمو میزنن و ککشونم نمیگزه!

هنوز هم صورت دختر پر اخم بود... سفته ها را مقابل چشمهایش تکان داد

_نمیخوای بگیری شون؟

از فکر بیرون اومدو به مرد روبرویش نگاه کرد

_ولی...

_محبور نیستی قبول کنی ، اما مطمئن باش از جیب بری تو خیابون و مترو خیلی بهتر و امن تره ... پول بیشتری هم گیرت میاد!

_اما ... اگر خطری داشته باشه...

_قرار نیست که بری اسنادو مدارک دولتی رو بدزدی ... یه حیب بری ساده اس، مثل کار امروزت .. فقط بجای خیابون تو مهمونی ها هستی و بجای این سرو شکل شک برانگیز قراره یه خانم تمام عیار بشی!

با هم قدم زدنو حرفهاشون ادامه پیدا کرد. از سیاوشی که لیسانس اقتصاد داره و رزیتایی که لیسانس هنر داره

از نارفیقی که سیا دیده و حالا در صدد انتقام از دوستان و نزدیکانشه و رزی که بعد از گرفتن لیسانس در به در دنبال شغل میگشته و در آخر مجبور به انجام شغل شریف دزدی شده

از بی کسی سیاوش و از بیماری مادر رزیتا

از تنها بودن سیاوش و یکدانه برادر رزی

از بی هدف بودن زندگی سیاوش و علت تمام کارهای رزیتا

که تمامش ختم به سلامتی مادرش و پیشرفت برادرش میشد

شاید دوساعتی باهم حرف زدن.. از هر دری گفتن و زیادی با هم آشنا شده بودن این دو غریبه!

خودشان هم باورشان نمیشد که در این یکی دو ساعت کلی با هم درد و دل کردن و کلی از هم اطلاعات کسب کردن

درست مثل روز اولی که در کلاس درس کسی را ببینی و برای دوستی انتخابش کنی و از همان روز برای شروع دوستی تمام خصوصیاتت را در سفره بذاری!

راه رفتن و نفهمیدن کی جلوی در سبز رنگ قدیمی رسیدن

_به مامانم میگم از هم کلاسی هام هستید!

_اوکی!

_فامیلیت چی بود؟

_خیری هستم

_منم روشنم!

خنده ای روی صورت مرد نشست

_خب خدا رو شکر که بالاخره بعد از دو ساعت فک زدن من روشن شدی!

اخمی رو صورت دختر نشست که برایش نا مفهوم بود

_منظورم فامیلیم بود... رزیتا روشن هستم!

با گیجی نگاهش کرد

_آهان.. از اون لحاظ .. اوکی ... حله!

_پس حواستو جمع کن سوتی ندی... اصلا و ابدا نمیخوام مامانم چیزی بفهمه... بهش میگم قراره گتلری بزنیم باهم

_خیلی هم عالی!

_اگه چیزی پرسید که نمیتونستی جواب بدی سکوت کن، مامانم یه سوالو دوبار نمیپرسه و خودش متوجه میشه که عللقه نداری جواب بدی!

_خب لینطوری که زشته!

_نگران نباش... بریم

دست در کیفش کردو درو باز کرد.. سپس صدای بلندش در حیاط پیچید

_ماما جونم ... قشنگم ... من اومدم ... مهمون هم داریم ... یا ا...

لبخدی روی لبش نشست... دخترک ریزه می ه عجب صدای بلندی داشت!

زنی با چهره ای رنگ پریده در حالی که چادری رنگی به سر داشت به حیاط آمد

لبخند مهربونی روی لبش نشست

_ سلام دخترکم ...

نگاهش چرخیدو به سیاوش رسید، این پسر با این سرو وضع و دبدبه و کبکبه اصلا بهش نمی آمد دوست رزی باشه!

_سلام

_ سلام آقا... خوش آمدید.. بفرمایید

ساوش قدمی جلو گذاشت و هنوز قدم دوم را بر نداشته با حرف رزی متوقف شد

_همین جا خوبه ماما .. کار دارن باید زود برن!

منظور دار به مرد مقابلش نگاه کرد تا پسرخاله نشود و قصد نکند مهمان ناخوانده شود...

_بله ... من فقط بابت عرض ادب خدمت رسیدم

_ببخشید.. بابت؟

رزی پوفی کشیدو کنارش ایستاد

_ماما ایشون آقای خیری هستن از هم کلاسی های دانشگاهم

_ خوشبختم آقا

_به همچنین!

_راستش قراره کمکم کنن تا گالری بزنم و کارهامو برای فروش بذارم

صورت زن باز شدو لبخند مهمان جزء جزء صورتش شد

_وای ... شما قراره کمک رزی کنید؟ بلاخره قراره زحماتش جواب بده و مردم کارهاشو ببینن؟!

منظور دار به دختر کنارش نگاه کردو لبخند زد

_بله... من کارشونو دیدم... خیلی عالی هستن ... انشالا قراره رونمایی کنیم تا همه ببینن چه دست و پنجه ای دارن!

نگاه رزی خصمانه بر سیاوش نشست... حقش بود یک مشت بر فک تراش خورده اش بزند!

_بفرمایید خواهش میکنم ، بفرمایید شربت درست کنم بخورین گلوتون تازه بشه...

_خیلی ممنون ... من فقط میخواستم عرض ادب کرده باشم و اینکه اجازه ی خانم روشنو بگیرم تا این مدتی که کار میکنیم و گالری میریم شما خاطرتون مکدر نشه!

از فهم و شعور پسر خوشش آمد... به نظر پسر خوبی و بودو حسابی بر دلش نشسته بود!

به دخترش نگاه کرد.. با امید خیره ی مادرش بود، مادری که در این پنج سال حز مریضی و اذیت هیچی برای دخترش نداشت

_اختیار دارید، راحت باشید... رزی دختر عاقل و فهمیده ایه ... وقتی کسیو معرفی میکنه یعنی اون آدم قابل اعتماده ... از هر دوتونم ممنونم که منو از کارتون با خبر کردین، انشالا روزگار به خوبی براتون ورق بخوره!

با حرفش چهره ی هر دونفرشون گرفته شد...انگار بو و رنگ دروغ در برابر این زن برایشان مشمئز کننده بود...

با حسی عجیب از زن خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد

دلش گرفته بود

اون زن بیش از حد بوی مادرش را میداد

رزی که ساکت گوشه ای ایستاده بود، با رفتن سیاوش به سمت در دویدو قدم به کوچه گذاشت

_سیا!

روی پاشنه ی پا چرخیدو به دخترک خیره شد

دستهای دختر در هم گره خورد

_اممم .... داری میری؟

_آره

_نمیخوای بگی برنامه ات چیه؟

_شماره تو دارم. بهت زنگ میزنم... راستی .. فردا صبحم آماده باش.. حدود ساعت ده میام دنبالت بریم تا جایی!

_کجا؟

_میریم میبینی!

بی حرف دیگه ای به سمت سر کوچه رفت....

با رفتنش رزی نفس حبس شده اش را رها کردو به خانه برگشت

مادرش هم رفته بود داخل و خدا را شکر کرد که نیاز به گفتن دروغ دیگه ای نیست!

وارد سالن کوچک خونه اشون شد... علی طبق معمول در حال نوشتن مشق هایش بودو مادرش در آشپزخانه..

دلش به این کار راضی نبود، ترسی عمیق به جانش افتاده بود... اما توان نه گفتن و نرفتن نداشت... مادرش که هر روز ضعیف تر از قبل میشدو داروهای آسم و قلب روز به روز گران تر از قبل میشدو توان خریدشان را نداشت

حتی دیگر توان پرداخت ویزیت پزشک راهم نداشت!

نمیتوانست دست روی دست بگذارد تا مادرش جلوی چشمانش پر پر شود!

وعده های سیاوش برلیش شیرین بود... دلش میخواست راست باشدو بابت کارش پول خوبی پرداخت کند

پوفی کشیدو دست از فکرو خیال برداشت ، به اتاق مشترکش با برادرش رفت و با لباس هایش رو تخت دراز کشید

فکرش به هیچ چیز نمیرسید... تتها نقطه ی عطف مغزش حرفهای سیاوش شده بود .

دلش نمیخواست بیش از این به حرفهایش فکر کندو وسوسه رفتن یا نرفتن را داشته باشد، اما نیرویی باعث این افکار میشدو اختیارش با او نبود!

صبح زودتر از همیشه بیدار شد برای انتخاب لباس وسواس به خرج داد و مانتویی لیمویی رنگ به تن کرد

با شال و شلوار سفید

ظاهرش بعد از مدتها خانومانه شده بود

خودش از ظاهرش خوشش آمده بود ، دلش نمیخواست جلوی اون دزد خوش پوش کم بیاورد... هر چند که کم داشت .. کل این چندسال را به خودش سخت گرفته بودو لباس چندانی نخریده بود

چند دست مانتو نخی هم که داشت بیشترش را خودش با کمک مادرش دوخته بود

خیاطی را دوست داشت، دنبالش هم رفته بود... اما یک مشتری هم نداشت... مردم عادت کرده اند پیش کسی بروند که اسمش بر زبان افتاده و معروف شده، نه دخترک تازه کاری چون او!

طراحی دوخت را هم دوست داشت، ام میدانست که بی فایده است... مگر چهار سال وقت صرف گرفتن لیسانسش کرد چی شد؟

مگر این همه طرح روی بوم زد چی شد؟

همه تلنبار شد در انباری گوشه حیاط

انقدر گرسنگی کشیدن و مادرش موقع دوخت و دوز نفس کم آورد که مجبور شد به هر کاری دست بزند

دنبال کار اداری رفتو درخواست منشی پر کرد

اما حیف ازکشوری که جماعتش برای استخدام اول اندامت را وجب میکنند

اول به رنگ پوستت نگاه میکنند تا دقت و هوشیاری ات ، اول نگاهت را رصد میکنند که سگ دارد یا نه؟!

هربار سرخورده تر از قبل و دست از پا دراز تر به خانه برمیگشت... مادرش پر ذدق میپرسید چه شد و با دیدن سکوت دخترکش لب باز میکرد

_یه وقت غصه نخوری ها... درست میشه .. خدای ماهم بزرگه!

صبح زود بیدار شد و آماده ی رفتن

قبل از بیرون رفتن از خانه گوشی اش زنگ خورد، با تعجب به شماره نگاه کرد

سیو نکرده بود و یادش نمی آمد از آن کیست

_بله؟

_سلام حاضری؟

_بله؟!

_کلمه ی دیگه ای بلد نیستی؟

_مزاحم نشید آقا... وگرنه...

_چی میگی ولسه خودت؟ من سیاوشم!

تازه دوزاری اش افتاد... تازه متوجه شد که فرد پشت خط سیاوش دیروز است..

_ب... بله .. بله.. خوبین؟

_به لطف حافظه ی شما بد نیستم... حاضری یا اونم فراموش کردی؟

بهش برخورد. زیادی داشت رویش زیاد میشد!

_اونی که آی کی یوش قد جلبک دریاییه من نیستم و شمایین ، وگرنه باید یادت میموند که دیروز جنابعالی از من شماره گرفتی.. نه من! بنابراین شماره تونو نداشتم و دلیلی برای شناختن شما ندارم!

حاضر جواب بود... زبانش هم مثل دستانش تیز بودن

_باشه مادمازل... اخمتو بار کن... نزدیک خونه تونن بیا بیرون!

_کجایی؟

_نزدیک خوته تون... الان رسیدم سر کوچه تون...

بی طاقت بین حرفش دوید

_صبر کن صبر کن . .. همون جا بمون

_چرا؟ چی شده؟

_دیوونه شدی؟ دیروز اوندی اینجا.. نمیشه که هر روز هر روز بیای.... ما تو درو همسایه آبروداریم!

_همچین میگه انگار...

_ادامه نده لطفا.. اصلا حوصله ندارم... صبر کن دارم میام

طولی نکشید که سر کوچه رفت و با دیدن ماشین شاسی بلند سرش سوت کشید....

چرا مردم انقدر زیاده خواهن؟

قیمت ماشین این پسر از کل دارایی آنها بیشتر بود... باز هم طمع مال داشت؟

مسیری که میرفتن براش آشنا بود... بارها برای جیب بری و پول بیشتر به جیب زدن به این مناطق اومده بود..

آهی از ته دل کشید .. اگر پدر داشت.. اگر درد بی پدری نکشیده بود کارش به اینجا نمیرسید... که بشینه تو ماشین یه غریبه و برای خالی کردن جیب مردم باهاش نقشه بکشه و ککش هم نگزه!

مقابل مجتمع تجاری بزرگی پارک کردو با گفتن پیاده شو، از ماشین پیاده شد

کنی به اطراف نگاه کردو باهاش همگام شد...

مغازه های طبقه ی اول رو دیدن و با اینکه از دید رزی چندتاشون لباسهای قشنگی داشتن، اما هیچ کدوم مورد پسند سیاوش واقع نشد...

آخر سر بعد از گشتن کل مجتمع وارد مغازه ای شد و رزی هم به دنبالش...

با مغازه دار سلام و احوال پرسی کردو نگاه دقیقش بین لباس ها گردش کرد..

دستش رو لباس سرمه ای رنگی نشست...

_این خوبه!

با دقت به پیراهن بلندی که چاک بلندی روی زانو داشت نگاه کرد... پارچه اش هم ساده بود و جذب...

_ولی من از این مدلها نمیپوشم!

با اخم غلیظی نگاهش کرد

_مهمونی مهمیه ... کلی آدم مهم اونجا دعوتن.. بهت که گفتم .. همین پنجشنبه اس ... باید لباست در خور باشه!

_آهان.. اون دقت اگه اینجوری و بدن نما نباشه در خور نمیشه!

_با من بحث نکن رزی ... برو بپوشش ببینم چطوره!

در دلش فحش بارانش کرد... حیف که کارش گیر این مرد بود...

لباسی که سایزش بود را از فروشنده گرفت و به اتاق پرو رفت... لباس را پوشیدو در آینه به خودش نگاه کرد... واقعا به تنش می آمد!

صدای در باعث شد نگاه از آینه بگیرد...

_بله؟

_پوشیدی؟

_آره

_درو باز کن ببینم!

خشم سرتاپاشو گرفت..

_دیگه چی؟ نچایی یه وقت .. برو ببینم... لازم نکرده تو ببینی!

_درو باز کن .. باید ببینم خوبه یا نه... پنجشنبه باید حسابی چشمگیر بشی!

حرصش بالا آمد .. نفهمید چکار میکند... فقط در اتاق پرو را باز کردو پر خشم با چشمان قهوه ای روشن مقابلش روبرو شد...

با دیدن دخترک حرف در دهانش ماسید...

با این لباس بلند ، زیادی برازنده شده بود...

نگاهش تمام قد رو دختر نشست و وقتی به خودش آمد که کیف دختر بر سرش کوبیده شد

_چشماتو درویش کن... چته عین تلسکوپ افتادی به جون؟!

با بهت به دختر نگاه کرد... سرش از ضربه ای که خورده بود درد گرفته بود، اما دلش شیطنت میخواست...

_دیدنی هارو باید دید... تو هم ماشالا کم دیدنی نداری!

با این حرفش صورت رزی سرخ شدو چشمهایش گشاد شدن .... توقع این حرف را نداشت ، با بهت در چشمان مرد مقابلش خیره شد

_تو چی گفتی؟!

سیاوش خواست جواب بدهد که در اتاق پرو بر صورتش کوبیده شد... اگر سریع عقب نمیرفت حتما بینی اش مورد لطف قرار میگرفت

زیر لب دیوونه ای زمزمه کردو به سمت فروشنده رفت...

لباسهایش را عوض کردو بیرون آمد ... نگاه از سیاوش میدزدید و لباس را روی پیش خوان گذاشت

_بفرمایید آقا... نمیخوامش!

فروشنده با تعجب نگاهش کرد...

_ولی آقا حساب کردن...

با دست بالا رفته ی سیاوش سکوت کرد و به سیاوش خیره شد

_مرسی آقا.. خودم توضیح میدم... لطفا لباس رو بدین

مرد مشغول گذاشتن لباس در کاور شدو نگاه پر خشم رزی بر سیاوش نشست

_من اینو نمیپوشم!

_دقیقا مشکلش چیه؟

_لباس مشکل نداره... چشمهای باباقوری تو مشکل داره!

با این حرفش قهقهه ی سیاوش بلند شد...

مطمئن بود با لین دختر روزهای خوبی در پیش دارد...

خنده اش که تمام شد، با ته مانده ی خنده ای که هنوز بر صورتش بود به حرف آمد...

_اینو نخوای یکی دیگه باید بپوشی و ببینم و دوباره تکرار و تکرار... من بدم نمیاد تو لباس های مختلف ببینمت... هرچند که به نظرم لین لباس برای مهمونی آخر هفته خوبه... اما اگر دلت میخواد لباس های دیگه رو هم امتحان کنی من حرفی ندارم!

با لین حرف سیاوش خونش بیشتر از قبل به جوش آمد

پررویی زیر لب گفت و از مغازه بیرون رفت... سیاوش هم لباس را از مرد گرفت و به سمتش رفت...

_کجا میری؟

_خونه!

_هنوز خریدهامون تموم نشده!

_برام مهم نیست... اصلا پشیمون شدم

با این حرف رزی ، سیاوش ایستاد ... نگاهش خشمگین شدو دستش بر بازوی دخترک نشست...

مجبور شد به چشمهای مرد مقابلش نگاه کند...

_مگه الکیه که یروز بگی میام و فرداش زیرش بزنی؟ فکر کردی من بیکارم؟ یاد رفته قول و قرارمونو؟ پولی که به خاطر مادرت قراره بگیری چی؟ اونم یادت رفته ... حرفی نیست... اما هرچی یادم رفته حواست به سفته هایی که دست من داری باشه!

رزی با بهت نگاهش کرد... سفته ها؟!

_ولی...

_ولی و اما نداره.. خوشم نمیاد کاری نا تموم بمونه... حرف زدی، قرار گذاشتی .. باید پاش وایسی ... همین الان سه تومن برات پیاده شدم ... فکر کردی محض دل خوشیمه؟!

_من...

_تو حرفم نیا... من خوش اخلاقم .. اما نه تا وقتی که کسی بخواد رو اعصابم راه بره... اون وقت بد سگ میشم!

نگاه ترسان دختر برایش کافی بود که لبخندی از پیروزی بر لبش بنشیند...

دستش شانه ی دختر را فشرد ...

_ بیا بریم... هنوز کیف و کفش مونده...

به اجبار همگامش شد... هر چند که دیگر دلش این همراهی را نمیخواست .. ترسیده بود و نمیتوانست چکار کند...

کیف و کفشی مشکی با سلیقه ی سیاوش خرید و بی هیچ حرفی پشت سرش از مغازه بیرون آمد...

فکر کرد تمام شده و از چنگال نگاه های این مرد خلاص میشود .. اما انگار سیاوش دست بردار نبود...

_اینجا...

_نگاه به مغازه ی عطر و ادکلن کردو ابروهایش بالا رفت...

_ نیازی ندارم...

_ اونش رو من تعیین میکنم...

باهم داخل شدن و در سکوت به دور تا دور مغازه نگاه کرد... اسم ادکلنی را از سیاوش شنید و بلافاصله مرد به دستش داد... با ابروهای بالا رفته به سیاوش نگاه کرد که پوزخندی تحویل گرفت...

_نیازی به تستش نیست آقا.. از همین میخوام...

از سیاوش ناراحت شد.. حتی نظرش را نپرسیده بود که از بویش خوشش می آید یا نه!

دستهای مشت شده بود و بدش نمی آمد مشتی بر صورت شیش تیغه ی این مرد بکوباند....

با اخم و لبهای آویزان به زمین خیره بود..

دلش ناراحت بود ، دلش درد داشت...

بدش نمی آمد تاوان دردش را از این پسر از خود راضی بگیرد!

با هم سوار ماشین شدن و بدون هیچ حرفی سیاوش ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

پنجشنبه ساعت3میام دنبالت!

ابروهایش بالا رفت و بالاخره لب باز کرد...

_چرا؟

مهمونی پنجشنبه اس.. میام میبرمت آرایشگاه تا حاضر بشی و لز اونجا میریم ، لباسهاتم بیار از همونجا بپوش!

_تا چه ساعتیه؟

_نمیدونم... شاید یک و دو...

_چی؟ جواب مامانمو چی بدم؟

_نمیدونم... بگو کارهای نمایشگاه داره راه میوفته و کارهامون تا دیر وقت طول میکشه!

_مگه بچه اس؟ قبول نمیکنه... چطوری بگم تا اون ساعت کار دارم؟

صدای سیاوش هم بلند شد...

_به من چه؟ اصلا بگو مهمونی دعوتی... لباستم ببر ببینه تا باورش بشه!

دستش مقابل دهانش نشست و چشمهایش گرد شد...

_چطور توقع داری اینو بگم؟ مامانم از این جور کارها خوشش نمیاد!

پوزخندی بر لبان سیاوش نشست..

_از دزدی چی؟ از اون خوشش میاد؟

مغزش قفل شد... چطور به خودش اجازه میداد مسخره اش کند؟!

لبهایش را روی هم فشرد و نگاه تیزش بر نیم رخش نشست...

_دزدی کردن شرف داره به بی ناموسی!

صدای جیغ لاستیکهای ماشین بلند شدو کمی بعد گوشه ای توقف کرد.. صورتش برزخی بود و چشمهایش روی صورت دخترک نشست...

_تو ناموس من نیستی که منو بی ناموس خطاب میکنی .... تو فقط یه دزد کوچولویی که سر راه من قرار گرفتی تا با کمکم از این فلاکت نجات پیدا کنی ... تا از خورده دزدی خلاص بشی و یه پول درشت به جیب بزنی .. یه پولی که هم به درد زندگیت بخوره، هم از دله دزدی نجات پیدا کنی!

به زور دستهایش را مشت کرد تا بر صورت مرد روبرویش فرود نیاید...

دلش چون گنجشک نبض میزد....

نگاهش دو دو میزد در آن نگاه قهوه ای!

_حق نداری بهم توهین کنی!

پوزخندی بر لبش نشست...

_توهین؟ از کی تاحالا گفتن حقیقت توهین شده؟!

آب گلویش را قورت داد... به زور طعم زهر را به جان کشید...

_اگر میدونستم انقدر بی اخلاقی هیچ وقت باهات هم پیاله نمیشدم!

_اخلاق من تا زمانی خوبه که کارهام اونطور که میخوام پیش برن ... چوب لای چرخم بندازی... از گرگ درنده تر میشم!

ترسید... اما عقب نکشید!

_من دزدی کردم... ترسی هم از گفتنش ندارم، چون ادعایی ندارم.. ولی هرزگی نکردم و نمیکنم!

_کی گفته قرار هرز بپری؟ ما فقط میریم مهمونی ... کاری که میگم میکنی.. مدارکی که میخوام به دستم میرسونی و ... بعدش بر میگردیم...

_اون مدارک کوفتی چیه که تو روز روشن نمیشه رفت سراغشون؟

_نمیشه ، چون تو یه اتاقه و درش قفله و کلیدش هم 24ساعته تو جیب صاحب خونه اس ... من یه شرکتم دارم... شرکت این یارو رقیبمه ... برای اینکه زمین نخورم مجبورم اون مدارک رو بدست بیارم... تو هم بابت این کار پول خوبی گیرت میاد!

_به مامانم چی بگم؟

_بگو میری خونه ی دوستی کسی!

_هیچ دوستی ندارم!

ابروهای سیاوش در هم گره میخورد... تعجب میکند ... اما به دخترک حق میدهد...

_پس خودم میام با مادرت حرف میزنم

ترس در چشمان روشنش نشست

_چی میخوای بگی؟

_مگه منو دوستت معرفی نکردی؟ میگم هم کلاسی های قدیم یه دور همی گرفتن و منو رزی هم دعوتیم ... به روش خودم قانعش میکنم که رضایت بده!

ماشینش را سر کوچه پارک کردو همگام با دخترک قدم به کوچه گذاشت...

دخترک اصلا نگاه خیره ی چند همسایه ای که در کوچه بودن را دوست نداشت... اما چه اهمیتی داشت؟ جان مادرش از همه ی این نگاه ها مهمتر بود!

در را باز کردو برادرش امیر را صدا زد

پسرک سبزه و تپلی جلو در آمدو سلام کرد

_داداشی جونم... برو به مامان بگو مهمون داریم!

نگاهی به سیاوش کردو سرش را تکان دادو به داخل خانه رفت

قدمی برداشت و به سیاوش نگاه کرد

_بیا تو!

ازش دلگیر بود... به خاطر حرفهایش دلگیر بود و مطمئن بود حالا حالاها دلش بااو صاف نمیشود

رزی جلو تر رفت و سیاوش به دنبالش..

_ مامان جون... کجایی مامانم ؟

مادرش در حال سر کردن چادر بود

_سلام بفرمایید...

خط نگاه مادرش را دنبال کردو به سیاوشی رسید که پشت سرش ایستاده بود

_سلام خانم ... حالتون خوبه؟

_خدارو شکر... بد نیستم، بفرمایید بنشینید

نگاهی به دخترش کردو با لبخند ازش خواست تعارف کند

حرف نگاه مادرش را خوب میفهمید

مهمان نوازی !

حتی برای این مهمان ناخوانده!

سیاوش روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد...

نگاهش دور تا دور خانه چرخید

خانه ای ساده و کوچک!

نقلی و تمییز... با چند پشتی که کنار دیوار چیده شده بود...

_رزی مادر.. برو میوه بیار!

_چشم

نگاهش بر رزی نشست.. دختری که در این چند ساعت فقط اخم تحویلش داده و حالا... در برابر مادرش مثل بره ی حرف گوش کن شده

کمی از جایش تکان خورد و با تعارف زن دوباره نشست...

_ خوبه که به ما سر میزنید... چند ساله اصلا رزی همکلاسی هاش رو نیاورده بود خونه ...

_کلا دختر گوشه گیری هستن... خیلی با ما هم کلام نمیشن

_بچه که بود خیلی شیطون بود.. خیلی ... از دیوار بالا میرفت... اما وقتی بابش به رحمت خدا رفت... هی ... گوشه گیر شد و آروم!

_کی...

خواست سوالی بپرسد که حضور رزیتا مانع شد

با سینی چای مقابلش ایستاد...

_بفرمایید

نگاه بالا کشیدو به چشمان عسلی دخترک خیره شد.. عسلی هایی که رگه هایی از سبز داشتن!

فنجانی برداشت و زیر لب تشکر کرد

سینی را مقابل مادرش گرفت و دوباره به طرف آشپزخانه رفت...

امیر را دید که کناری نشسته و مثل آدم ندیده ها به سیاوش خیره شده

نگاه برادرش را خوب میشناخت...

حس حقادت در دلش نشست...

با خودش عهد بست که هر کاری میکند تا برادرش را به آسایش برساند

_امیر... بیا داداشی!

نگاه متعجب امیر از سیاوش جدا شدو به رزی نشست...

سریع بلند شدو به دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت....

نمیدانست سیاوش به مادرش چی گفته، اما هرچه بود مادرش راضی شده بود که با دوستانش به آن مهمانی کذایی برود

از درون حرص میخورد و کمی دلش میخواست مادرش قبول نمیکرد...

دو دل بود.. میترسید

برای دخترانه هایش نگران بود و هنوز این مرد را کامل نمیشناخت...

کامل که هیچ!

اصلا نمیشناخت...

دلش درد داشت و بیشترین درد این روزهایش بی پولی بود

دیالیز مادرش هزینه ی زیادی داشت و علاوه بر آن هزینه داروهای کلیه و قلب بیمار مادرش از عهده اش خارج بود

مادرش در خانه ترشی درست میکرد و سبزی خورد میکردو کارهایی اینچنینی... اما مگر با این کارها میشد شکم سه نفر را سیر کرد؟!

همینکه توانسته بود درس بخواند هم خودش معزه ای بود... معجزه ای که این روزها به وجودش ناامید شده...

دلتنگ بود.. دلتنگ پدری که رفته بود و نام یتیمی را برایشان به ارمغان گذاشته بود و این دو روز عجیب دلش هوای باریدن داشت!

دستی به سر امیر کشید ، مثل همیشه مشغول حل ریاضی بودو از هر چهار سوال سه تایش را از رزی میپرسید و باز هم مثل بمب اتم به کتابش نگاه میکرد.. انگار که با موجودی فضایی روبرو شده!

لبخندی روی لبش نشست و از کنار برادرش گذشت... کنار مادرش نشست که مشغول پاک کردن سبزی بود

_مامان..

_جانم

_میشه انقدر کار نکنی؟ مگه دکتر نگفت براتون خوب نیست و نباید زیاد تحرک داشته باشید؟!

خنده ای روی صورت مادرش نشست..

به خدا که این خنده را با عالمی عوض نمیکرد و حاضر بود همه چیزش را بدهد و فقط این خنده را برای خودش حفظ کند!

_گفته کار سنگین ، نه یه سبزی پاک کردن ساده!

اخم کردو مثل بچگی هایش سرتق شد..

_ترشی درست کردن چی؟ سبزی خورد کردن چی؟ سبزی سرخ کردن چی؟ فکر میکنید نمیبینم هربار چقدر به نفس نفس میوفتید؟!

_این پسره ... همکلاسیت... پسر خوبیه!

بی ربط حرف عوض کرده بود...

ابروهاش بالا رفت

_فردا شب که رفتی مهمونی ، اگه با خودش برگردی خیال من راحت تره.. البته خودشم قول داد برسونتت!

_راستی چی بهتون گفت که راضی شدید؟

_این دیگه بین خودمونه و قرارم نیست تو بدونی ... فقط حواست باشه که سنگین و رنگین بری و با همه کسی خم دمخور نشی!

در دلش پوزخند زد... به سادگی مادرش و اعتمادی که به این مرد تازه از راه رسیده کرده...

و بیشتر از آن به خودش لعنت فرستاد که با دستهای خودش طنابی را گرفته و با میل خود به اعماق چاه میرود...

طبق قراری که از قبل گذاشته بودن آماده شدو وسایلش را برداشت و سرکوچه رفت

ماشین سایه رنگ سیاوش را دیدو سریع سوار شد ، نمیخواست همسایه ها ببینند و حرف دیگری بارشان کنند...

چرا که در این زمانه همه کور خود هستن و بینای مردم!

سرشون در برفه ، ولی خوب از رفت و آمد های همسایه خبر دارند تا به وقتش زخم بزنند!

_سلام

جوابی نگرفت و نگاه به صورتش دوخت

_علیک!

_چیزی شده؟

_مانتوی بهتر نداشتی؟

به خودش نگاهی انداخت و اخمش عمیق شد

_به نظرم این مانتو خوبه، هم بلنده هم ساده

پوزخندی رو لبهای مرد نشست و ماشین را روشن کرد

تا مقصد سکوت کردن و فقط مقابل آرایشگاه بود که سیاوش سکوت را شکست..

_سر ساعت6 میام دنبالت، بگو زیاد کشش نده!

حرصش گرفته بود... انگار به زور اومده

_کسی نخواست منو بیاری آرایشگاه و اسیرم بشی، خودمم میتونم خودمو آرایش کنم

باز هم آن پوزخند اعصاب خورد کن

به خدا که روزی مشتی بر دهان زیبایش خواهد زد!

_از سرو وضعت پیداست تا چه حد حرفه ای هستی ... منتها میترسم مردم فکر کنن رفتی جشن هالووین!

لب روی هم فشرد و با خشم پیاده شدو وسایلش را برداشت و با آخرین توانش در ماشین را بهم کوبید

زورش به هرکی نرسد، به در ماشین خوب میرسد و الحق که کمی آرامش کرد

دل تو دلش نبود و مدام به مهمانی امشب فکر میکرد... حتی لحظه ای نگاه بلند نکرده بود که خودش را درآینه ببیند...

فقط از آرایشگر خواسته بود ساده درستش کند و هرچه سریع تر کار را تمام کند

کارش تمام شدو نیم ساعت زمان داشت ، لباس سرمه ای رنگش را برداشت و پوشید... از شاگرد آرایشگر کمک خواست تا زیپ لباسش را ببندد و در آخر به آینه نگاه کرد...

باورش نمیشد.. این خودش بود؟!

اهل آرایش نبود ، اما نه اینکه هرگز آرایش نکرده باشد.... اما این آرایش کامل و به ظاهر ساده .... از او دختر دیگری ساخته بود...

دختری با چشمهایی مخمور و روشن!

و لبخندی که لوندی اش دل خودش را هم آب میکرد...

برای لحظه ای ترسید... نکند سیاوش خیال دیگری دارد و او را این چنین آماده کرده برای بزمی دیگر بجز مهمانی که گفته؟!

دلش بنای رقصیدن گرفت و تنش یخ بست...

در دل خدا را صدا زد و همان موقع گوشی اش زنگ خورد...

با دیدن نام سیاوش ترسش بیشتر شد

با دستهای لرزان گوشی را براشت

_بله؟

_حاضری؟

_آره

_بیا جلو در منتظرتم!

با قطع شدن تلفن ، مانتویش را پوشید و شال اش سر کرد

خواست با آرایشگر حساب کند که گفت قبلا حساب شده!

سری تکان داد و با تشکر بیرون رفت

مقابل ماشین نفسی گرفت و سوار شد

نه سلامی داد ، نه سلامی شنید...

هر دو مثل دو تا دشمن بودن تا دوتا شریک!

مسیر بالای شهر برایش آشنا بود و یاد روزهای سابقش افتاد... روزهایی که دزدی میکرد و فقط یک دلهره داشت... اما اکنون که از درآمدش مطمئن است دلهره اش بیش از حد است و دلش بنای لرزیدن دارد

به باقی رسیدن و با تک بوقی در باغ باز شد...

ماشین داخل شدو مقابل ورودی سالن توقف کرد

سیاوش ماشین را خانوش کردو ازش خواست پیاده شود

کیفش را بدست گرفت و پیاده شد...

تازه نگاهش به سرتا مای سیاوش افتاد که با کت و شلوار سرمه ای که صد در صد برند بود جذاب و نفسگیر شده!

قد بلند و انوام چهار شانه اش در آن کت و شلوار به زیبایی به نمایش گذاشته شده بود و موهایش را بالا زده بود... اخمم که همچنان روی صورتش بود.... با نگاه خیره ی رزیتا نگاهش بالا آمدو در چشمهای روشنش نشست... چشمهایی که با آرایش و مژه های مصنوعی درشت تر... مخمور تر و زیبا تر شده بود....

سوییچ به یکی از نگهبانها داده میشه و دستش پشت کمر رزی میشینه

_بریم!

باهم از پله ها بالا میرن وارد سالن شلوغی میشن

خدمه ای کنار در ایستاده و رزی رو به اتاقی که گوشه ی سالنه راهنمایی میکنه

_از اون طرف لطفا

رزی نگاهی به سیاوش میکنه و با تاییدی که از چشمهای سیاوش میگیره به طرف اون اتاق میره

اتاقی که پره از دخترهای رنگ و وارنگ و تازه اون موقع اس که میفهمه لباس خودش از همه ساده تره.. و پوشیده تر

مانتو و شالش رو در میاره و تو پاکتی که همراهش دهره میذاره و به خودش تو آینه نگاه میکنه....

همه چیز خوبه و چاک بلند لباس هم به خاطر جوراب شلواری مشکی ای که پوشیده پاهاشو به نمایش نذاشته و از این بابت خوشحاله

هم پوشش خوبه هم شیک بودن لباس تغییری نکرده

مشکلی با دستهاش نداره و فقط از باز بودن روی دامن لباس ناراحت بود!

کیفی که ست کفشش هست رو دست میگیره و از اتاق بیرون میره

نگاه میچرخونه و سیاوش رو در حال حرف زدن با پسری که از خوش تیپی چیزی از سیاوش کم نداره ، میبینه...

با نزدیک شدنش نگاه سیاوش از مرد جدا میشیه و به سرتا پای رزی نگاه میکنه

تو اولین نگاه اخمی از دیدن پوشش پاهاش میکنه اما با بالا کردن سرش و دیدن موهای بلند خرمایی رنگش که به زیبایی حلقه حلقه شده و روی شونه اش ریخته وچشمهایی که شفافیتش بیشتر شدن و رنگی عجیب به خود گرفتن که نمیتونه بگه یشمیه یا عسلی تیره و در آخر لبهایی که بدون هیچ تزریقی پر و خوش فرمن!

نفس عمیقی میکشه و سعی میکنه نگاه ازش جدا کنه و به دوستش مانی بده

_مانی جان ... دوستم رزی!

مانی نگاهی خریدارانه بهش میندازه و با لبخند خوشبختمی میگه و دست دراز میکنه

دست های ظریف و کشیده اش تو دستهای مانی میشینه و محکم فشرده میشه

_سیاوش ... از کجا این ماهی زیبارو تور کردی؟

لبخند پر غروری رو لبهای سیاوش میشینه جواب میده

_منو که میشناسی... ماهی گیر قهاریم!

هر دو مرد میخندن و دل رزی از این خنده های منظور دار ریش میشه و برای بار هزارم به خودش لعنت میکنه که این کارو قبول کرده

بعد از کمی گپ زدن مانی که انگار صاحب خونه اس به سمت صندلی ها اشاره میکنه و تعارف میکنه که بشینن..

رزی با شنیدن این حرف بی اختیار و طبق عادت به حرف میاد...

_چه عجب یادتون اومد ، کم مونده بود بزک زنگوله پا بیاد علف هایی که زیر پامون سبز شده رو بخوره!

با لین حرفش هر دو مرد با چشمهای گرده شده نگاهش میکنند

سیاوش با حرص و مانی با تفریح!

صدای خنده ی مانی سکوت بینشون رو مشکنه...

_وای سیاوش .. عجب تیکه ایه ! چی گفت .... به جان خودم تو این سی و پنج سال سن هنوز همچین حرفی نشنیده بودم!

سرشو نزدیک سر رزی آوردو با لبخند تو گوشش گفت:

_پیداست که هنوز کوچولو موچولویی و کارتون شنگول و منگول میبینی!

با اخم به مردی که با پررویی تمام به صورتش خیره شده بود نگاه کرد و از حرص دندون رو لبش فشرد و تنها کاری که از دستش بر اومدلعنت کردن خودش بود!

با فاصله گرفتن مانی که همراه با خنده بود، سیاوش دست پشت کمرش گذاشت و خواست به سمتی که مانی گفته بود برن...

_بهتره از این به بعد جلوی دهنتو بگیری ... بخصوص وقتی با منی!

عصبانی شد... از این همه طلبکار بودن عصبانی شدو با خشم جوابش رو داد..

_من همینم .. خوب چشماتو باز کن و اگه میبینی نمیتونی تحملم کنی تا دیر نشده راهمو بگیرمو برم!

پوزخندی رو لب سیاوش نشست...

_به ضرر خودته ... با حرفت باعث شدی مانی حریص تر بشه .. من رفیق خودمو میشناسم ... میدونم که از لحظه ی اول که دیدت چشمهاش برق زدو با حرفت....

تو صورت رزی خیره سد تا تاثیر حرفش رو ببینه ... زده بود به خال!

دخترک حسابی ترسیده بود!

_مطمئنا پاپیچت میشه و چی بهتر از این؟!

گنگ نگاهش میکنه تا بفهمه چی میگه ... منظورش چیه!

سیاوش با دیدن نگاه گنگ دختر به حرف میاد...

_هدف امشبمون مانیه!

نگاه از چشمهای ترسیده اش جدا میکنه و به مانی خیره میشه که در جال خوش و بش با چندتا از دوستاشونه...

_باید بهش نزدیک بشی ... یه کلیدی داره که همیشه همراهشه ... من اون کلیدو میخوام ... و همینطور حواس پرتی شو ... اینها کار توئه و برداشتن مدارک از اتاق کار من!

ترسش بیشتر میشه و با بهت نگاهش میکنه... برداشتن کلید اونقدری براش مشکل نیست ... اما پرت کردن حواس مانی!

منظورش اینه که.....

با نگاه خیره ی دخترک سرش را جلو میکشدو با لحن اطمینان بخشی حرفش رو ادامه میده

_نگران چی هستی؟ من اینجام... حواسم بهت هست، نترس و برو جلو!

_ولی من اهلش نیستم

به دستهای در هم قفل شده ی دخترک خیره شد

_اهل چی؟

_اینکه بخوام حداس یه مردو پرت کنم... اینکه بخوام...

بغض مانع از ادامه ی حرفش شد ، لب روی هم فشرد تا گریه نکند

سیاوش متوجه شدو دستش را در دست گرفت

_رزی جان ... من نمیذارم بهت آسیبی برسه!

نگاه بالا میکشد... این نگاه مخمور و سرخ که هزار حرف دارد ، قصد بازی با دلش را دارد...

_اگه ... بلایی سرم بیاد؟!

_نمیاد ... نترس .. تو به عنوان دوست من اینجایی ! غلط میکنه هرز بره... خونه پرش اینه که چراغ سبز بهت نشون بده ، تو فقط معطلش کن ... یه کاری کن هوش و حواسش پیش تو باشه .. میشناسمش ... از دخترایی که دست رد به سینه اش بزنن بیشتر خوشش میاد... حریصه... باهاش حرف بزن، گرم بگیر .. اما نذار پاشو از گلیمش دراز تر کنه... همین!

ترسش کمتر شد.. اما کامل از بین نرفته بود...

_اگه .... اگه دراز کرد...

نذاشت ادامه بده... اخم کردو به چشمهایش خیره شد

_اون وقت به خودم میگی که در دفاع از دوست دخترم گردنشو بشکنم!

خیالش راحت تر شده بود... نفسی از سر آسودگی کشید

انگار سیاوش آنقدر ها هم بی غیرت نبود... لبخند بی جونی زدو باشه ای زمزمه کرد...

سیاوش هم لبخند زدو همان لحظه مانی کنارشان آمد...

_سیاوش جان... اشکالی نداره از دوستت درخواست رقص کنم؟

سیاوش نگاهی به مانی و سپس به رزی انداخت و با جدیت جواب داد

_اگه خودش مایل باشه چه اشکالی میتونه داشته باشه؟!

حالا هر دو مرد بهش خیره بودن... منظور سیاوش را متوجه شده بودو لبخند خجولی زد و دستش در دستان دراز شده ی مانی نشست...

از سیاوش فاصله گرفتن و به وسط سالن رفتن .... نگاه مانی خیره ی چشمان یشمی دخترک بود و نگاه دخترک خیره ی دستهایشان!

اینکه میترسید دروغ نبود... سرتا پایش از استرس به لرز افتاده بود...

_تازه با سیاوش آشنا شدی؟

با زمزمه ی مانی نزدیک گوشش از فکر بیرون میادو نگاه به صورت مانی میدوزد دنبال جوابی است که آهنگی نواخته میشه و دست مانی دور کمرش میشینه...

هماهنگ با مانی حرکت میکنه و ضربان قلبش بیشتر میشه...

_اوهوم!

_سیاوش همیشه خوش شانس بوده!

نگاه متعجبش دوباره به چشمهای مرد روبرویش خیره میشود و با صداقت جواب میده...

_از کجا این حرفو میزنید؟ شما که منو نمیشناسید!

سرش نزدیک تر می آید .. دقیقا کنار گوشش...

_اونقدر تو عمرم دختر دیدم که بدونم جنس نگاه تو فرق داره!

ابدوهایش بالا رفت و کمی سرش را عقب کشید...

_چه فرقی؟!

لبخند جذابی رو لبهای مرد نشست و یک دستش بین دو کتف رزی نشست و دست دیگرش روی کمرش محکم شد...

_اینکه حجب و حیا داره و هنوز آکبنده!

صورتش سرخ شدو تنش گر گرفت...

منظورش دقیقا چه بود؟!

سالن تاریک تر از قبل شدو دستان مانی بیشتر در خود قفلش کردن... معذب بود.. اما فرصت را غنیمت شمرد و به دستانش حرکت داد...

یه دستش از روی شانه ی مانی سر خورد و روی کمرش نشست...

لبخندی زدو به حرف آمد..

_نظر لطفتونه!

مانی که از این حرف خوشش آمده بود سرش را جلو تر کشیدو عمیق در موهای دختر نفس کشید...

دست دیگر رزی هم روی کمر مانی قرار گرفت و اجازه ی نزدیک شدن بیشتر را بهش داد...

مست بوی خوش موهای دختر بودو چشمهایش را بست و عمیق تر نفس کشید...

لحظه ای نفس در سینه ی رزی حبس شدو دستهایش که کلیدی را در جیب مانی لمس کرده بودن، به سرعت به حرکت در آمدن و در عرض چند ثانیه کلید در مشتش بود!

لبخندی زدو کمی از مانی که حریصانه به او نزدیک شده بود فاصله گرفت...

مانی لبخندی زدو دست رزی را گرفت...

نفسش حبس شد ... نکنه فهمیده ؟!

چشمهایش گشادتر از حد معمول شدو مانی لبخند زد...

نگاه متعجبش به چشمهای خندان مانی نشست...

مشتی که کلید را در خود داشت توسط مانی اشغال شد و چیزی تا سکته اش نمانده بود...

دست دیگر مانی انگشت اشاره ی دست دیگرش را گرفت و با اشاره ازش خواست بچرخد...

چرخیدو تازه منظور مانی را از این تغییر حرکت متوجه شد...

لبخندی زدو با سیاوش چشم تو چشم شد ....با چشمهایش از او خواست که نزدیکش شود و حرف نگاهش را انگار شنید که بلند شدو جلو آمد...

آهنگ از ریتم ملایم کمی تند شد و در چرخش بعدی ماهرانه چرخ خوردو مقابل سیاوش قرار گرفت...

هر دو دستش در دستان سیاوش جا گرفتن و نفسش رها شد...

در همین دقایق کوتاه کلی استرس کشیده بود و با فاصله گرفتن از مانی تازه توانسته بود نفسی تازه کند...

سرش کنار گوش سیاوش رفت...

_کلید تو مشتمه ... حین رقص بهت میدمش!

لبخندی روی لبهای سیاوش نشست...

_روز اول هم این تر و فرز بودنت چشممو گرفت ... آفرین!

لبخندش زیادی غمگین بود و همین طور لحنش...

_فقط زودتر کارتو انجام بده که بریم ... من میترسم!

دستان سیاوش به دور شانه اش گره خورد...

_نگران نباش ... تو کارتو خوب انجام دادی ... فقط بعد از رفتن من یه کم دیگه با مانی برقصی و باهاش صحبت کنی تمومه!

گنگ نگاهش کردو در آخرش پلک روی هم فشرد...

کمی دیگر باهم بودن و با قرار گرفتن هر دو دست رزی در دستان سیاوش ، کلید را کف دستش گذاشت...

آهنگ مجددا اوج گرفت و چرخی دیگر زدو اینبار مقابل مانی قرار گرفت...

خوب بلد بود برقصد ... خوب بلد بود چه موقع چه کاری را انجام دهد ... با اینکه این سالها از او مردی ساخته بود، اما ذاتش دختر بود و لوند بودن جزء اولیه ی وجودش!

لبخند دندان نمایی روی لب های مانی نشست و با نگاهی گذرا به سیاوش نگاه به رزی دوخت...

_فکر کردم از دست دادمت!

با ابروهای بالا رفته به مانی نگاه کرد و لبخند زد ... از همانهایی که روزی شاهین عاشقش بود!

_برای همین چند دقیقه؟!

_خب سیاوش حریف سختیه!

اینبار خندید و کمی چال گونه اش رو به رخ کشید...

_حریف؟!

چشمهای مانی دیگر اختیارشان دست مانی نبود ، وجب به وجب صورت رزی را می کاویدن...

_دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم!

منظورش را گرفته بود ... اما باید کمی گیج میزد!

_بابت چی؟!

سر مانی جلو تر آمد و حلقه ی دستانش تنگ شد ...

دروغ نبود اگر بگوید دنده هایش درد گرفت...

_بابت اینکه از سیاوش فاصله بگیری و با من باشی!

فکر نمیکرد به این صراحت حرفش را بزند ... ابروهایش بالا رفت و نگاهش روی سر تا پای مانی نشست...

پسر خوش چهره و خوش تیپی که ثروتمند بودن از سرو کولش میبارید!

_ولی ... من با سیاوش دوستم!

چهره ی مانی جدی شدو اخمی ریز بین ابرهایش نشست...

_میدونم ... باهاش کات کن ... یا اگر نمیتونی ، فعلا سر بدوئونش ... بی پرده بگم ... من ازت خوشم اومده ... اونقدر که بخوام مثل یه سهام ارزشمند که براش کلی نقشه میکشم تا تو چنگ حریف نیوفته ، برات نقشه بکشم و تصاحبت کنم!

دستانش لرزید ... قرار بود امشب کاری که سیاوش میخواست را انجام بدهند و بروند .... حالا با این خواهش نگاه...

با این اصرار و این کلام قاطع چه کند؟!

دلش میخواست زودتر از این فضا دور شود...

فضایی که دوستان نه تنها در تجارت بهم رحم نمیکنند ، نه در امر احساسی و دلدادگی!

نامردی به حد آخرش رسیده و یقین داشت کاری که سیاوش با مانی میکرد شرف داشت به این پیشنهاد!

اگر مجبور به تحملش نبود قطعا سیلی ای حرومش میکرد....

اما دستش بسته بودو باید ظاهرش را حفظ میکرد...

به اجبار لبخند گذرایی زد و نگاه از چشمهای روبرویش گرفت...

دستی به کنار گردنش کشید و گذرا با دست خودش را باد زد...

_گرمته؟

باز سرش را جلو آورده بودو با نگاهش قصد قورت دادنش را داشت

به اجبار سر تکان داد...

_اوهوم!

دستانش در دستان مرد روبرویش اسیر شد

_از این طرف...

کشیده شد به طرفی و با ترس به اطراف نگاه کرد، سعی کرد آرام باشد تا این شب لعنتی تمام شود...

به بالکن بزرگی که گوشه سالن بود رفتن و آنجا بود که دستش رها شد...

نفس عمیقی کشید و کمی خیالش آسوده شد!

دست مانی به جیبش رفت و سیگاری بیرون آورد ... با فندک طلایی رنگ روشنش کردو پک عمیقی زد...

نگاهش خیره ی دختر ریز جثه ی روبرویش بود و عجیب دلش هوای به چنگ گرفتنش را داشت...

سردی هوا باعث شد دستان رزی دور بازوهایش حلقه شود...

مانی با دیدن وضعیت رزی فرصت را غنیمت شمرد و نزدیکش ایستاد و یک دستش را به دور شانه اش پیوند زد ..

پک عمیق دیگری به سیگارش زدو دودش را در صورت رزی فوت کرد...

رزی از این کار متنفر بود ..بار ها این کار مردان را دیده بودو به شدت از این کار بدش می آمد...

صورتش جمع شد که مانی تک خنده ای کردو به قصد شکار لبهایش سرش نزدیک شد...

با درک هدف مانی کمی گردن عقب کشید و ابروهایش در هم شد...

_بهت چنین اجازه ای نداده بودم!

جا خورد... اما با خنده ای مستانه کمی فاصله گرفت...

_نچشیدی ... رو سیگار خیلی میچسبه!

وقیح بود!

به معنای واقعی کلمه این مرد وقیح بود!

مستخدمی با سینی حاوی نوشیدنی مقابلشان آمد...

_آقا...

جامی برداشت و به رزی اشاره کرد...

رزی دستش را تکان داد...

_اهلش نیستم!

باز هم خنده ی بلند مانی...

_پس خیلی پاستوریزه ای ... به سیاوش نمیاد از این مدل دخترها تو دم و دستگاهش باشه ... آفرین!

جام را به سمت لبش برد و مایع را مزه مزه کرد ، یک لحظه نگاهش از رزی جدا نمیشد!

_دیگه اهل چی نیستی؟

رزی اخم کردو نگاه به آسمان سیاه شب دوخت...

_خیلی چیزها!

_مثلا؟

_اینکه به کسی که بهم اعتماد کرده خیانت نکنم!

چیزی در دل مانی فرو ریخت ... شنیدن این حرف برایش آنقدر عجیب بود ، مثل دیدن خورشید در آسمان سیاه امشب!

هنوز هم چنین آدم هایی پیدا میشدن؟!

جرعه ای دیگر نوشیدو به سرتا پای رزی نگاه کرد...

چیزی در این دختر بود که او را وادار به خواستن میکرد... چیزی که در کمتر کسی دیده بود... معصومیت!

با صدا شنیدن نامش توسط سیاوش نگاه از مانی گرفت و به پشت سر چرخید...

از دیدنش خوشحال شد...

سریع و بی توجه به مانی به طرف سیاوش رفت دست دور گردنش حلقه کرد...

سیاوش کمی جاخورد ، اما با دیدن نگاه خیره ی مانی دستانش دور کمر دختر جای گرفتن...

_کجایی پس؟

_منکه تو سالن بود ، شما چرا اومدین اینجا؟

_اومدیم یه کم هوا بخوریم!

سر در گوش رزی کرد

_خسته شدی؟

خجالت میکشید ، اما مجبور بود مقابل مانی نقش بازی کند... دلش نمیخولست دچار درگیری احساسی شود و از کارش بیوفتد... بدتر اینکه نمیخولست اسیر دست این پسرهای دو روزه شود...

متمول بی دردی که دغدغه اش فقط انتخاب دختره!

با خجالت سر بالا گرفت و در چشمان مرموز سیاوش خیره شد

_نمیریم؟

_بریم!

با نگاهی به مانی لبخند زد و خداحافظی کردو اجازه ی هیچ پیش روی را بهش نداد...

سیاوش چند قدمی به مانی نزدیک شدو با او دست داد... از پذیدایی اش تشکر کرد و به سالن رفتن ... کل امشب را یا در سکوت نشسته بودن... یا نقشه کشیده بودن و یا به رقص رزی و مانی گذشته و مصیبتی که سیاوش برای بدست آوردن مدارک کشیده بود!

مانتو و شالش را پوشیدو به همراه سیاوش از ساختمان خارج شد...

ساعت یازده بود و احتمالا یکی دو ساعت طول میکشید به خانه برسند..

مردی که سوئیچ را گرفته بود ، با دیدن سیاوش به سرعت دور شدو با ماشین برگشت.. پیاده شدو با احترام در را باز نگه داشت

سیاوش انعامی در جیب مرد گذاشت و تشکر کرد

رزی هم سوار شدو به محض بسته شدن در نفسش را رها کرد

_اذیت شدی؟

گنگ نگاهش کرد...

_مانی رو میگم، اذیتت که نکرد؟

اخم در هم پیچید... او را رها کرده بودو حالا بازجویی میکرد؟!

_به لطف مراقبت های مداوم شما نه!

"نه " را مسخره بیان کرد و سیاوش متوجه منظورش شد...

لبخند زدو به رانندگی اش ادامه داد

بقیه ی را در سکوت گذشت و با رسیدن به کوچه ی رزی ، ماشین را سر کوچه پارک کرد...

دست در داشبورد را باز کردو دسته ای تراول بیرون آورد...

_این مزد امشبت ... به علاوه ی قراری که از قبل داشتیم ... امشب کارمون خوب پیش رفت و من به چیزی که میخواستم رسیدم!

با گیجی به تراول های تا نخورده نگاه کرد...

_اینها که ... خیلی هستن ... مگه چقدر تیغش زدی؟

_هنوز هیچی!

چشمهایش از تعجب طرح دایره گرفتن...

_هیچی؟ مگه میشه؟! پس کلید اتاقش رو برای چی میخواستی؟

_برای یه روزی که رو در رو و با میل خودش اون قدری که میخوامو بهم بده ... نه با دزدی و پلیس اومدن و هزار مشکل دیگه!

مغزش داشت کار می افتاد یا از کار می افتاد را نمیدانست... فقط حس میکرد یک چیزهایی دارد دستگیرش میشود!

دو روز گذشته را فقط به آن شب فکر کرده بود ... آن شبی که به مهمانی رفته بود و پول زیادی نصیبش شده بود!

داروهای مادرش را خریده بود و نوبت برای ریالیز گرفته بود ... خوشحال بود که توانسته کاری کند و برای مادرش مفید باشد

مادرش تمام زندگی اش بود ... حاضر بود به خاطرش هر کاری بکند...

هنوز نمیداتست دقیقا کار سیاوش چیست!

دلش میخواست سر از کارش در بیاورد...

عقلش میگفت پولت را بگیر و خوش باش!

اما دلش .... دلش راضی نمیشدو باید میفهمید کار سیاوش چیست؟!

به خیالش اگر خودش دزد است ، سیاوش شاه دزد است ... اما زهی خیال باطل!

سیاوش از شاه دزد هم رد کرده بودو باید رئیس دزدان چهل دزد میشد!

مادرش سوال پیچش کرده بود که این همه پول برای مخارجش را از کجا آورده... با اینکه خبر از مقدار پولها نداشت، اما این دست و دلبازی و پرداخت هزینه های بالا برایش عجیب بود...

رزی گفته بود از سیاوش قرض گرفته و مادرش کمی آرام شده بود...

سیاوش گفته بود از هم کلاسی های رزی است و از او خوشش می آید... گفته بود برای آشنایی بیشتر باید بیشتر باهم بیرون بروند و نمیخواهد فعلا رزی چیزی از علاقه اش بداند ... اما صلاح ندیده که مادرش هم بیخبر باشد و میخواسته اجازه را از ایشان بگیرد!

مهین خانم هم با خوش خیالی و ذوقی مادرانه پذیرفته بود!

آرزویش خوشبختی دخترش بود و این پسر همه چی تمام ، چیزی کم نداشت!

با صدای زنگ گوشی نگله از مادرش گرفت و گوشی را برداشت...

سیاوش بود ... همانی که دو روزه فکرش را مشغول خود کرده!

_بله؟

_سلام... سیاوشم!

_سلام ... دیدم شماره ات رو!

همین!

این دختر چیزی به نام احوال پرسی میدانست؟!

_چه خبر ؟

_هیچی ... خبر خاصی نیست!

_مادرت رو بردی دکتر؟

_آره

_دکتر چی گفت؟

_هیچی ... حرفهای همیشه! البته دیالیزش خم انجام شد!

_خوبه!

_تو چه خبر؟ با دوستت چکار کردی؟

_امروز زنگ زده بود...

ابروهایش بالا رفت ... یعنی فهمیده ازش دزدی شده؟ نکنه به او شک کرده ؟!

_چکار داشت؟!

_سراغ تو رو میگرفت!

ترس تمام جانش را گرفت...

_من! چرا؟

_نمیدونم .. از خودت بپرس ... چکارش کردی؟

_اه ... سیا .. حالم بهم خورد .. درست بنال ببینم چی میگی؟!

هنگ کرد ... از آن دختری که روز اول در مترو دیده بود ، این چنین حرف زدن بعید نبود ، اما دختزی که پریشب با او همراه شده بود .... خیلی با این لفظ غریبه بود..

_مودب باش!

دلش مثل سیرو سرکه میجوشید و حال و زبانش دست خودش نبود!

_معما برا من طرح نکن ... با اعصابم بازی نکن!

اخمش عمیق شد .. چه معنی داشت یک دختر با او این چنین حرف بزند؟!

با اخم هایی در هم چشمانش را بست ... چشمان یشمی دخترک مقابل چشمانش رنگ گرفت عجیب بود که هر بار به چشمانش فکر میکرد چیزی در دلش فرو میریخت ...

با چشم بسته لب باز کرد...

_ازت خوشش اومده!

گیج شد ... به همین سادگی؟!

با این سرعت؟

یک شبه؟!

میدانست تمام این خوش آمدن های یک شبه قرار است به چی ختم بشه!

درست مثل شاهین!

تمام وجودش خشم شدو پر حرص غرید...

_مثلا دوست پسرمی ، به مانی اینطوری معرفی شدیم .. بد نبود یه مثقال غیرت خرج میکردی!

خونش به جوش آمد .. این دختر خوب بلد بود چطور حرف بزند .. در واقع خوب میدانست اعصابش را بهم بریزد و تمام شیشه ی دور مغزش را بشکند!

سکوت کرد و لبش را جوید .. مثل تمام وقتهایی که از عصبانیت میخواست گردن طرف مقابل زیر دندانش باشد و خونش را در شیشه کند!

_جواب اون با من ... خودم میدونم با دوستم چطور حرف بزنم و از دوست دخترم دفاع کنم!

دوست دختر را غلیظ و پر معنا گفته بود...

دستان رزی روی پایش مشت شد... ای کاش الان صورتش مقابل مشتش بود!

_فقط نمیدونم دوست دخترم چکار کرده که...

دیگر نتوانست تحمل کند ... دست پیش گرفته بود؟!

_مگه خودت نگفتی سر گرمش کنم؟ منم سر گرمش کردم!

منتظر همین حرف بود .. میدانست این دخترک به ظاهر ساده و در باطن لوند، کاری کرده که مانی دو روز هم طاقت نیاورده....

_من گفتم سر گرمش کن ، نه اینکه باهاش...

باز بین حرفش پرید...

_هوی .. مراقب حرف زدنت باش!

سکوتی بین هردو بر قرار شد ... انگار هر دو به یک چیز فکر میکردن!

_فردا شب مهمونی دعوتم!

_به سلامتی!

به لحن مسخره ی دخترک در دل فحش داد و دوباره به حرف آمد...

_تو هم باید باهام بیای!

صدایش رنگ و بوی تمسخر گرفته بود..

_آخه نیست خیلی حساسی و منم مثل ماهی سر، بهتره نیام تا یکی دیگه از دوستات رو از راه به در نکنم!

_اینبار قرار نیست از پیشم جم بخوری!

صدای پوزخندش در گوشی طنین انداخت... دخترک بیش از حد سرتق بود!

_دو ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت!

_چرا؟

_بریم خرید!

_هه .. خرید! مگه من قبول کردم بیام مهمونی؟

_مگه ازت پرسیدم میای یا نه؟ مجبوری بیای دختر خانم... در ضمن ... امشبم بد پول گیرت نمیاد... البته بستگی به هنر و مکر زناته ات هم داره!

دلش سقوط کرد... سقوطی به اعماق باتلاقی کثیف!

چطور میتوانست اینگونه نجابتش را به سخره بگیرد؟!

صدایش پر از غم و بغض شد...

_من اگه میخواستم از مکر زنانه ام استفاده کنم دزد نمیشدم!

همین حرف کافی بود تا سیاوش را دیوانه کند و به خودش لعنت بفرستد ...

گند بود... کثافت بود ... اما بی ناموس نبود!

_نگران نباش... قرار نیست اتفاقی برات بیوفته ، حواسم بهت هست!

جوابش پر منظور بود...

_آره ... حواست هست کارت که تموم شدو به خواسته ات رسیدی ، بگی چرا به طرف نخ نشون دادی ؟! حالا یادت نمیاد که خودت نخو دستم دادی!

_طعنه نزن رزی ، با یه کم عشوه و طنازی قرار نیست اتفاقی بیوفته!

صدایش بلند شد ..

_اگه بیوفته چی؟ اگه اون رفیقهای مست و پاتیلت کله پام کردن چی؟ کی جوابگوئه ؟ تو!

_فردا شب جفت خودم میشینی ... بهت میگم چکار کنی ... کسی هم بخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه...

بی طاقت تر از قبل حرفش را قطع کرد...

_حد و حدود گلیمش رو کی تعیین میکنه؟ تو؟! تو میگی چقدر میتونه پاشو دراز کنه و تشخیص میدی چقدر بسه؟!

_رزی!

داد زدو دخترک ترسید!

لرزش یک دفعه ای شانه اش دست خودش نبود...

_قرار بود با هم شروع کنیم ، من نقشه بکشم و تو اجرا کنی ... منم حواسم بهت باشه ... بهت قول میدم هیچ اتفاقی هم نمیوفته ... حواسم بهت هست ... چندبار بگم؟

_آره هست ، فقط هروقت کم بیاری نجابت منو زیر سوال میبری!

منظورش را گرفت و لب گزید ... اینبار از خودش عصبانی بود!

مانی را میشناخت ... میدانست از هیچ دختری نمیگذرد ...

نباید به رزی خرده میگرفت!

خودش خواسته بود مانی را اغفال کند و نگذارد نگاهش بجز به رزی جای دیگری گردش کند ... اما حالا آنقدر از خودش عصبانی بود که میخواست تقصیر را گردن رزی بندازد!

تقصیر خودش بود که خواسته بود آنقدر زیبا آرایشش کنند!

آنقدر که خودش هم....

سرش را تکان داد تا افکار مزاحم از سرش بیرون بروند...

_دو ساعت دیگه آماده سر کوچه ای وگرنه میامو کشون کشون از خونه میبرمت!

گفت و قطع کرد!

گوشی در دستش مشت شد...

مجبور بود ... جبری به نام فقر!

وگرنه گردن این بچه پولدار از خود راضی را میشکست مثل کاری که با شاهین کرد!

بی هدف و بی حوصله همراهش شده بودو لباس ها را میدیدند... اینبار لباس قرمز رنگ پیشنهاد داده بود... تم مجلسشان قرمز مشکی بود

زنها با پیراهن قرمز و مردها با کت و شلوار و پیراهن مشکی و کروات قرمز!

نمیدانست چرا اینبار بیشتر از قبل میترسد

بیشتر نگران است... بااینکه سیاوش گفته جفت خودش مینشیند ، اما دلش گواه بد میداد...

دچار تردید شده بود ... احساس میکرد دزدی به این مهمانی رفتن ها شرف دارد!

با صدلی سیاوش از فکر بیرون آمد ... نگاهش هم مسیر نگاه سیاوش شد

_اونو ببین!

به پیراهن تنگ و جذبی که بلندی اش تا روی زانو بود نگاه کرد... زیبا بود .. ساده بود و خاص!

اما...

_خوشم نمیاد ازش...

اخمش در هم شد... این پیراهن هیچ ایرادی نداشت!

_چرا؟ خیلی شیکه .. بریم بپوش تو تنت ببینمش!

لحن بیانش جایی برای بحث نگذاشت!

به اجبار همراهش شد.. پیراهن را گرفت وبه اتاق پرو رفت...

پوشید و به خودش نگاه کرد... میدانست یقه ی این لباس که تا سر شانه هایش باز است اینطوری زیبایش میکند .. اما همین دلیل مخالفتش بود ... نمیخواست همه ی هست و نیستش را به نمایش بگذارد!

ضربه ای به در خورد...

_پوشیدی؟

لب گزید و آرام جواب داد...

_اوهوم

_ باز کن ببینم!

کمی بین در را باز کرد... سیاوش سر جلو کشید تا تمام قد ببینتش...

بدنش را پشت در قایم کرد...

_خوب نیست .. نمیخوامش!

_بذار ببینمش!

_میگم نمیخوامش!

اخمش غلیظ تر شد .. چرا لین دختر نمیفهمید و این همه ادا در می آورد!

_گفتم باز کن درو...

نگاه به زمین دوخت و در را رها کرد...

سیاوش داخل اتاق پرو بزرگ مغازه شدو در را بست ... برای چند لحظه نفسش بند آمد ....

این شانه های سفید .... این اندام لاغر و کشیده ... این هارمونی زیبای رنگ پوستش با رنگ لباس ....

قدمی به جلو برداشت و بی اختیار دستش بند شانه اش شد...

رزی ترسیده سر بالا گرفت و نگاهش در قهوه ای تیره سیاوش خیره ماند...

احساس میکرد جنس نگاهش با هنیشه فرق دارد .... نمیخواست اینطور باشد ، نگاه دزدید و شانه اش را تکان دهد تا از شر دستان گرمش رها شود...

_خیلی بهت میاد!

لحنش چرا خش دار بود ؟

مثل نگاهش که رنگ و بوی خاص خماری گرفته بود!

_من اینو نمیپوشم!

_چرا ؟ دوسش نداری؟

نگاهش دوباره بالا آمدو روشنی چشمانش در نگاه روبرویش نشست...

_چرا ... قشنگه ... اما مناسب من نیست!

_برای چی مناسبت نیست؟!

ابرویی بالا انداخت و نگاهش طلبکار شد...

_خوشم نمیاد جلوی کلی مرد این تیپی باشم!

دستی پشت سرش کشید ... کلافه شده بود ... شایدم این اتاق دو نفره زیادی گرم بود!

_مطمئن باش فردا شب لباس تو از همه بهتره!

_اما...

اخمش غلظت گرفت ... باید این بازی را همین جا به نفع خودش تمام میکرد...

_ببین رزی .... مادرت یک ماهددیگه عمل داره .... هزینه عملش هم یقرون دو زار نیست ! مدارکش رو به دکتر نشون دادم و نوبت عمل داده ... تو یکی از بهترین بیمارستانهای تهران ... میدونی که چقدر هزینه اش بالاس ... من برای گرفتن پولی که حقمه .. یا حتی از دست ندادن پول خودم ، این رفت و آمد ها رو مجبورم داشته باشم ... مجبورم به کمکت حساب کنم تا رکب نخورم ... مجبورم رکب بزنم ! نمیتونم بی حساب جلو برم ... تو هنر دستت خوبه .. فرزی ... به خاطر همینم خواستم باهم کار کنیم ... دیگه اینکه خوشگلی و تو چشمی تقصیر من نیست!

جنله هایش در گوشش طنین انداختن و از جمله ی آخر ماتش برد...

سیاوش نفسی کشید و ادامه داد...

_فردا شب یه مهمونی خصوصی دیگه اس که جمعیت مهمونها از اون دفعه کمترن ... اینکه خشگلی خیلی بهتره و برای پرت کردن حواسشون هم لازمه ... اما من نمیخوام از خوشگلی و دخترانگی ات استفاده کنم ، من میخوام از هنر دستت استفاده کنی و این وسط کمی طنازی هم داشته باشی بد نیست!

_ولی...

_نترس ... نمیذارم برات اتفاقی بیوفته ... چهار چشمی مواظبتم ... دستی بخواد هرز بره قلمش میکنم .... فقط تو به حرفم گوش کن و انقدر رو حرفم نه نیار ... باشه؟

مردد بود ... نمیخواست تن به هر کاری بدهد ... اما مادرش ... خدا میدانست که مادرش چقدر برایش عزیز است و به خاطرش حاضر است هرکاری بکند ... هر کاری!

دوشا دوش هم وارد سالن بزرگ و تاریکی شدن که فقط تعداد کمی نورهای زرد رنگ روشنایی بخش آنجا بود...

بیشتر قسمت های سالن در تاریکی فرو رفته بود و هرکسی مشغول کار خوش بود

پالتوی مشکی رنگ و شال قرمزش را در آورد و به دست خدمه داد...

همراه سیاوش به وسط سالن رفت...

موهایش را سشوار کشیده بود و آرایش چشمش سایه ای سیاه بود!

رژی سرخ هم رنگ لباسش زده بود و سعی کرده بود ساده باشد

بلندی لباس تا زیر زانویش بود و سیاوش تاکید کرده بود جوراب شلواری نپوشد و لباس را از قیافه نیندازد!

پذیرفته بود و حرفی نزده بود...

خودش خواسته بود... خودش کرده بود...

خود کرده را تدبیر نیست!

مقابل پسری سبزه ایستادن

بازوهایش قطور بود و قدش کمی از سیاوش کوتاه تر!

چشمهایش معمولی و قهوه رنگ بود

اما نافذ بود و خیره!

به اجبار دستان کوچکش در دستان تیره ی مرد نشست و در جواب لبخندش لبخند زد

_معرفی میکنم... دوست دخترم رزی!

با لبخند نگاه از رزی گرفت و اشاره ای به مرد مقابلش کرد...

_دوستم رامبد!

با شنیدن نامش لبخندش عمق گرفت... واقعا رامبدی بود برای خودش!

_از ملاقاتتون خوشبختم خانم... خوش آمدید!

_مرسی!

زمزمه کردو نمیدانست صدایش را شنید یا نه... که مهمم نبود...

زیر نگاه سنگین رامبد با سیاوش همراه شدو روی مبل جا گرفت..

_دوستهای جالبی نداری!

_میدونم!

_پس چرا باهاشون دوستی؟

_الان بیشتر محض کارو تجارته!

نگاهی به رزی کردو لبخند زد... گفته بود امشب زیاد آرایش نکند.. گفته بود آرایشگاه نمیبردش و خودش در خانه آماده شود ... رزی قبول کرده بود و آرایشش کم بود... اما امشب زیبا تر از قبل بود!

مخصوصا با این لباسی که سخاوتمندانه گردنش را به نمایش گذاشته بود!

به خودش لعنت فرستاد بابت انتخاب لباس... رزی مثل یک سیب سرخ شده بود که در گرمای تابستان هوس گاز زدنش هوش از سرت ببرد!

لبش را جویدو نگاه گرفت....

این نگاه های خیره ممکن بود کار دستش بدهد!

سینی نوشیدنی مقابلش قرار گرفت و با لبخند یکی برداشت ... از رزی پرسید میخورد یا نه که گفت میل ندارد...

فهمیده بود اهلش نیست ... دزد بود .. اما اهل خیلی چیزها نبود!

جرعه ای نوشید و چشمانش دور تا دور سالن به گردش در آمد...

از دور منوچهر را دید ... همان لاشخور پیر که خون دوستش را در شیشه کرده بود!

نقشه اش را به رزی گفته بود و بی بحث و جدل قبول کرده بود...

برایش عجیب بود ، اما اینکار باید انجام میشد!

از پیدا کردن رزی خوشحال بود... مدتها بود که دنبال کسی میگشت تا با کمکش خورده حسابهایش را صاف کند .. اما بیشتر به یک مرد فکر کرده بود ... اما با انتخاب رزی ... کاملا از تصمیمش راضی بود!

گاهی زنها کارهایی میتوانند انجام دهند که صد مرد از انجامش عاجزند!

نگاهش به چشمهای رزی خیره شد... چشمهایی که با آن آرایش تیره رنگی خاص پیدا کرده بود...

هنوز نمیدانست چه رنگی است.. گاهی عسلی ... گاهی سبز... گاهی یک یشمی خاص و تیره!

درست مثل الان!

سرش گرم شده بود و دلش کمی آرامش میخواست ... آرامشی که احساس میکرد با بودن این دختر بدست خواهد آورد!

دستانش دست سرد دخترک را شکار کردو از جا بلند شد...

نگاه گیج و متعجب رزی که از روی صندلی بهش خیره شده بود .. زیبایی خاصی داشت ... نگاه گرفت و به زمین چشم دوخت

_پاشو یه کم برقصیم!

رزی مطیعانه بلند شد .. مقابل هم ایستادن و دستانش دور کمر باریکش نشست...

دستان رزی روی شانه اش فرود آمدو با ملودی آرامی شروع کردن...

نگاهش لحظه ای از دختر مقابلش جدا نمیشد....

دلش بی تاب بود و سازش نا کوک!

زوج های دیگری هم به جمع اضافه شدن... هر کسی در حال و هوای خودش بود ... دلش نزدیک شدن بیشتری میخواست ... مثلا جایی میان گردنش!

نگاهش میخ نگاهی شد که خیره دختر مقابلش بود... دختری که گفته بود مال من است!

پر حرص شد و سرش جلو تر رفت...

از عکس العمل رزی میترسید و لبانش روی شقیقه اش نشست...

بی اختیار سرش کمی کج شد و زمزمه کرد

_چکار میکنی سیا؟

پچ پچ وار به حرف آمد...

_مانی داره نگاهمون میکنه!

ابرویش در هم گره خورد....

_اون اینجا چی میخواد؟

_دوستیم با هم ... پایه ی همه ی مهمونی ها هست!

_سرتو یه کم بکش عقب ، زبری ریشت صورتمو میسوزونه!

با تعجب سر عقب کشید ... نگاهش دلخور بود در نگاه سبز دخترک!

تا حالا چنین حرفی نشنیده بود ... هیچ دختری این حرف را بهش نزده بود...

حتی همیشه بابت این ته ریش گذاشتن ازش تعریف هم کرده بودن!

این دیگر کیست؟!

دختری از جنس فولاد؟!

دوباره سرش جلو رفت و گونه اش را نشانه رفت ... پوستش آنقدر نرم بود که لبخند بر لبان اخم گرفته اش بیاورد!

_حواست به رفتارت باشه .. پاتو یبار دیگه دراز کنی قلمش میکنم!

لبخندش با لحن پر حرصش عمیق تر شد ...

سرش به کنار سرش چسبیدو زمزمه کرد

_مثلا دوست دخترمی دیوونه!

دستان ظریفش را به گردنش رساند و ناخن در پوستش فرو کرد...

کمی دردش گرفت ... اما از رو نرفت!

_دوست دختر ! نه زن عقدی!

خنده اش مهار نشدو قهقهه زد ... این دختر زیادی با نمک بود ... زیادی مال عهد بوق بود انگار!

زن عقدی؟!

دوباره خندیدو چشمان گرد دخترک زیبا ترش کرد...

چهره اش را اخم پوشاند و پشت چشم نازک کرد...

_خوش خنده شدی!

جواب نداد و عمیق نگاهش کرد ...

دخترک قرمز پوشی که حکم سیب ممنوعه داشت!

عقایدش صدو هشتاد درجه مخالف عقاید و طرز فکر خودش بود....

دزد بود و فکرش را نمیکرد دزد ها هم حیا و حریم و نجابت سرشون بشه ... اما این دختر ... داشت دانه دانه معاملات عمرش را بهم میریخت!

نگاه خیره اش طولانی شد و سرش قصد پیشروی مجدد داشت...

انگار رزی احساس خطر کرد که سریع خم شدو مچ پایش را گرفت...

یک لحظه کافی بود تا به خودش بیایدو متعجب به رزی که خم شده و پایش را چسبیده بود نگاه کند...

_چی شد؟!

_عضلات پام گرفت!

_چرا ؟

_چمیدونم ، لابد به خاطر این کفش های کوفتیه ! عادت به پاشنه بلند ندارم!

دروغ گفته بود و خدا رو شکر که حناق نبود و در گلویش گیر نکرد!

در حالی که دستش به پایش بود سر بلند کردو به سیا نگاه کرد...

_بریم بشینیم؟

سیاوش هول شده و تنددسر تکان داد...

_آره .. حتما ... بیا بریم!

دست زیر بازوی دخترک انداخت و رزی باز هم خودش را لعنت فرستاد...

این مرد زیادی اپن مایند بود!

هرچند که خودش هم اعتقادی به حجاب نداشت ... اما همه چیز که به بی حجابی نیست ... حیا که داشت ... پیشروی یک مرد را میشناخت و میدانست حریمش خصوصی هست و هیچ کسی اجازه ی ورود ندارد...

مادرش بهش اعتماد داشت ... به خاطر همین اعتماد با خیال راحت گاعی تا ده یا یازده شب در خیابان های تهران به جیب بری میپرداخت ... اما قرار نبود تمام باور های مادرش را زیر سوال ببرد!

کمی نشست و پاهایش را تکان داد...

سیاوش قصد داشت مقابلش روی زانو بنشیند و پایش را بررسی کند ... اما قرار نبود از چاله در چاه بیوفتد ... پا عقب کشید و گفت احتیاجی نیست!

آنقدر لحنش قاطع بود که سیاوش ابرو بالا بندازد و پوفی بکشدو کنارش روی صندلی جا خوش کند....

با آمدن مانی هر دو از جا بلند شدن و باهاش دست دادن...

نگاه مانی با با گستاخی خیره اش بود...

_به به ... رزی خانم!

نگاهی به قیافه ی طلبکار مانی اندخت و ابرو بالا داد...

_خوشحالم میبینمت!

_مطمئنی؟

مشکوک نگاهش کردو گره ی ظریفی بین ابرویش نشست...

_چطور؟

_از سیاوش شماره ات رو خواستم ، گفت مایل نیستی شماره ات رو داشته باشم!

اخمش عمیق تر شد ... چقدر پررو بود!

خیلی خودش را محق میدانست ... اول که قیافه ی طلبکارانه اش را دیده بود دلش لرزیده بود .. فکر کرده بود بویی برده ... اما حالا....

_من دوست دختر سیاوشم ... خیلی هم دوسش دارم و اهل دور زدن کسی هم نیستم ... دلیلی نمیبینم ته شماره ام شما داشته باشید!

آنقدر لحنش قاطع بود که هر دو ابروی مانی بالا بپرد!

گنگ نگاهش کرد .. انگار موجودی فضایی مقابلش ایستاده!

_منظور خاصی نداشتم ... فقط برای...

اجازه نداد حرفش را کامل کند ... نگاه از مانی گرفت و با لبخند به سیاوش نگاه کرد...

_ما یه دوستی شرافتمندانه را شروع کردیم ... قرار نیست کسی رو دور بزنیم و خیانت کنیم ... باهاتون رقصیدم و بی منظور بود ... اما انگار شما دچار سوءتفاهم شدید!

نگاهش به سمت مانی بخت برگشته برگشت!

چهره اش مسخره شده بود!

سیاوش که تا آن لحظه ساکت بود، لبخند زدو دستش دور شانه ی رزی حلقه شد...

دروغ چرا ؟ با شنیدن حرفهای رزی دچار غرور شده بود و غبطه خوردن مانی به حالش را حس کرده بود!

دلش دشت پروانه شده بود ... مثل دخترکان تازه عاشق شده که هزاران غزل در دلشان سروده میشود!

عاشق نبود و چیزی از عاشقی نمیدانست ... اما همین حس ناب کافی بود تا کمی چاشنی عشق را مزه مزه کند!

دستانش توسط سیاوش کشیده شد و به سمت میز گردی رفتن...

_کجا میریم؟

_بازی الان شروع میشه ... حواستو جمع کن کارهایی که گفتمو انجام بدی!

از گوشه ی چشم نگاهی به سیاوش انداخت و با لحنی پرعشوه جواب داد

_خودم بلدم!

نتوانست بیشتر از این مقاومت کند ... دستش بند صورتش شدو محکم لپش را کشید!

آخ رزی در آمدو دست بر صورتش گرفت

_چته وحشی ؟!

با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و به سمت میز مد نظرش رفت...

چند نفری جلو آمدند و رامبد همه را معرفی کرد...

سیاوش صندلی انتخاب کردو نشست ...

از رزی خواست کنارش بایستد و با لبخند به بقیه نگاه کرد...

نگاه منوچهر میخ رزی بود ... مثل شغالی که به طعمه نگاه میکند..

بازی شروع شد و رزی با لبخند به سیاوش خیره شد ... نقشه شان همین بود ... دلبری!

دستش به گردن سیاوش قفل شد و خودش را روی دسته ی صندلی کشاند و نشست...

سیاوش با لبخند نگاهش کردو ورق را روی میز انداخت...

رزی گردن کشید و به مردی که سیاوش گفته بود نگاه کرد ... کمی خیره و پر ناز!

منوچهر که متوجه خیرگی رزی شده بود ، نگاه بالا کشید و با رزی چشم تو چشم شد!

لبخندی وقیح روی لبش نشست و رزی در دل جد و آباد سیاوش را هم بی نصیب نگذاشت!

دستش روی موهای سیاوش نشست و نگاه مرد دنبال دستش کشیده شد...

خیره به مرد لبخندی زدو چال گونه اش را به رخ کشید!

کاملا هوش از سر منوچهر برده بود و حواسش تنها به رزی بود!

سیاوش تمام حواسش را جمع کرده بود تا بازی را ببرد ...

منوچهر از دسته آدم هایی بود که اگر حواسشان از کاری پرت شود و معطوف چیز دیگری بشود ، از همه چیز غافل میشوند...

همین را میخواست و داشت به هدفش میرسید ... با زیرکی ورق می انداخت و منوچهر با بی حواسی فقط ورق روی میز پرت میکرد...

دو رقیب دیگر خیلی مهم نبودن .. مشکل منوچهر بود که اسیر شیطنت رزی شده بود....

اما این وسط خودش هم بی نصیب نمانده بود ... بدجوری حرکت دست رزی دلش را به بازی گرفته بود...

نتوانست در برابر نگاهش مقاومت کند و به رزی خیره شد ...

رزی نگاهش را حس کردو سرش به سمت سیاوش چرخید

فاصله شان شاید به سه انگشت میرسید و نگاهشان خیره ی یکدیگر بود...

سیاوش نگاهی به میز و ورق های در دستش انداخت و برگ مورد نظرش روی میز فرود آمد

سریع نگاهش به سمت رزی برگشت که از با هوشی سیاوش لبخند بر لبش بود و نگاهش خیره ی میز شده بود!

بی طاقت سر جلو کشیدو جایی نزدیک لبش را نشانه گرفت!

رزی لحظه ای گیج شدو نگاه ماتش بر سیاوش نشست...

با دیدن لبخند سیاوش ، سعی کرد لبخندی بزند و نگاه بدزدد..

منوچهر هنوزم خیره ی رزی بود و انگار باخت امشب برایش هیچ اهمیت نداشت...

آنقدر با نامردی پای همین میزها اسکناس های تا نخورده و چک های رقم درشت گرفته بود که بیخیال باخت امشب باشد و فقط به طعمه ی جدیدش نگاه کند...

رزی نگاهش کردو لب گزید .... نگاه این مرد را دوست نداشت...

نگاهش کثیف بود و بوی تعفن میداد!

موهایش جو گندمی بود و صورتش سفید ... احتمالا چهل و پنج شش ساله بود ، قدی متوسط داشت و کت و شلواری طوسی به تن داشت...

دوتا بادیگارد همراهش بودن و نگاهشان لحظه ای از رئیسشان جدا نمیشد!

کار با این مرد سخت بود ... چطور میتوانست کیف پولش را بزند؟!

تازه این اول ماجرا بود و مهمترین قسمت این بود که چک همراهش هست یا نه!

با صدای بلند سیاوش که پیروزی اش را فریاد زده بود نگاه از مرد روبرویش گرفت...

منوچهر اشاره ای به یکی از بادیگاردهایش کردو کیفی چرم روی میز گذاشته شد...

_باخت امشبم شیرین بود!

نگاهش هنوز خیره رزی بود و سیاوش دست دور کمر رزی انداخت

_امیدوارم لیمو شیرین از کار در نیاد!

منوچهر قهقهه ای زدو کیف را به سمت سیاوش هول داد...

_بشمار!

_نشمرده هم قبولت داریم!

هر دو مرد خندیدن و سیاوش در خواست نوشیدنی کرد ... سینی مقابلشان قرار گرفت و رزی هم به اجبار برداشت...

مایع سفید رنگ را مزه کردو کامش طعم زهر گرفت....

منوچهر بی طاقت بلند شدو مقابل رزی ایستاد...

_سیاوش این خانم زیبا دوستتون هستن؟

سیاوش با لبخند به رزی نگاه کردو جواب منوچهر را داد...

_عزیز ترین و خاص ترین دوستمه!

ابروهای منوچهر بالا رفت و با لبخند نگاه از رزی گرفت

_اجازه یه رقص دو نفره با دوستت رو به من میدی که؟

طلبکارانه گفته بود و جایی برلی بحث باقی نمانده بود ... بخصوص که هنوز نقشه ها داشتن برای این مرد روباه صفت!

لبخند جذابی رو لبهای سیاوش نشست...

_چرا که نه!

رزی لبخندش لرزان شد .. ترسیده بود .. از این جماعت که شبیه مافیا بودن بیش از حد ترسیده بود!

چاره ای نداشت .. برای امشب سیاوش قول ده میلیون تومان داده بود و دیالیز مادرش به یکی دو جلسه ختم نمیشد!

مجبور بود طبق نقشه ی سیاوش پیش برود تا مادرش زنده بماند!

دستان ظریفش در دستان منوچهر نشست ... با نگاهی به سیاوش بلند شدو پلک بستن پر اطمینان سیاوش را دید...

رقص دو نفره شان شروع شدو منوچهر به حرف آمد...

_اسمت رزی بود ، درسته؟

_اوهوم

لبخند زدو سرش کنار موهای دخترک قرار گرفت...

_مثل رز سرخی!

لبخندی خجول بر لبهایش نشست

_مرسی!

_همیشه انقدر کم حرفی؟

نگاهش در نگاه مرد نشست...

_موقع رقص بله!

مرد لبخندی دندان نما زد...

_خوشحال میشم یه شب به عمارت من بیایین!

_اگر سیاوش قبول کنه حتما میاییم!

منوچهر سر تکان داد و دستش دخترک را تنگ تر گرفت....

_مطمئنم منو بشناسی بدون سیاوش هم میای!

ابروهای رزی بالا رفت .... این دیگر کیست؟

چرا مردهای اطراف سیاوش همه فقط نام مرد را یدک میکشند و در کل نامردند؟!

_تا ببینیم چی میشه!

دستان منوچهر روی بازویش نشست ... نگاهش جز به جز صورتش را میکاوید...

_چند سالته؟

جا خورد.... چکار به سنش داشت؟!

_بیست و پنج!

_سیاوش از کجا پیدات کرده؟

خندید ... از آن خنده هایی که به قول شاهین خانه خراب کن بود!

_از تو لپ لپ!

منوچهر هم خندید ... دخترک با نمکی بود....

رزی نگاهش در سالن چرخید .. سیاوش مشغول خوش و بش با دوستانش بود و دو بادیگارد منوچهر نزدیکشان ایستاده بودن...

سرش را به گوش منوچهر رساند...

_بریم اون طرف؟

منوچهر به قسمت تاریکی که رزی اشاره کرده بود نگاه کردو لبخندش کش آمد....

_البته!

در حال رقص کم کم به قسمت تاریک سالن رفتن ... رزی ترسیده بود، اما برای قرار از نگاه آن دو بادیگارد اینجا بهترین مکان بود....

منوچهر حریص تر شده بود و دستش روی موهای رزی نشست....

_منم از تاریکی بیشتر خوشم میاد!

رزی لبخند زد ... لبخندی که فقط خودش میدانست چقدر درد دارد!

منوچهر ادامه داد...

_شماره مو بهت میدم ... دلم میخواد باز هم ببینمت!

رزی سر تکان داد ... اما آتقدر ترسیده بود که نتواند حرف بزند...

_کارتون چیه؟

_چطور؟

_همین طوری ... فقط قمار میکنید؟

منوچهر نگاهی به سالن کردو با دیدن سیاوش که مشغول بود و حسابی سرش گرم ، به رزی جواب داد...

_تا یه عالمه پول پشتت نباشه نمیتونی راحت بشینی و قمار کنی!

رزی ابرو بالا انداخت...

_پس حسابی پول داری!

_تا دلت بخواد!

رزی سکوت کرد.... هدفش کیف پول مرد بودو الان بهترین موقعیت بود .. اما کیف را کجا بگذارد ؟

چطوری دستش بگیرد و کسی متوجه نشود!

_خسته شدم ، بریم بشینیم؟

_به این زودی ؟

_تنبلم خب!

بلند خندید و منوچهر بیشتر شیفته شد...

سرش جلو تر آمد و کنار گوشش لب زد...

_دلم میخواد در اولین فرصت ببینمت...

رزی فرصت را غنیمت شمرد و دستش روی پیراهن منوچهر نشست ... سفتی کیف را حس کرد و فهمید کیف در جیب کتش است!

_میای بریم تو بالکن؟

منوچهر که از خدا خواسته منتظر فرصت بیشتری بود ، پذیرفت و با هم به بالکن رفتن...

بدون حضور آن دو بادیگار مزاحم!

_هوای امشب یجوری خاصه!

منوچهر لبخند زدو با تکان سر تایید کرد..

_فقط حیف که سرده!

_میخوای برگردیم تو سالن؟

رزی با لبخند و شیطنت بهش نگاه کرد...

_نه ! دلم میخواد بیشتر باهات تنها باشم!

منوچهر لبخندش عمق گرفت و دستش دور رزی حلقه شد...

_شماره موبایلتو بگو!

رزی شماره یازده رقمی را گفت و با لبخند بهش خیره شد ...

سر منوچهر جلوتر آمد که رزی بدنش را با لرزی شدید تکان داد...

منوچهر تکانی خوردو سریع کتش را از تنش در آورد

_بیا اینو بپوش گرمت میکنه!

به هدفش رسیده بود و لبخند تمام صورتش را گرفت!

کت را پوشیدو با قدر دانی به منوچهر نگاه کرد...

_مرسی ... خودتون سردتون نمیشه؟

_نه ! من حسابی گرمم هست!

لبخند زدو در سن خودش مرد جذابی بود!

_زن داری؟

از سوال رزی جا خورد ... اما برایش جالب شد که دخترک کنجکاو شده!

از مانی شنیده بود دختر چموشی است!

_یدونه!

ابروهای رزی در هم گره خورد...

_پس چطور میتونی...

دستش رو لبش نشست...

_هیششش .... اینجا دادگاه خانواده نیست...

همگام با منوچهر به سالن برگشت ، به طرف میزی که مانی نشسته بود رفت و کنارش ایستاد

دستانش مثل همیشه سریع حرکت کردند و کیف کوچکی که در جیب کت بود را بیرون آوردو زیر پایش انداخت... کت را از تنش بیرون آورد و حینی که بدست منوچهر میداد روی صندلی نشست و پایش روی کیف جای گرفت!

منوچهر با لبخندی عمیق کت را گرفت و دستش در دست سیادش نشست

_امشب برد خوبی داشتی پسر جون ، ولی دفعه ی بعد باخت امشب رو جبران میکنم!

سیاوش مردانه خندید و به رزی نگاه کرد ، چهره ی رزی رضایت را نشان میداد!

-بدم نمیاد یه دست دیگه ازت ببرم!

هر دو مرده بلند خندیدن و سیاوش کنار رزی جای گرفت

دست دور شانه اش حلقه شد و سرش به سرش چسبید!

منوچهر نگاهی دقیق به هر دو انداخت و با گفتن بعدا میبینمتون از آنها جدا شد..

با رفتنش رزی نفس حبس شده اش را رها کرد

_آخیش! راحت شدم... یعنی چه کارهایی میخوای از آدم ها!

_اذیت شدی؟

_خیلی!

نگاه سیاوش تیز شد و به سمت منوچهر نشانه رفت ، رزی متوجه شد و دست روی دستش گذاشت

_به خاطر اون نیست ، استرس داشتم!

_استرس؟!

سرش را به تایید تکان داد...

_خیلی ترسیدم ، محافظم داره .. خودشم که خیلی تیزه ، هر لحظه میترسیدم مچمو بگیره!

سیاوش جدی نگاهش کرد...

_کاری هم تونستی انجام بدی؟

لبخند رزی عمق گرفت...

_پس چی فکر کردی؟ منو دست کم گرفتی؟!

سیاوش در حالی که کمی ابروی چپش را بالا برده بود، سوالی نگاهش کرد...

رزی نگاهی به اطراف کرد و سرش را نزدیک گوشش برد..

_کیفش الان زیر پامه!

_زیر پات؟

_اوهوم .. کیفمو بده تا سریع بذارمش داخل کیفم!

سیاوش دستش را دراز کردو کیف رزی را از روی میز برداشت و به دست رزی داد.. رزی در حرکتی سریع تر از قبل کیف را از زیر پایش برداشت و آن را درون کیفش گذاشت!

دوباره لبخندی از رضایت بر لبهایش نقش بست...

_تا آخر این کار و نقشه های تو من نصفه عمر میشم!

_خدا نکنه!

حرفش لبخند رزی را عمیق کرد ، مثل غنچه ای که در صبحگاه شکفته میشود!

لبخندش زیبا بود ... زیبایی که دل مرد روبرویش را به بازی میگرفت!

شب بود و تاریکی کوچه دلش را میلرزاند ... از سیاوش خداحافظی کرده بود و سر کوچه پیاده شده بود ، اما پشیمان بود که اجازه ی همراهی تا جلوی در منزلشان را به سیاوش نداده بود!

به قدم هایش سرعت بخشید ... صدای پایی را شنید و آرام برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ... با دیدن هیبت درشت مردی که درست پشت سرش ایستاده بود نفسش بند آمد..

دستش روی دهانش نشست و نفسش به شماره افتاد...

چرخید تا سریع تر به خانه برسد اما بازویش کشیده شد!

محکم به دیوار پشت سرش خورد و صورتش از درد جمع شد...

_حالا دیگه با از ما بهترون میپری؟!

صدا برایش آشنا بود ... حتی دیگر میتوانست چهره ی مقابلش را هم تشخیص دهد...

_ولم کن!

-به خیالت ابی میذاره بااون بچه سوسول خوش بگذرونی؟!

سینه به سینه اش ایستاده بود و هر دو دستش روی شانه های رزی قفل شده بود...

_دست از سرم بردار!

_هه ... من دست بردارم که اون یارو مایه داره یه لقمه ی چپت کنه؟! کور خوندی ... تو مال منی!

_گمشو برو عقب ، وگرنه جیغ میزنم!

خندید و به اطراف نگاه کرد...

_جیغ بزن ... فکر کردی چی میشه ؟ ساعت دوازده شب ، آرا ویرا کرده ... با این رخت و لباس ، اینجا چکار میکردی؟ جز اینه که میخواستی بری دنبال هرزگی و من گیرت انداختم و نذاشتم؟!

ذهنش قفل شد ... از ابی میترسید ... از چشمان گستاخش ... از بی خیال بودنش ... از حقه بازی گریش!

میترسید و نمیدانست باید چکار کند...

_تو به من چکار داری آخه ؟ ولم کن!

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید...

صورت ابی جلو تر آمد و کنار صورتش لب زد...

_تو مال من میشی ... نمیذارم خوراک دیگرون بشی رزی خوشگله!

_دست از سرم بردار .. میخوام برم خونه مون!

_چطور از سر شب که با اون جوجه فوکولی رفتی فکر خونه تون نبودی ، به ما که رسید یاد خونه افتادی ؟!

_چی از جونم میخوای!

لبخند زد و چشمانش برق زد...

_خودتو!

_خواهش میکنم بذار برم ... مامانم نگرانمه!

پوزخند زد...

_دیر نگران دخترش شده ... امشب میای پیش خودم ... کسی هم خونه مون نیست و راحت میتونیم....

بلند داد زد...

_خفه شو!

ترسید و به اطراف نگاه کرد ... کمی دستش شل شدو فرصت را به رزی داد...

رزی با تمام قدرت پای راستش را بلند کردو ضربه ای کاری زد...

صدای آخش بلند شدو روی زمین افتاد ... در خودش جمع شد و شروع به فحاشی کرد

_دختره ی بی پدر... میکشمت ... بلایی به سرت بیارم که از کرده و نکرده ات پشیمون بشی!

رزی از فرصت استفاده کرد و سریع شروع به دویدن کرد... خانه شان اواسط کوچه بود و خیلی تا خانه فاصله نداشت ...

دوید و قبل از اینکه ابی بتواند بلند شود ، به خانه رسید.. کلید را از داخل کیفش بیرون آورد و در را باز کرد...

به محض بسته شدن در نفسش رها شد...

ضربان قلبش قصد آرام شدن نداشتن...

به آسمان پر ستاره شب نگاه کرد...

چرا پشت و پناهی نداشت و با این سن کم این همه تجربه ی تلخ داشت؟

چرا خدا پدرش را گرفت؟

حداقل کاش مادرش بیمار نبود...

اشکهایش بی اختیار شروع به باریدن کردن ... دلش پر بود ... ترسیده بود از بی پناهی!

کاش گذاشته بود سیاوش تا جلوی در خانه همراهیش کند...

حداقل خیالش از سیاوش راحت بود!

دستی به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد...

کفش هایش را جلوی در از پا در آورد و وارد شد...

مادرش خواب بود ... خوب میدانست خوردن آن قرص های آرام بخش و مسکن اجازه ی بیدار ماندن به مادرش را نمیدهند....

از بس که درد داشت دکتر برایش تجویز کرده بود!

دلش پر از درد شد...

دیدن درد کسی که تا امروز دردهایش را به جان میخریده ، درد داشت!

کنار مادرش نشست ... دستش روی موهای سفیدو سیاه مادرش نشست ... از بسکه رنج کشیده بود نصف موهایش سفید شده بود!

بغضش بیشتر شد....

امشب دلش آنقدر درد داشت که تا صبح به خدا گله کند!

تا صبح بیدار مانده بود و گریه کرده بود...

به خاطر تمام دردهایی که تا امروز کشیده بود و هنوز هم پایانی نداشت!

نمیدانست تا چه ساعتی خوابیده ... اما آفتاب تنش را بر اتاقش کشانده بود و نور زیادش مانع خوابیدن بیشترش میشد...

با تنی خسته چشم باز کرد و دستش به دنبال گوشی اش حرکت کرد

کنار بالشش روی زمین بود ، گوشی اش را برداشت و برای دیدن ساعت صفحه اش را روشن کرد...

اما با دیدن ده میس کالی که داشت سریع هوشیار شد و نشست...

دستی به صورتش کشید و رمز گوشی اش را زد...

به لیست مخاطبینش نگاه کرد...

تمام ده تماس از سیاوش بوده!

دو ماه از آشنایی اش با سیاوش میگذشت و در این مدت بی دلیل بهش زنگ نزده بود!

دستش روی اسمش نشست...

با اولین بوق صدایش در گوشی پیچید..

_کجایی پس تو دختر؟!

_سلام!

صدای کلافه اش را از پشت گوشی شنید...

_علیک سلام... چرا جواب نمیدادی؟ دلم هزار راه رفت!

حقش نبود یک لبخند کنج لبش بنشیند ؟

از نگرانی مردی که نمیدانست دقیقا کجای زندگی اش قرار دارد و فقط شریک دزدی هایش است!

_خواب بودم!

_تا الان ؟!

لحن متعجبش باعث شد به ساعت نگاه کند ... ساعت از یک ظهر گذشته بود ... سابقه نداشت تا این ساعت خواب بماند ، اما چطور مادرش بیدارش نکرده بود؟!

_دیشب دیر وقت خوابیدم ، طوری شده؟

_راستش .. این کیف منوچهری...

_خب...

_چیز به درد بخوری توش نیست!

تعجب کرد و ابروهایش بالا رفت...

_مگه میشه ؟ اون آدم با اون همه دبدبه و کبکبه هیچی تو کیف پولش نباشه ؟

_پولو نمیگم باهوش!

مگر فقط دنبال پول نبودن ؟ پس منظورش چه بود؟

_منظورت چیه؟

_دنبال چکی بودم که از رفیقم گرفته ... کامی خیلی گرفتاره .. یه چک با مبلغ بالا هم سر قمار به منوچهر باخته ... البته با دوز و کلک !

_خب ؟

_من دنبال چک رفیقمم!

خشمش آنقدر زیاد شد که زبانش تحت اختیارش نباشد..

_تا اونجایی که من یادمه ما قرار بود با هم کار کنیم تا چاله چوله های خودمونو پر کنیم ، نه اینکه من لسترس بکشم و هزار خفتو به جون بخرم تا تو برای رفیقت خودشیرینی کنی!

لحن سیاوش هم سخت شد!

_چه ربطی داره ؟ تو که داری پولتو میگیری ... پس چکار داری که چک مال کیه!

_میدونی من دیشب چه حالی شدم ؟ میفهمی چقدر برام سخت بود که دل بدم به دل هزار جزیره ی اون مرتیکه ؟!

سیاوش سکوت کرد ... دیده بود رفتارهای منوچهر را ... میدانست از یک پشه ی ماده هم نمیگذرد ... چه برسد به رزی ای که دیشب مثل رز سرخ بود!

_من بازی رو بردم .. پول زیادی هم گیرم اومد ... ولی اون چک رو باید بدست بیارم!

لجباز شدو مثل خودش جواب داد...

_خب برو بدست بیار ... راه باز.. جاده هم دراز!

_رزی!

فریادش آنقدر بلند بود که رزی گوشی را کمی فاصله دهد...

ترسید ... از این رئیس جدیدی که قرار بود حلال تمام مشکلاتش بشود خیلی حساب میبرد !

_خب میگی چکار کنم ؟ به من چه اصلا!

_میدونم منوچهر آدم درستی نیست ... ولی تو دختر قوی ای هستی ... میدونم که از پس خودت بر میای!

فکرش به دیشب کشیده شد .. از پس خودش برآمده بود که در خانه خودشان شب را صبح کرده بود .. وگرنه که....

لب گزید و به بعد از آن فکر نکرد...

قرار نبود همیشه شانس با او یار باشد...

ممکن بود اتفاقی بیوفتد و برای همیشه زندگی اش را نابود کند!

_من از اون میترسم سیا ... خیلی هفت خطه!

_دیشب باهاش چی گفتی ؟ نخواست که دوباره ببینتت ؟

_چرا ، اتفاقا شماره موبایلشم بهم داد!

_عالیه!

با صدای شاد سیاوش بر خودش لعنت فرستاد...

_فردا یه زنگ بهش بزن .. سعی کن باهاش قرار بذاری!

سرتقانه جواب داد...

_نمیخوام ... دلم نمیخواد ببینمش ... مثل روباه میمونه!

خنده ی سیاوش را شنید....

_نترس .. نمیذارم آسیبی بهت بزنه ... سعی کن تو شرکتش باهاش قرار بذاری ... اونجا که نمیتونه بلایی سرت بیاره دختر خوب!

خجالت کشید ... اما دیگر آب از سرش گذشته بود و نمیخواست عقب نشینی کند!

_نمیخوام ... اون مار هفت خط تو شرکتش هم...

لب گزید ... هر چه که بود ، بیشتر از این نمیتوانست زبان باز کند...

دختر بود و حجب و حیا داشت!

صدای سیاوش آرام بود...

_حق داری بترسی ... ولی به جون عزیزم نمیذارم آسیبی بهت برسه .. من به مادرت قول دادم مواظبت باشم .. پس مطمئن باش نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه!

_سیاوش...

گاهی صدایش مخملی میشد ... مثل همین الان که سیاوش را چند هوائه میکرد...

_بله ؟

_میترسم ... اگه به خاطر مامانم نبود...

_میدونم عزیزم ... نگران نباش ... فقط یه قرار باهاش بذار و برو شرکتش ... یه نگاه کلی به اتاقش و جای گاو صندوقش بندازی بسه ...

_گاو صندوقش ؟

_آره ... دسته چک خودشو مدارکش و خیلی چیزهای مهمش رو اونجا میذاره!

_مگه تو خودت شرکتش رو ندیدی ؟

_نه .. من اونقدر باهاش جور نیستم.. فقط تو مهمونی ها میاد و بازی میکنه و گوش بچه ها رو میبره و میره .. با کسی دم خور نمیشه ... مگر با خانم هایی که به چشمش بیان!

از اتاقش بیرون رفته بود و مادرش را در آشپزخانه دیده بود...

صدبار گفته بود خیلی راه نرود ... کار نکند .. اما گوشش بده کار نبود

دیروز ناهار و شام را پخته بود و کارهای خانه را کرده بود و از مادرش خواسته بود دست به سیاه و سفید نزند ... اما مگر گوشش بدهکار بود ؟!

_سلام!

مادرش چرخیدو با لبخند نگاهش کرد..

_سلام ... ظهرت بخیر!

_مامان ... چکار میکنی؟ مگه نگفتم شما هیچ کاری نکنید؟

اخمی بین ابروهای مادرش نشست...

_تو که همه اش بیرونی و سر کار ... منو این بچه نباید چیزی بخوریم؟ چند وقته بدتر از قبل شدی ، شبها دیرتر میای .. اینم از صبح بیدار شدنت .. من بگیرم بخوابم سر جام تا تو کی بیدار بشی و یه لیوان آب دستم بدی ؟ من هیچی ... اون بچه چه گناهی کرده آخه!

دلش چنگ شد ... مادرش حق داشت که اینطور توبیخانه باهاش صحبت کند...

جلوتر رفت و دستش دور کمر مادرش حلقه شد...

_ببخشید مامان جان ... خیلی کارهام زیاد شده ، دیشبم دیر خوابیدم وگرنه صبح زود بیدار میشدم تا شما اذیت نشید!

مادرش چرخید و با چشمهایی پر از اشک نگاهش کرد...

_من نگفتم که تو عذرخواهی عزیز دلم ، من فقط دلخورم که جدیدا همه اش به بهانه ی کار بیرونی ... یا سر کاری یا مهمونی ... مدامم به من میگی بلند نشو و کار نکن... خب من اگه صبح تا شب تو جام خوابیده باشم که بیشتر اذیت میشم!

حق داشت ... مادرش حق داشت .. این مدت بیشتر از همیشه از مادر و برادرش غافل شده بود!

_حق داری هرچی بگی مامان ... میدونم کوتاهی کردم ... اما فقط میخوام کاری کنم که شما راحت باشین میخوام هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا مادرم درد نکشه ... اون بیماری لعنتی تموم بشه و حداقل پول ویزیت دکتر و داروهاتون رو داشته باشم ، نمیخوام برای روزهایی که نوبت دیالیز دارین هم دغدغه ی پولش رو داشته باشم هم نگرانی دردی که میکشید ... حداقل پولشو داشته باشیم که درمونده نشم ... خجالت زده نشم ... من فقط شما رو دارم ... نمیخوام خدایی نکرده به خاطر بی پولی....

اشکش مجال صحبت بیشتر نداد....

سرش روی سینه ی مادرش فرود آمد و همچون طفلی خودش را به آغوش مادرش پیوند زد...

صدای پر بغض مادرش را شنید...

_رزی...

کمی نگاه بالا کشید و در چشمان پر درد مادرش خیره شد...

_تو که به خاطر پول دوا درمون من با سیاوش دوست نشدی؟!

_منظورتون چیه؟

_فکر کردم دوسش داری که اجازه دادم باهاش بیرون و مهمونی بری ... اما اگر دوسش نداری و فقط به خاطر پولش براش کیسه دوختی...

_نه مامان ... من برای سیاوش کیسه ندوختم ... اون همه چی مارو میدونه و هر کمکی هم میکنه به عنوان قرض بهم میده ... قراره کارم که درست شد بدهیمو پس بدم ... گفته هنرمو قبول داره و مطمئنه که موفق میشم!

دست مادرش روی موهایش نشست...

_امیدوارم خوشبخت بشی دخترکم ... سیاوش هم پسر خوبیه ... من از نگاهش حس کردم که دوستت داره ... از طرفی مردونه قول داده هواتو داشته باشه ... بهش اعتماد کردم ، امیدوارم اعتمادمو خراب نکنه!

آهی عمیق از سینه اش بیرون آمد...

دلش درد گرفت و نفسش تنگ شد ...

چقدر دروغ گفته بود...

چقدر نقش بازی کرده بود و از خودش در برابر مادرش قدیسه ساخته بود...

قدیسه ای که سلول سلول تنش بوی گناه گرفته بود!

از دیروز با خودش جنگیده بود که بیخیال منوچهر بشود...

نمیخواست و نمیتوانست به او زنگ بزند...

اما اصرار سیاوش کلافه اش کرده بود..

اینبار میدانست سیاوش به خاطر دوستش این کار را میکند ... میخواست لطفی بزرگ به دوستی بزرگ کند!

فقط یک قرار ساده بود ... قرار نبود اتفاقی بیوفتد...

گوشی اش را دست گرفت و قبل از اینکه پشیمان شود شماره اش را گرفت..

چند بوق خورد و درست لحظه ای که قصد قطع کردن داشت صدایش را پشت خط شنید..

_بله؟

_سلام ... جناب منوچهر؟

_بفرمایید ؟ خودم هستم...

به خودش لعنت فرستاد که فامیلش را نپرسیده و نمیدانست...

_من ... من رزیتا هستم

_رزیتا؟ بجا نمیارم!

لبش را گزید و چشم بست...

_رزی ... دو شب پیش ... مهمونی رامبد خان!

صدای شادش را شنید...

_آهان .... رزی ... چطوری خانم زیبا ؟

_مرسی ... مزاحمتون شدم؟

_نه عزیزم ، شما مراحمین!

_ممنون .. راستش...

_چیزی شده؟

فکر میکرد و نمیدانست چه بگوید... مغزش قفل شده بود!

_گفته بودید باهاتون تماس بگیرم تا باز هم همدیگه رو ببینیم!

صدای خنده ی مردانه اش در گوشی پیچید....

دل او هم پیچیده شد و حال بدش دست خودش نبود!

_پس میخوای سیاوش رو دور بزنی!

_دور؟

_مگه نمیخوای با من قرار بذاری؟

_میخوام ... ولی....

_پیداس هنوز دو دلی!

.... _

سکوت کرد و در دل هر چی فحش بلد بود نثار سیاوش کرد... چگونه این مار هفت خط را گول میزد ؟

_میخوای همدیگه رو ببینیم ؟

انگار خود منوچهر به دادش رسید...

_آره .. دلم میخواد باز هم ببینمتون!

_دیدن من خرج داره دختر جوون!

_خرج ؟

_دیدمت بهت میگم ... حالا کی میای ؟

_کجا ؟

گیج شده بود و لحن شاد منوچهر ترسانده بودش .. نمیدانست چه بگوید و تسلطی بر هیچی نداشت!

_خونه ی پسر شجاع!

دوباره خنده اش بلند شد و چهره ی رزی در هم رفت...

مردک جلف!

_مگه من دختر مهربونم ؟

_نه ... خوشم اومد ... زبونتو موش نخورده... سر جاشه!

_راستش ... شاید بخوام کار کنم ، گفتم شاید دیدن شما بتونه کمک کنه که...

بین حرفش آمد...

_پس میخوای بهت کار بدم؟

_حالت ببینمتون... بهتون میگم!

_ولی من کارمو قاطی روابطم نمیکنم دختر خانم!

_پس ... یعنی ... نیام؟

کمی سکوت بر قرار شد ... دلش مثل سیرو سرکه میجوشید...

_باشه ... فردا میتونی بیای؟

_فردا؟ بله ... میتونم!

_کافی یا رستوران ؟

_منوچهر خان ... من میخوام برای قرار کاری شما رو ببینم .. ترجیح میدم به محل کارتون بیام!

_ولی من رستوران راحت ترم!

حرف خودش را میزد...

سخت شد و صدایش محکم تر از قبل به گوش رسید...

_پس فکر کنم لزومی به دیدار مجدد نباشه ... اینطوری باشه من نمیام!

صدای نفسش در گوشی پخش شد..

_از اولم میدونستم دختر بد قلقی هستی ... باشه ... فردا صبح بیا شرکت!

نور امید در دلش روشن شد .. خیالش راحت شد و نفس حبس شده اش را رها کرد...

_واااای .. مرسی!

_میبینمت دختر جون .. حواستم باشه تلافی این لجبازی رو سرت در میارم ... آدرس رو برات اس میکنم... کاری نداری؟

ترسیده بود از جمله ی آخرش ... فقط یک کلمه گفت

_نه!

_پس میبینمت ... فعلا!

گوشی را قطع کرد و به فکر فرو رفت...

لعنت بر فقر که باعث تمام این ناملایمتی ها میشود!

شرح مختصری از گفتگویش را به سیاوش گفت...

از خوشحالی سیاوش بابت آن قرار ناراحت شد ... به نظرش سیاوش مرد خودخواهی بود که فقط و فقط خودش مهم بود!

چیزی در دلش تکان خورد... حس بدی بود... مثل چنگ زدن ناخی به قلبت!

دلش چنگ شد و آرزو کرد تلافی این روزها را سر سیاوش در بیاورد...

تا شب از خانه بیرون نرفت ... کمک مادرش کرد و کارهای خانه را سرو سامان داد... در دروس به برادرش کمک کرد و خودش را تا شب مشغول کرد...

صبح تا تنی کوفته بیدار شد ، کش و قوسی به تنش داد و از جایش بلند شد..

نگاهی به ساعت انداخت ... هفت صبح بود ، احتمالا برادرش آماده ی رفتن به مدرسه بود.. مهرماه بود و شوق و ذوق برادر کوچکش برای رفتن به مدرسه زیاد بود!

از شادی اش خوشحال میشد و دلش میخواست تمام تلاشش را برای موفقیت تنها برادرش انجام دهد...

به آشپزخانه رفت و مادرش را در حال چای ریختن دید...

_سلام مامان ، چرا بیدارم نکردین؟

_سلام ، برای چی بیدارت کنم؟

_من صبحانه رو آماده میکنم... شما بشینین!

اخم ریزی روی پیشانی مادرش نشست...

_من نمیتونم صبح تا شب فقط بخوابم و استراحت کنم ، به تو باشه منو خونه نشین و زمین گیر میکنی ... یه صبحانه درست کردن که کاری نداره!

با لبخند به سمت مادرش رفت و او را از پشت در آغوشش فشرد... چقدر این روزها لاغر تر شده بود!

_نه قربونت برم ، بذار حالت خوب بشه.. اون وقت هر روز یه مدل غذا هوس میکنم و میگم برام بپزی ... میدونی که هیچ غذایی جای دستپخت خودتو نمیگیره؟!

به مهربانی دخترش لبخند زد... دخترش زود مرد و سرپرست خانه شده بود!

_باشه مادر جون ... من چایی رو میبرم سر سفره ، تو هم بقیه ی چیزها رو بیار!

_چشم ... حریفت نمیشم که!

هر دو خندیدن و با کمک هم سفره را چیدن... برادرش را صدا زد و هر سه کنار یکدیگر صبحانه خوردن و فارغ از تمام دردهایشان خندیدن و صبح خوبی را شروع کردن...

با رفتن برادرش به اتاقش رفت و آماده شد ، برای مادرش توضیح داد که جایی کار دارد و باید برود

مثل همیشه موافقت کرد و خدا به همراهت گفت!

لباس هایش معمولی بود ... نمیخواست مادرش شک کند ... بد تر از آن شک همسایه ها بود... هنوز ترس از ابی در دلش بود

نمیخواست با دیدنش متوجه شود جای خاصی میرود

مانتویی کرمی رنگ پوشید با شال قهوه ای

رنگ چشمهایش کمی تیره تر شد رنگی شبیه به عسلی به خود گرفت...

کیفش را دست گرفت و از خانه بیرون رفت ، هنوز قدمی از خانه فاصله نگرفته بود که صدایی متوقفش کرد

_به به ... خانم بزن بهادر!

روی پاشنه ی پا چرخید و به چهره ی کریهش نگاه کرد

استرس بر جانش نشست...

_خانم کجا تشریف میبرن؟

اخم کرد و نگاه پر اخمش را به ابی دوخت...

_به شما ربطی داره؟

یدمی به دختر مقابلش نزدیک شد.. زیادی چموش بود و او عاشق و شیدای همین چموش بودنش شده بود!

_نداشت که نمیپرسیدم!

نگاهش مثل دستگاه فلزیاب بود ...

زیادی دقیق میشد بر چهره اش!

اخمش عمیق تر شد...

_مثل اینکه باز هوس کردی از یه دختر کتک بخوری؟!

پوزخند زد و با تحقیر نگاهش کرد ...

_قلم پای اون دخترو خورد میکنم اگه بخواد جفتک پرونی کنه!

_روزمو نحس کردی ، برو پی کارت!

_نرم؟

_ببین ابی ... دست از سر من بردار ... کاری نکن چشم رو همسایگی ببندم و ازت شکایت کنم!

صدای زشتی از دهان ابی خارج شد

_زرشک!

اخمش گره ی کور شد و روزش نحس تر از این نمیشد...

داشت دیر میشدو نمیخواست بد قول شود...

کلافه شده بود و فکرش کار نمیکرد.. نمیتوانست چه بگوید تا دست از سرش بردارد

جانی نداشت ، اما دستان مشت شده اش را بین خودش و ابی قرار داد...

_اگه بخوای اذیتم کنی ازت شکایت میکنم!

لبخندی روی لب ابی نشست ، سرش را نزدیک آورد و آرام به حرف آمد...

_اذیتتم بکنم و پلیسم بیاد فوقش اینه که باید عقدت کنم ؛ که منم از خدامه!

اخمش عمیق شد ... این لات بی سرو پا چه میگفت برای خودش!

_من شوهر دارم ، غلط اضافه کنی دودمانتو به باد میدم!

اول تعجب کرد و نگاه به چشمان رزی دوخت ... اما کمی بعد لبخندی روی لبهایش نشست...

_لابد اون پسر ژیگولیه ؟!

_فضولیش به تو نیومده!

ابی فاصله شان را کمتر کرد...

_ببین رزی خوشگله ... نمیتونی سر منو شیره بمالی ؛ تو اگه شوهر کرده بودی تاحالا ننه ی من باخبر شده بود ، بعدش هم ... این یارو با این همه دستک دمبک نتونسته زنشو ببره خونه ی خودش؟

_اینم به تو ربطی نداره ، برو کنار!

_رزی خوشگله ... اون موقع که دختر بچه بودی چشمم دنبالت بود و گفته بودم رزی بزرگ شد زنه منه ! هیشکی حق نداشت طرفت بیاد ، هنوزم که هنوزه خیلی ها میترسن پا پیش بذارن ... اون وقت تو به من میگی شوهر کردم ؟

ابرویی بالا انداخت و لب روی هم فشرد..

_نمیدونستم از شمام باید اجازه بگیرم!

_حالا که دونستی میری بهمش میزنی!

با دست سعی کرد ابی را کنار بزند..

_برو عقب!

_نمیذارم از دستم بری ... تو مال منی!

_خواب دیدی خیره ... من شوهر کردم ، تو هم هیچ غلطی نمیتوتی بکنی .. شوهرمم تو دم و دستگاه دولت یه پست مهم داره .. بهش بگم مزاحمم شدی میبرتت جایی که عرب نی انداخت!

ترس در چشمانش جای گرفت و دل و جرات رزی بیشتر شد!

_به نفعته که دست از سرم برداری ، وگرنه نمیتونم بگم چی انتظارت رو میکشه!

با دیدن مردی که از انتهای کوچه می آمد لبخند بر لبهایش نشست...

ابی رد نگاهش را دنبال کرد و به مرد رسید...

همان لحظه دستانش شل شد و رزی خودش را ازاسارت تنش آزاد کرد

با چشم برهم زدنی قدم هایش به حالت دویدن در آمد و خودش را به سر کوچه رساند

اگر می ماند و مرد نزدیک تر میشد و آنها را با هم میدید ، نمیتوانست جلوی حرف و حدیث مردم را بگیرد!

حوصله ی هیچ تنشی را نداشت... نه الان که کارهایش روی روال افتاده بود و قرار بود مادرش درمان شود!

برای یک تاکسی دست بلند کرد و دربست گرفت...

در مسیر نگاهش به خیابان ها بود اما در واقع هیچی نمیدید!

فقط ذهنش درگیر منوچهری بود و برخوردی که خواهد داشت!

نگران بود که اتفاقی برایش نیوفتد!

دلش میلی به رفتن نداشت ، پاهایش گوش به فرمان مغزش شده اند...

جلوی ساختمان شرکت تاکسی توقف کرد و با دستان لرزان کرایه را حساب کرد و در ماشین را باز کرد ؛ پاهای لرزانش را روی زمین گذاشت و با دمی عمیق راه افتاد و وارد شرکت شد..

لابی شرکت منوچهری دست کمی از یک هتل چند ستاره نداشت!

نگهبان که کت و شلوار و کروات سرمه ای داشت مقابلش ایستاد

_امری داشتید سرکار خانم ؟

آب دهانش را قورت داد و کمی چشمانش را درشت کرد

_با آقای منوچهری قرار داشتم

نگهبان سری تکان داد و تلفن بی سیم را دست گرفت و شماره ای گرفت

_سلام ، خانمی اومدن و میگن با جناب منوچهری قرار دارند!

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و رو به رزی پرسید

_ببخشید خانم؟

_امینی ... رزی امینی!

سرش را به تایید تکان داد و در گوشی اسم و فامیل رزی را تکرار کرد و کمی بعد تلفن را قطع کرد

_منتظرتون هستن ، بفرمایید لطفا ... طبقه ی دهم!

تشکر کرد و با قدم های لرزان از لابی بزرگ شرکت عبور کرد و وارد آسانسور شد

نگاهش در سالن طبقه ی دهم چرخ میخورد و با هیجان همه جا را نگاه میکرد ... بیشتر شبیه هتلی هفت ستاره بود تا شرکت!

در انتهای سالن نگاهش روی در مشکی رنگی خیره ماند

بالای در نوشته شده بود "مدیریت"

انگشتان کوچکش را مشت کرد و آرام به در ضربه زد...

با صدای بفرمایید کمی در را باز کرد

دختری خوش چهره پشت میزی نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد

-بفرمایید بنشینید، جناب منوچهری مهمان دارن بعد از ایشون شما تشریف ببرید داخل اتاقشون

لبخند زد و زیر لب باشه ای گفت

به در اتاقی که دختر اشاره کرده بود نگاه کرد... دری سفید رنگ و بزرگ تر از حد معمول

قاب دور در سفید و طلایی بود و جلوه ای شاهانه به اتاق داده بود

کمی نگذشته بود که مردی کت و شلواری با قدی متوسط و موهای جو گندمی از اتاق منوچهری بیرون آمد

در را بست و از منشی خداحافظی کرد

منشی با لبخند جوابش را دادو سپس به رزی نگاه کرد

_بفرمایید خانم

رزی تشکری کرد و روی پاهای لرزانش ایستاد

گوشه ی لبش به چنگ دندانش افتاد و شروع به جویدن کرد

استرس داشت و پاهایش همراهیش نمیکردن

در سفید رنگ را باز کرد و کمی گردن جلو کشید... چیزی پیدا نبود و مجبور شد کمی بیشتر در را باز کند و داخل شود

با دیدن منوچهری که با لبخند پشت میز نشسته ، عرقی سرد روی کمرش حس کرد

_سلام

لبخندش عمق گرفت و از جایش بلند شد

_سلام به روی ماهت .. چه عجب ... افتخار دادین!

به طرفش آمد و دستش را در دستان بزدگ و مردانه اش گرفت

-بیا بشین عزیزم!

به زور لبخند روی لبش نشاند و نگاه از چشمان حریص مرد مقابلش گرفت

_بشین... تعارف نکن

با اکراه روی مبل چرم مشکی رنگ نشست و دستانش را روی پاهایش گذاشت

منوچهری تلفن را برداشت و سفارش آبمیوه داد و به کنارش آمد و روی مبل تک نفره ی کنارش نشست

_خب .. چه خبرها؟

نمیدانست چه بگوید و از چه شروع کند... دلهره اش لحظه ای قطع نمیشد

_هیچی ... گفتی بیشتر همدیگه رو ببینیم .. منم اومدم!

با لبخندی منظور دار به رزی نگاه کرد

_آره گفتم ، ولی نه تو شرکتم... تو خونه ام انتظار دیدنت رو داشتم!

به دور تا دور اتاق نگاه کرد.... به میز بزرگ و با شکوه منوچهری و دکور شیک اتاق...

به همه جا نگاه کرد بجز چشمان منتظر مرد روبرویش..

_از سیاوش چه خبر؟

_هیچی ... مثل قبل!

_بچه ی زرنگیه ... البته نه به زرنگی پدرش!

با کنجکاوی بهش نگاه کرد... تا به حال حرفی از پدر سیاوش نشنیده بود!

منوچهری لبخندی به لب آورد و ادامه داد...

_یه کم دل رحمه که تو دنیای تجارت دل رحمی جایی نداره!

رزی سرس را تکان داد و به نگاه خیره اش ادامه داد...

-تو چی ؟ تو هم مثل اون دل رحمی!

منظورش را گرفت و با لبخند جوابش را داد...

_اگه بودم که الان اینجا نبودم!

جواب دلخواهش را داده بود و خنده اش در اتاق رها شد...

خیلی از این دخترک سرکش خوشش آمده بود ... آنقدر که حاضر بود هر نقشه ای برای بدست آوردنش بکشد!

در اتاق به صدا در آمد و مردی با سینی حاوی دو لیوان آبمیوه داخل آمد...

ابتدا به منوچهر تعارف کرد و سپس سینی را مقابل رزی گرفت

رزی آب پرتقال را برداشت و تشکر کرد

مرد هم با اشاره ی دست منوچهری از اتاق بیرون رفت...

نگاه رزی به صورت منوچهر افتاد .. یادش آمد که وقتی اس ام اس داده در زیر آدرس شرکت فامیلی منوچهری را نوشته و این چقدر کارش را راحت کرده است..

با تعارفش لیوان را به لبش نزدیک کرد...

منوچهر هم لبخند زنان و خیره به رزی از آب انار محبوبش نوشید!

_آب انارش خیلی ترشه ، ترسیدم خوشت نیاد.. وگرنه میگفتم برات بیارن

رزی لبخند زد..

-نه اتفاقا من آب پرتقال دوست دارم

_پس خدب سلیقه ات دستم اومده!

سری به تایید تکان داد و قلپی دیگر نوشید...

منوچهر لیوانش را یک نفس سر کشید و روی میز گذاشت...

_خب .. تعریف کن، گفتی برای کار میخوای بیای!

_اوهوم ... میخوام کار کنم!

_اینجا؟

_اگه کاری باشه و لز نظر شما اشکالی نداشته باشه!

_سیاوش میدونه؟

_بهش نگفتم!

لحن قاطع رزی جای هیچ شکی نمیذاشت .. کاملا مشخص بود که سیاوش خبر ندارد ، وگرنه اجازه نمیداد دوست دخترش برای کار به او رو بزند!

با لبخند پا رو پا انداخت و خیره در چشمان سبز رنگ دخترک شد..

_خب.. چه کاری بلدی؟

_کار اصلیم که نقاشیه .. هنر خوندم ، ولی میتونم به عنوان منشی مشغول بشم!

_منشی؟!

_بله!

سرش را تکان دادو نگاه عمیقی به رزی انداخت...

_اگه سیاوش بفهمه و مخالفت کنه؟

_من از اون دستور نمیگیرم!

_به هر حال دوست پسرته!

_دوستمه ... شوهرم که نیست!

صدای خنده ی منوچهر در اتاق پیچید ، رزی بر خودش لعنت فرستاد با این حرف زدنش ... این مرد نزده میرقصید ، حالا با حرفهای رزی ...

_من منشی دارم... در واقع تو تمام بخش هام منشی دارم .... اما...

نگاه رزی خیره به منوچهر شد...

_اما بدم نمیاد یه منشی شخصی داشته باشم ، یکی که هر جا میرم همراهم باشه و همه ی برنامه هامو چک کنه و بهم بگه!

نگاهش به رزی منظور دار بود.. مطمئنا منظورش فراتر از منشی بود...

_حقوقش چقدره؟

لبخند متوچهر دندان نما شد ... از جایش بلند شد و مقابل رزی ایستاد .. دستش بند گره ی روسری اش شد و آن را آزاد کرد...

_اون دیگه بستگی به تو داره ، اگه کارتو خوب بلد باشی ... پول خوبی هم گیرت میاد!

دلش بهم پیچید .. اما توجهی به لحن منوچهری نکرد.. دلش میخواست دستش را کنار بزند و حتی سیلی ای به گوشش بزند ، اما نمیتوانست..

خودش روسری اش را برداشت و کناری انداخت...

_چه کار باید انجام بدم؟

رفته بود سر اصل مطلب ... دختر باهوشی بود و منوچهری این را خوب فهمیده بود...

_از صبح زود بیای شرکت و قرار های کار و غیر کاریمو بهم بگی ، با منشی شرکت هماهنگ بلشی و برنامه های شرکت و مهمونی هام و مسافرت هامم چک کنی و یادآوری کنی ... هرجاهم میرم همراهم بیای !

رزی لبخند زد و مقابلش ایستاد..

_حتی خونه تون؟

لحن پر از شیطنتش لبخند بر لب مرد نشاند ... دستش روی موهای لخت دخترک حرکت کرد و خیره در چشمانش به حرف آمد...

_وقت هایی که زنم نیست ، خونه امم میتونی بیای!

رزی هم لبخند زد و سرش را عقب کشید...

_باید فکر کنم... در ضمن .. باید از تصمیمم به سیاوش هم بگم ... چون اگر بخوام کل روز رو با شما باشم ، دیگه وقتی برای با اون بودن نمیمونه!

منوچهر در دلش عروسی برپا شد ... این یعنی میخواست با سیاوش بهم بزند و در بست در اختیار خودش باشد!

بعد از دید زدن کامل اتاق و سرک کشیدن در اطراف اتاق با منوچهر دست داد و خداحافظی کرد...

از شرکت خارج شد و در مسیری انتهای خیابان راه رفت...

هوس کمی پیاده روی کرده بود .. کمی فکر کردن و نفس کشیدن

نمیدانست این کار درست است یا نه

اما این را میدانست که خط فکری منوچهر چیست و توقعش از منشی شخصی چه میتواند باشد

دلش چنگ میشد و دلهره رهایش نمیکرد...

تمام خیابان ولیعصر شمالی را قدم زد ... قدم زد و فکر کرد و به هیچ نتیجه ای نرسید

با صدای زنگ گوشی اش دست در کیفش کردو گوشی را برداشت

با دیدن نام سیا نفس راحتی کشید..

-سلام

_سلام ، خوبی؟ کجایی؟

_رفتم شرکت منوچهر

-خب...

نفسش را رها کرد و قدم زنان ادامه داد..

_بهم پیشنهاد کار داد

_چه کاری؟

_اینکه منشی شخصیش بشم!

_غلط کرد!

از لحنش جا خورد و سکوت کرد...

_گاو صندوق چی شد؟ فهمیدی کجاس؟

-آره ... داشتیم با هم حرف میزدیم منشی اش اوند تو اتاقشو یه سری برگه که انگار قرار داد بودن بهش دادکه اونم گذاشتشون تو گاو صندوق!

_خوبه!

_حالا چکار کنم؟

_هیچی ... فردا بهش پیام میدی و میگی جوابت به پیشنهادش منفیه ... از اینجا به بعدش هم با خودم!

_مطمئنی؟

_آره عزیزم ... تو نگران نباش ... خودم از پسش بر میام

لبخند و نفسی راحت بر دلش نشست....

انگار از زیر بار سنگینی شانه خالی کرده بود!

_این یه هفته خبلی سرم شلوغه ... ممکنه نتونم بیام ببینمت ... کاری نداری؟ چیزی نمیخوای؟

_نه ، ممنون همه چی هست!

_مادرت؟

_خوبه ... هفته ای دو بار میبرمش دیالیز ... حالش خیلی بهتره!

_پول خواستی بگو!

_مرسی

لحن دخترانه اش لبخند روی لبش نشاند...

تمام این چند ساعت به هزار مکافات صبر کرده بود تا قرار رزی با منوچهر تمام شود و بتواند بهش زنگ بزند...

از خودش دلخور بود که با خودخواهی تمام دخترک را در دهان گرگ فرستاده بود...

خداحافظی کرد و به شخصی باید خبر میداد زنگ زد...

حالا با خیال راحت میتوانست به حساب آن روباه مکار برسد....

یک هفته از آخرین صحبتش با سیاوش گذشته بود...

دلش تنگ شده بود و آرام و قرار نداشت

با خودش که تعارف نداشت .. این مدت دلش درگیر شده بود!

درگیر پسری که گاهی از جنس خودش میشد و گاهی زیادی متفاوت بود!

دزدی که اولین بار با دیدنش هرفکری به ذهنش رسید، بجز اینکه دزد باشد!

دلش تنگ شده بود و چه اشکالی داشت یکبار هم او زنگ بزند و حالش را بپرسد؟!

گوشی را برداشت و شماره گرفت..

بوق ها را شمرد و جوابی نشنید..

با دلخوری موبایلش را به گوشه ای پرت کرد

جوابش را نداده بود و گویی کوچک شده بود

یک ساعتی گذشت و خبری نشد...

کلافه بود و مدام در خانه راه میرفت

مادرش نگرانش شده بود و چند باری پرسیده بود "چه شده"

اما با جواب های سر بالا جواب مادرش را داده بود

با بی حوصلگی به برادرش در درس هایش کمک کرده بود و مدام نگاهش به گوشی موبایلش بود

ساعت ده شب قصد کرد بخوابد...

داروهای مادرش را داد و شامشان را زودتر خوردن

برادرش و مادرش هم زودتر خوابیدن و خودش هم دراز کشید

پتو را روی سرش کشید و چشم هایش را بست..

خوابش نمیبرد .. مدام این پهلو و آن پهلو میشد...

با شنیدن زنگ موبالیش سریع پتو را از روی سرش کنار زد و گوشی را برداشت و دکمه ی تماس را لمس کرد..

به شماره نگاه نکرده بود ... فقط گوشی را جواب داده بود تا مادرش بیدار نشود...

صدای بم سیاوش در گوشش نشست...

_سلام!

با شنیدن صدایش مکث کرد ...

سیاوش نفس عمیقی کشید

_رزی!

_سلام!

_چرا حرف نمیزنی؟

_چی بگم؟

_کارم داشتی زنگ زدی؟

_نه .. همین طوری زدم!

_صدات گرفته اس...

_داشتم میخوابیدم

_به این زودی؟

_مامان و علی خوابیدن ، منم کاری نداشتم و خوابم میومد!

_فردا چکاره ای؟

_فردا؟ چطور؟

_اگه کاری نداری بیام دنبالت بریم بیرون!

_کجا؟

_هر جا .. پارکی .. سینمایی .. هرجا تو بخوای!

چقدر از این حرف خوشش آمد...

یکی پیدا شده که بگوید هرجا تو بخواهی میرویم!

لبخند روی لبش نشست

_کی بریم ؟

_عصر میام دنبالت!

_باشه!

_چقدر کم حرف شدی..

_چی بگم ؟

_مثلا این یه هفته که من ندیدمت چه کارها کردی ؟

لبخندش وسعت گرفت..

_هیچی .. مامانو بردم دکتر ، به درس های علی رسیدم .. نقاشی کشیدم ... همین ، تو چکار کردی ؟

_منم یه سری کار عقب افتاده داشتم که انجام دادم ، یکی هم پیدا کردم بفرستم سراغ منوچهری!

با ترس سوالش را پرسید..

_فرستادی؟

_فعلا نه .. زوده .. یه کم از رفتن تو بگذره ، بعد میفرستمش بره شرکتش .. تو هم فردا زنگ بزن بگو فکراتو کردی و نمیری پیشش !

لبخند از روی لبش کنار نمیرفت..

چه خوب بود که فکر همه جا را کرده بود و حواسش به همه چی بود!

_باشه

_کاری نداری؟

_نه

_فردا میبینمت .. برو بخواب خانم کوچولو شب بخیر!

_خدا حافظ

گوشی را قطع کرد و زیر لب با خودش تکرار کرد

"خانم کوچولو"

زود تر از همیشه بیدار شد و بیشتر از همیشه به خودش رسید، مانتو کرم رنگی پوشید که بلندی اش تا روی پاهایش می‌رسید شال قهوه ای رنگش را سر کرد و کیف و کفش مشکی اش را برداشت، صورت مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت..

سر کوچه استاد .. هنوز نیامده بود ، ساعتش را نگاه کرد..

هنوز یک ربع به قرارشان مانده است و کمی زودتر آمده بود

اگر میخواست با خودش رو راست باشد ، باید اعتراف میکرد که از این پسر خوشش می آمد .. پسری که ذاتش خوب بود و از جنس خودش بود .. فقط در تجارت دزدی اش موفق تر بود .. بهتر توانسته بود بدزدد و بخورد و جیبش را پر کند ... مثل خیلی از انسانهای به ظاهر محترمی که هر روز خبر اختلاسی که میکردند از اخبار پخش میشد ... کم نبودن دزدان پول داری که به طمع بیشتر داشتن زیر پای خیلی ها را خالی میکردند ... همه که مثل او نبودند که به نام شبش هم محتاج بود ! نگاهش خیره ی خیابان بود که ماشینش را از دور دید .. لبخند مهمان لبهایش شد ... دلش ضربان گرفت و این بالا و پایین شدن قلبش را دوست داشت ... نگاهش مستقیم بر روی لویی بود که عینکی بر چشم داشت و نزدیکش رسیده بود ، با ژست خاصی دست چپش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و لبخند جذابی بر صورتش بود ... با توقف ماشین لبخندش عمق گرفت و رز ی هم لبخند زد.. قدمهایش را با لرز برداشت و سوار ماشین شد ، اینبار سیاوش به در تکیه داده بود و با نگاهی که مشتاق بود خیره اش بود ... _ سلام .. _ سلام به روی ماهت

کمی در شهر دور زدن و کمی از خودشان گفتن...

فارغ از هر حرف و سخن دیگری و این برای رزی خوب بود .. آرامش از دست رفته اش باز گشت .. نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع داخل ماشین را که با عطر سیاوش آمیخته شده بود را نفس کشید..

در دل هر یک غوغایی بود ... رزی به احساس تازه جوانه زده اش فکر میکرد و سیاوش به نقشه هوایی که در سر داشت و برای بیانش مردد بود ... میگویند زن ها زودتر عاشق میشوند ... زودتر دل می‌بازند و دقیقا رزی همین حس را داشت . مدام از گوشه ی چشم به سیاوش نگاه میکرد ، دست خودش نبود و با دیدنش دلش زیرورو میشد. با رسیدن به پیچ های پی در پی نگاه سرکشش را از سیاوش جدا کرد و به جاده دوخت .... _ کجا داریم میریم؟

سیاوش خنده ای مردانه زد و به اطراف با چشم اشاره کرد.._ مشخص نیست؟ می‌خوام ببرمت فشم یه صبحانه ی مشتی باهم بخوریم!

رزی با اشتیاق به جاده نگاه کرد و صادقانه جواب داد ... _ آخه من تا حالا فشم نرفتم

چشمان سیاوش گرد شد و لحظه ای نگاه متعجبش را به رزی دوخت ..._ واقعا؟!_اوهوم ... _ مگه میشه؟

شانه ای بالا انداخت ... _ هیچی تو این دنیا نشد ندارد. ... هر چی ممکنه ، حتی غیر ممکن ! نگاه سیاوش با غم همراه شد و به خودش فکر کرد ... خودش هم یکی از غیر ممکن های زندگی رزی بود ، او اعتماد کرده بود و سیاوش قصد دیگری داشت ! طولی نکشید که به باغ رستوران مورد نظرش رسیدن، ماشین را پارک کرد و از رزی خواست پیاده شود ، رزی پیاده شد و هوای سرد و لطیفی در تمام تنش پیچید ، لرز لحظه ای به جانش نشست و دستانش را چلیپا کرد. نگاه عمیق سیاوش به دختر ریز نقش مقابلش افتاد که از سرما به لرز افتاده بود ، اما اخم نکرده و همچنان لبخند به لب داشت.... در دل اقرار کرد که دختر به این قوی تا کنون ندیده است ، نفسش را محکم بیرون داد ... و به در باغ رستوران اشاره کرد ... _ بریم ، از این طرف ... هر دو دوشادوش هم وارد رستوران شدند و آلاچیقی را برای نشستن انتخاب کردند ، رزی کفش هایش را در آورد و با لبخند عمیقی که روی لبش بود و به اطراف نگاه میکرد ، روی فرش لاکی رنگی که پهن بود نشست ، سیاوش هم کفش هایش را در آورد و کنار رزی نشست ... با لبخند به صورت پر از شوق رزی نگاه کرد ... با آمدن کارشون نگاه از رزی گرفت و منو را گرفت و به دست رزی داد.

_ انتخاب کن عزیزم ! رزی با تعجب ابتدا به منو و سپس به سیاوش نگاه کرد.

_ دیگه یه چایی شیرین خوردن که این حرفها رو نداره منو می‌خوام چکار ؟!

سیاوش هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ... هر چند که با کنترل خنده اش لبخندی دندان نما تحویل رزی داد ... _ املت که دوست داری؟.

چشمان رزی برق زد و این از چشم سیاوش دور نماند ! خیلی وقت بود که از تمام رفتار های این دختر غرق لذت میشد..... با لبخند سری تکان داد و سفارش املت و چای و سر شیر محلی و عسل و نان تازه داد ، در تمام مدت حواسش به رزی بود که با اشتیاق به سفارش هایش گوش میکرد ... تقریباً این دختر را از بر شده بود و می‌دانست هر چیز خوردنی در دنیا برای او خوشمزه است ! صبحانه شأن را با اشتها خوردن ، دروغ نبود اگر بگوید خوشمزه تریم چیزی که تا به حال خورده این صبحانه بوده و این فقط به خاطر حضور رزی کنارش بود ، کمی برای گفتن حذفش دو دل بود ، اما در آخر دلش را به دریا زد و حذفش را زد _ می‌خوام با هم عقد کنیم !

رزی داشت آخرین قلوپ چایش را می‌خورد که با شنیدن حرف سیاوش چای به گلویش

پرید و نفسش بند آمد ... با مشت به سینه اش کوبید و شروع به سرفه کرد ... سیاوش به خودش آمد و سریع مشتی به کمرش زد ... از دردش لب گزید و نفسش باز شد ...
_ دستت نشکنه مرد ، چقدر سنگینه ! تازه فهمید چه گفته و با خجالت نگاه از لبخند سیاوش گرفت... سر به زیر انداخت و باز حرف سیاوش در گوشش تکرار شد. (می‌خوام عقد کنیم(!

جمله اش چند بار در سرش چرخ خورد ، چندبار جمله ی محکم سیاوش در گوشش تکرار شد و چیزی مثل در دلش پر زد و مثل پروانه به پرواز در آمد ... نگاهش برق داشت و ذوقی عجیب در آن نهفته بود ... نگاه مانش روی سیاوش ماند و فقط لبهایش تکان خوردن ، بدون هیچ صوتی ! _ یه برنامه ی عالی دارم ، باید بریم دبی ! در ذهنش دنبال جملات عاشقانه بود ، اما حرفهای سیاوش چیز دیگری بود .... گفت برنامه ؟! _ چه برنامه ای ؟ چرا میخوای ازدواج کنیم؟. سیاوش نگاهش کرد ... عمیق و طولانی .. سیب گلویش تکان خورد و خیره در چشمان روبرویش _ برای کار مهمی باید برم دبی ، از طرف پدرم ... اونجا با آدم های هفت خطی طرفم .. آدمها بی که حتی از کشتن کسی هم ابایی ندارن، تنهام رزی ... می‌خوام همراهم باشی ، اونجا یه معامله ی بزرگ در پیش دارم، باید چشم و گوشم باشی ، به کسی بجز تو اعتماد ندارم ، دلم میخواد همراهم باشی و این مسیر نیست بجز اینکه عقد کنیم و با هم بریم ! نگاه مات رزی در چشمانش نشست ... نگاهش بغض داشت و چانه اش لرزید .. سعی کرد بروز ندهد تا سیاوش نفهمد ، اما نتوانست .. خواست لب باز کند که قطره ای اشک از چشماش فرو ریخت ..... نگاه دزدی ، اما دیر شده بود ، دست سیاوش زیر چانه اش نشست و با فشار انکشتانش نگاهش بالا آمد و در چشمش خیره شد ... چیزی در دل سیاوش لرزید ، نمی‌دانست علت این اشک چیست ... اما نگاه تر رزی ..... نفسش را محکم بیرون داد و به حرف آمد ... _ اشکت برا چیه؟ نمی‌خوای بیای دبی یا نمی‌خوای زنم بشی؟ تا این حد غیر قابل تحملم؟. رزی بینی بالا کشید و نگاه به زمین دوخت ... _ نه ... ولی ... ولی انتظار نداشتم ! _ انتظار چیو؟ حرفتو بزن رزی ! _ اینکه ازدواجم به خاطر نداری باشه و با قرار داد کاری و برای پول باشه ... اینکه به خاطر نداشتن پناه و سرپناه قلبمم باید ببرم و خونشو بریزم زمین ، اینکه ازدواجم یه قرار داد کاری باشه ، نه یه قرار احساسی ! نگاهش بالا آمد و در چشمان تیره ی سیاوش نشست ... نگاهش رنگ عجیبی گرفته بود ... یشمی هایش در نور آفتاب روشن شده بودن و برق اشک از همیشه زیبا ترشان کرده بود ... هر دو دقایقی خیره در نگاه هم

ماندن و سیاوش دست پیش کشید و دستان یخ زده ی رزی را گرفت ... دستش را محکم فشرد و با اطمینان پلک روی هم فشرد....

در راه برگشت هر دو سکوت کرده بودند و به جاده خیره بودند ... رزی در فکر حرفهای سیاوش بود ، گفته بود برای برنامه هایش باید عقد ش کند ... نگفته بود دوستش دارد و او را میخواهد .. فقط به خاطر برنامه هایش ! از پدرش هم گفته بود .. اینکه نمی‌تواند به او حقیقت را بگوید باید در مقابلش نقش بازی میکردند ... اینکه به پدرش گفته بود دختری را دوست دارد و میخواهد با او ازدواج کند ... در دل به خودش خندیده بود .. اینکه با جمله ی سیاوش تا کجا ها رفته بود و چقدر امید به دوست داشتن سیاوش داشت .... دوباره یاد حرف سیاوش افتاد .. گفته بود پدرش دختر دوستش را برایش در نظر گرفته و او دوستش ندارد ... گفته بود میخواهد با او ازدواج کند تا از این ازدواج اجباری فرار کند ، همچنین گفته بود کارهایی در دبی دارد که به کمک رزی نیاز دارد و حتما باید او کنارش باشد .... خوش بین آنها نبود اگر فکر میکرد او را به دختر ثروتمند دوست پدرش ترجیح داده است ؟! باز در دل به خودش و تمام فکر و خیالاتش خندید .. خنده ای به طعم پوزخند ! _ رزی ....

با صدای سیاوش از فکر بیرون آمد و نگاه از جاده گرفت و به سیاوش خیره شد .....

_ بله؟. _ تا آخر هفته فکرهاتو بکن ، من مثل همیشه روی تو حساب میکنم ... مطمئن باش برات جبران میکنم .... هر طور که خودت بخوای ! با غم نگاهش کرد ... دلش میخواست حرف های دلش را از نگاهش بخواند ، سیاوش نگاهی به مقابلش انداخت و مجدداً به او خیره شد ... _ اگه یه خونه مهرت کنم چی؟ اون موقع حاضری باهام ازدواج کنی ؟! انتظار این حرف را نداشت ... گویا سیاوش تمام وجود او را میخواست با پول معاوضه کند ! نگاه پر از بغضش را به او دوخت و با غم لب باز کرد _ مگه احساس و آینده ی آدم ها خریدنیه که میخوای با پول جبرانش کنی؟! سیاوش جا خورد ... انتظار این حرف را از رزی نداشت ... گمان میکرد او تمام لحظه هایش را بر پایه ی پول میسازد و از این پیشنهاد استقبال می‌کند .... اما انگار اشتباه می‌کرده .... نگاه غمگین رزی برایش قابل درک نبود ... چیزی در سرش صدا میکرد و جمله ای با صدای بلند در مغزش تکرار میشد ... با حرص چشم بست و با باز کردن چشمش به مقابلش نگاه کرد ... نمی‌توانست حتی به آن فکر کند.....

دو روز گذشته بود و هنوز به مادرش حرفی نزده بود ، نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد ... دلش سیاوش را میخواست و مغزش ... امان از مغز که راهش همیشه از دل جداست و صدایش بلند تر و کوبنده تر ! مدام در گوشش تکرار میکرد که با این وضعیتی که داری

زندگی ات روی آب است و وای به حال اینکه اسم همسری اش را یدک بکشی! دلش اما نوید بودن کنار سیاوش را میداد ... سیاوش دزد بود ... اما مرد خوب و شریفی بود .... قرار بود بیاید خواستگاری و ازدواج کنند ... قرار بود اسمش داخل شناسنامه اش برود ... قرار بود مقابل پدرش بایستد ، راضی بود با رزی عقد کند و طلاق بگیرد ... اما با دختری که پدرش انتخاب کرده ازدواج نکند ! دلش مدام در سرش تکرار میکرد که چند صباحی را با آنکه دوست داری باش .... مدام می‌گفت شاید بودنتان باهم باعث شد او هم تو را ببیند و عاشقت شود! می‌دانست این فکر و خیالات برای دختران شانزده ساله است که تازه عشق را درک کرده اند ، می‌دانست این فکر و خیالات مناسب او نیست ... اما دل است دیگر .. کاری نمیشه کرد... از بس زبان نفهم شده است ! دلش میخواست این بودن را تجربه کند ... مثل دیدن خرمالویی که هوس خوردنش را داری و می‌ترسی نارس باشد ! رنگ و نگار خرمالو دستانت را پیش می‌برد و مصمم میشوی برای خوردنش .... دقیقا همین حس را داشت ... در این چند ماه ، نه تنها وابسته .. بلکه دلبسته شده بود ... دل بسته ی مردی که هیچ درگیر از احساسات دخترانه اش نداشت ..... به آشپزخانه رفت و مشغول پختن قیمه و پلو شد ... یک ساعتی کار کرد و فکر کرد و در آخر تصمیمش را گرفت .... در قابلمه را بست و از آشپزخانه بیرون رفت ... مادرش مشغول بافتن شال و کلاه برای علی بود ... اوایل پاییز بود و هوا سوز داشت ... هر سال این موقع مادرش برایشان شال و کلاه می‌بافت .. حتی سالهای قبل برای فروش هم می‌بافت و امسال رزی اجازه نداده بود ... نمی‌خواست مادرش رنج بکشد و خودش را خسته کند ، فقط اجازه داده بود برای برادرش علی ببافد ! کنار مادرش نشست و به دستانش نگاه کرد .. دستانی که به سرعت کاموا را بالا می‌برند از میل بافتنی!

مادرش فهمید که حرفی در دل دخترش مانده و برای گفتن مردد است ... مادر است و می‌داند حس حال دخترش چند روز است که تغییر کرده _ چی شده؟.
با گیجی سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. _ میگم چی میخوای بگی که یه ساعته نشستی و به من زل زدی؟! انگشتانش را در هم گره کرد و نگاه از مادرش گرفت ، برای گفتن مردد بود .. نمی‌دانست چگونه و از کجا شروع کند! سرش را بالا آورد _ راستش .. چطوری بگم ؟!
من.... یعنی سیاوش حرفش را قطع کرد و خودش ادامه داد. _
سیاوش چی بهت گفته که آنقدر بهم ریختی و خجالت میکشی بگی؟!
باز نگاهش زمین را نشانه گرفت و لبش را گزید. _ واقعیتش ... سیاوش ... سیاوش ... از من .. خواستگاری کرده ! میخواد اجازه بدین بیاد خواستگاری !

صورت مادرش از هم باز شد ... رنگش به شادی گرایید و نگاهش برق زد ... خوب می‌دانست که مادرش سیاوش را دوست دارد و این آرزو یش است .... دو دل بود برای گفتن حقیقتی که قرار بود قرارداد ازدواج شأن باشد ... نمی‌خواست در این مورد به مادرش دروغ بگوید ، اما نگاه پر از امید مادرش مانع از ادامه ی حرفش شد.
_ چه عالی ... اینکه خیلی خوبه ... سیاوش خیلی پسر خوبیه ... اینکه دیگه آنقدر خود خوری و فکر و خیال نداره مادر جون ، پسر خوبیه ، دیده و شناخته اس ... با فهم و کمالاته ، مهربونه .. هرچند که ما چیزی از خانواده اش نمی‌دونیم ، اما مطمئنم خانواده ی خوبی داره که انقدر خوب تربیت شده ، مرد خوب و شوهر خوبی میشه دخترم ... مطمئن باش ! مادرش تمام چیزی که در دلش بود را گفته بود ... خودش هم تمام این حرفها را باور داشت اما ... اصل حقیقت اینکه درخواست ازدواج او برای چه است و کارش که دزدی است را مادرش نمی‌دانست ... دزد دزد است ... چه مثل رزی دله دزد و چه مثل سیاوش دزد پدر و مادر دار ! دزدی که در این روزگار مثل او زیاد است و فقط تفاوتشان با امثال او در این بود که از دیوار بالا نمی‌رفتند و با هوش زیادشان اموال مردم را به تاراج می‌بردند .... دلش به این ازدواج راضی بود و مگر جز دل ، چیز دیگری مهم است؟!

یک هفته فرصتش تمام شد ... به مادرش حرفی از قرار دادی بودن ازدواجشان نزد ، فوقش بهانه ای برای طلاقشان می آورد ... هزاران نفر در این شهر هر روز ازدواج میکنند و روز دیگر طلاق میگیرند ، او هم یکی از آن هزار نفر ! در این چند روز خبری از سیاوش نبود ، فقط چند باری پیامک داده بود و حالش را پرسیده بود ... او هم تماسی نگرفته بود و منتظر مانده بود تا سیاوش خودش پیش قدم شود ... دقیقا یک هفته گذشت و نام سیاوش روی گوشی اش افتاد ... دلش به طپش افتاد و نگاهش خیره به گوشی شد ... دستانش میلرزیدند و توان جواب دادن نداشت ... داشت دیر میشد و ممکن بود قطع شود ... انگشتش را روی صفحه ی گوشی کشید و جواب داد ...
_ سلام ! _ سلام خانوم ... حالت چطوره؟. _ خوبم ، از احوال پرسی های شما ...
اشاره به یک هفته بی خبری اش کرد و سیاوش متوجه شد .. لبخندی روی لبش نقش بست و چهره ی رزی مقابل چشمانش جان گرفت ... _ ما که جویای حال شما هستیم ، شما کم لطفی میکنید و یه سراغی از ما نمیگیرید !
رزی که متوجه طعنه ی سیاوش شده بود لبخند زد و در دل اعتراف کرد به اندازه ی قطر خورشید دلتنگش شده است ... _ رزی ...
این صدای بم و لحن خاصش دل نبرد و امان از دلی که زود باخته باشد تمام چیزی که

دارد را ... _ بله،؟.
به حرفهام فکر کردی ؟. کمی سکوت کرد و با مکثی _
طولانی وقتی دوباره سیاوش صدایش زد جواب داد ... _ اوهوم !
_ خب ... جوابت چیه؟ موافقی؟. خجالت می‌کشید صریح جواب
بدهد .. در بد موقعیتی گیر کرده بود ، اما سکوت کرد پشت خط و انتظارش مجبورش کرد که خجالت را کنار بگذارد و با تمام طپش قلبش و دستان یخ زده اش با صدایی آرام جواب بدهد ... _ جوابم مثبته !
لبخند بر لبش نشست و دلش خواست آن دخترک ظریف و دوست داشتنی الان مقابلش بود تا حسابی لپ هایش را می‌کشید و میچلاندش ! _ فدای مرامت !
شنیدن حرف سیاوش هیجانش را بیشتر از قبل کرد و فقط توانست بگوید خداحافظ و گوشی را قطع کند .... گرمش شده بود و گلویش خشک شده بود ... در حالی که لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت از اتاقش بیرون رفت تا آب بخورد و آتشی که به جانش افتاده را خاموش کند!

با مادرش صحبت کرده بود و قرار بود امشب سیاوش به خواستگاری اش بیاید ، حتی فکرش هم او را به قعر رویا میبرد ... دلش شده بود ماشین لباس شویی و مدام زیر و رو میشد ! لبخند از روی لب مادرش کنار نمی‌رفت و اگر میخواست با خودش صادق باشد ، باید اعتراف میکرد که خودش هم خوشحال بود ... خوشحال بود که در این دنیا حداقل به یکی از آرزوهای خود می‌رسد ... مهم نبود این آرزو محال بود و عمرش کم ... مهم این بود که چند صباحی را با مردی بود که دوستش داشت ...
آرایش زیبایی کرد و کت و دامن یاسی رنگی که مادرش دوخته بود را پوشید و موهایش را اتو کرد ... موهای خرمایی رنگش را رها گذاشت و شالی روی سرش انداخت ...
مادرش مدام قربان صدقه اش می‌رفت و علی با ذوق کودکانه اش نگاهش میکرد ...
سیاوش برایش دست نیافتنی بود .. دزد بود مثل خودش ... اما مرامش از همه ی مردانی که می‌شناخت بیشتر بود ... در این چند ماه چنان دل داده بود که نمی‌توانست به خواسته اش جواب منفی بدهد ... اصلا سیاوش هر خواسته ای داشت او می‌پذیرفت .. دیگر اینکه بدتر از بودن کنار منوچهری نبود ! زنش میشد و در کنارش بود و ممکن بود ... عاشقش شود ، مثل رزی که یک دل نه صد دل عاشق شده بود ! چای دارچین و هل دم کرد و میوه ها را در ظرف چید ، از صبح خانه را تمیز کرده بود و همه ی کارها را کرده بود ... چیزی از خانواده ی سیاوش نمی‌دانست ... حتی نمی‌دانست امشب همراه سیاوش چه کسی می آید ... دلهره داشت و مدام لبش را به دندان می‌گرفت ... زنگ در به صدا در آمد و علی به سمت در دوید. _ من باز میکنم !

رزی و مادرش هر دو با لبخند نگاهش کردند ... برادر کوچکش مرد خانه شأن بود و از بابت خواستگاری سیاوش کمتر از رزی خوشحال نبود. لحظاتی با تمام استرس و بی تابی رزی گذشت که علی با صدای کودکانه اش یالا گفت و در سالن را باز کرد .... قامت چهار شانه ی سیاوش بین در دیده شد و سبد گلی که در دست داشت ... نگاهش بر لبخندش نشست و قدم به جلو برداشت ... مادرش هم چادرش را مرتب کرد و به سمت سیاوش رفت ... _ سلام پسرم ، خوش اومدی ، بفرمایید !
سیاوش با لبخندی مردانه به مادرش نگاه کرد و جلو تر آمد و پشت سرش علی داخل آمد .... نگاه گیج و گنگ رزی به پشت سرش ماند ... هیچ خبری از کسی نبود ... حتی برای حفظ ظاهر هم کسی همراهش نبود ! اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست و قدمی به سیاوش نزدیک شد ... سیاوش با لبخند براندازش کرد و سبد گل را به دستش داد ... _ قابل شما رو ندارن !
زیر لب تشکر کرد و بجای او مادرش به حرف آمد _ خودتون گلید ، چرا زحمت کشیدید؟! سیاوش نگاه از رزی گرفت و به مادرش خیره شد ... زن خوب و مهربانی بود ، همیشه از دیدنش حس خوبی بهش دست میداد. ... _ خواهش میکنم ... ما قابله ! با تعارف مادرش نشستند و سیاوش به پشتی تکیه داد ... رزی هم گل ها را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست ... علی با لبخند نگاهش بین سیاوش و رزی در گردش بود ... طوری که مادرش با اخم صدایش زد و خواست میوه تعارف کند و از رزی هم خواست چای بیاورد . رزی به آشپزخانه رفت و با دقت چای ریخت و به سالن برگشت ... نگاه سیاوش به همراهش بلند شد و روی صورتش نشست ... در دل اعتراف کرد که شبیه فرشته ها شده است!

....

کمی گذشت و مادرش سوالی و کنجکاو به سیاوش خیره شد

_چرا خانواده تشریف نیاوردن؟

سیاوش لبخندی زد و با نگاهی به دستانش جواب داد...

_ واقعیتش ... من مادرم به رحمت خدا رفتند و پدرم هم با ازدواجمم موافق نیستن !

ابروهای مادرش بالا رفت و با مکث نگاه از سیاوش گرفت ...

_ولی درست اینه که این مراسم با حضور بزرگتر ها باشه ... مخصوصا پدرتون که برای شما هم حکم پدر دارن ، هم مادر !

ابروهای سیاوش گره خورد .. گره ای به کوری چشمان نابینای تمام عاشقان .... رزی هنوز خیره به سیاوش بود و از این بحث پیش آمده ناراضی بود ... دلش میخواست در مورد خانواده ی سیاوش بداند ، اما نه به قیمت ناراحت و اخم کردن سیاوش .... سعی کرد لبخند بزند و با صدایی ریز مادرش را صدا زد....

_ خب سیا میخواد نامزد کنیم تا پدرش رو راضی کنه !

مادرش با دلخوری به رزی نگاه کرد...

_ نمیشه که دخترم ، پدرشون باید موافق باشند ...

اینبار سیاوش خود به حرف آمد....

_ نمیشه ... پدرم راضی نمیشه ... من باید در موقعیت انجام شده قرارشون بدم ... از طرفی من به رزی علاقه دارم و نمی‌خوام از دستش بدم ، اگر من و رزی با هم عقد کنیم دیگه پدرم نمیتونه مخالفت کنه ، مطمئنم باشین من در زمانی که عقد هستیم بابا رو راضی میکنم !

نگاه رزی و مادرش خیره به سیاوش بود که سعی در قانع کردن آنها داشت !

_ببین پسرم ... من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم ، ولی رضایت پدرت شرطه .. اگر خانواده ها راضی نباشند زندگی شما دوام پیدا نمیکنه ! _ سیا ... مامانم راست میگه ، اگه بابات ناراحت بشه چی؟ اگه ... سیاوش بین حرف رزی آمد.

_.بابای منه ، من خودم بهتر می‌شناسمش ... اخلاقش دستمه ... رضایت ایشون با من ! رزی از این سماجت خوشش آمد و لبخند مهمان لبهایش شد ... دلش برای این مرد غنج می‌رفت ... دوستش داشت و بودن با او را میخواست امتحان کند ... حتی اگر این امتحان باعث مردود شدن در زندگی اش میشد...

سیاوش توانست با تمام سماجت ذاتی اش رضایت مادر رزی را جلب کند ، هزار دلیل و برهان آورد و هزار بار بیشتر از علاقه ی نداشته اش به رزی گفت ... طوری که رزی هم به شک افتاده و باورش شده بود که سیاوش دوستش دارد ! مثل انسان های عقب افتاده با دهان باز به سیاوش خیره مانده بود و با تکان سرش او را تایید میکرد .... اصلا دروغ و راست علاقه ی او برایش مهم نبود ... سیاوش آنقدر این مدت به او خوبی کرده بود که او را شیفته ی خودش کرده بود ... دوستش داشت و دلش میخواست بیشتر کنارش باشد ، همسرش باشد ... حتی اگر این ازدواج رنگ واقعیت نداشته باشد و صوری باشد....

سیاوش با پایان حرفش نگاه خیره و گیرایش را به رزی انداخت و لبخندی دخترکش زد ، به گونه ای که رزی بسیار ناشیانه آب گلویش را قورت داد و چشمانش درشت شدند ....

_ خب .. رزی خانم ، نمی‌خوای حرفی بزنی؟ نمی‌خوای به مادرت بگی که تو هم منو دوست داری؟ !

هنوز مات و خیره به سیاوش نگاه میکرد و حتی نمی‌توانست حرفی بزند ... آخه یک مرد تا چه حد می‌توانست دروغ گو باشد ، باید بجای دزد هنرپیشه میشد ... خوب نقش بازی میکرد و نگاهش خالص نبود ... خورده شیشه داشت و اینبار رزی تمام خورده شیشه های داخل چشمش را میدید ... خیرگی اش طولانی شد که سقلمه ای از سمت مادرش به پهلویش زده شد ، با ترس کمرش صاف شد و نگاهش از سیاوش جدا شد ....

کمی به مادرش نگاه کرد و در نهایت نتوانست ساکت بماند..

_ .مامان .... چرا میزنی؟

مادرش با چشم و ابرو به سیاوش اشاره کرد و او گیج تر از قبل سرش را تکان داد ... دوباره مادرش آبرویی بالا انداخت و به سیاوش نگاه کرد .... انگار اینبار دوزاری اش افتاد که لبخندش دندان نما شد و با لودگی به حرف آمد....

_ چی ؟ سیا؟ !

دوباره مادرش اشاره کرد و با حرص لب روی هم فشرد ...

خنده ای بی منظور کرد و دستش را در هوا تکان داد ...

_سیا از خودمونه ... من باهاش تعارف ندارم .. حتی اگه خواستگارم باشه ! چرا آنقدر چشمو ابرو میای ؟

اینبار سیاوش هم با تعجب نگاهش کرد .. تا دقایقی پیش دخترک مثل گربه ای ملوس خیره اش شده بود و حالا دوباره در جلد همان دزد کوچکی رفته بود که روز اول دیده بودش ... با یاد آن روز لبخندی روی لبش نشست که از چشم مادر رزی دور نماند .... حسی زیبا را در صورت مرد جوان دید .... حسی شبیه حس عاشقی .... لبخند زد و با سرفه ای حواس آن دو را به سمت خود جلب کرد .. هر چند که علی هم که آن گوشه نشسته و فقط مثل تماشاچیان گردنش را چرخش میداد و نظاره گر بود نگاهش کرد .... او هم ته دلش میخواست سیاوش داماد خانه شأن شود !

_اینطور که پیداست ... شما دوتا تصمیمتونو گرفتید ... جلسه ی امروز هم بیشتر بابت عزت گذاشتن سر منه ، باشه ... حالا که اینطوره و شما ها همدیگه رو دوست دارید... منم حرفی ندارم ... اما یه شرطی دارم ....

سکوت کرد تا تأثیر حرفش را ببیند....

سیاوش با دقتی بیشتر از قبل نگاهش کرد .... _ نامزدی ندارین... باید عقد کنید ... اونم رسمی .... اما .....

اینبار نگاه به علی انداخت و با لبخند او را مخاطب قرار داد..

_ .علی جان ... مامان .. گلوم خشک شد ، میشه یه لیوان آب برام بیاری ؟

علی سریع بلند شد و با تکان سر تایید کرد و به طرف آشپزخانه رفت ...

نگاه سیمین خانم با او حرکت کرد و به محض دور شدن از زاویه ی دیدش صدایش آرامتر شد....

_ اما تا زمان عروسی تون نباید اتفاقی لینتون بیوفته ، آقا سیاوش ... من می‌خوام مردونه به من قول بدید !

سیاوش نگاهی به رزی و سپس به سیمین خانم انداخت و محکم جواب داد ....

_مطمئن باشید همین طور خواهد بود ... منم با عقد رسمی موافقم و قول شرف میدم که تا زمان عروسی امانت دار خوبی باشم !

برنامه ها داشت و با عقد رسمی راحت تر می‌توانست به هدفش برسد ، اصلا در ذهن خودش هم همین موضوع می‌چرخید ، اما نمی‌توانست چگونه مادر رزی را راضی به این امر کند که عقد رسمی کنند ، اما در اصل در دوران نامزدی به سر ببرند و عروسی در پیش نباشد!

آنقدر روزها سریع گذشته بود که گذر زمان را احساس نکرده بود ..

ده روز گذشته بود و امروز قرار بود محرم سیاوش شود ، زن عقدی و رسمی و شرعی و قانونی اش ! تمام این ها را با خودش تکرار میکرد و هر بار ناباور تر از قبل بود...

نمی‌دانست علت این وابسته شدن نداشتن پدر است یا عشقی عمیق به سیاوش ! فقط می‌دانست سیاوش را با تمام وجود دوست دارد ... آنقدر که با آینده اش معامله کند ، قمار کند و حتی ببازد !

در زندگی اش آرزوی خیلی از نداشته هایش را داشت .. اما نمی‌خواست سیاوش هم مثل تمام آن نداشته ها باشد .. سیاوش را میخواست و خدا این راه را مقابلش گذاشته بود ...

سلول سلول تنش از فکر به اینکه همسرش میشود ، مور مور میشد !

از صبح آرایشگاه رفته بود و ابروهایش را نازک تر و کوتاه تر از همیشه کرده بود ، اصلاح کرده بود و پوستش روشن تر و براق تر از همیشه شده بود .

مانتو و دامن سفیدی که با سیاوش خریده بود را به تن کرد و شال سفیدش را روی موهایش انداخت ... فرق کج باز کرده و موهای بلندش را آزاد و رها روی شانه انداخته بود ... رنگ چشمهایش روشن تر و گیرا تر شده بود و آرایشی ملیح و زیبا روی صورتش نشسته بود !

مادرش وقتی او را در سالن خانه حاضر و آماده دید ، به سمتش رفت و سه بار صلوات فرستاده و به صورتش فوت کرد ... لا حول ولا خوانده بود و با عجله به آشپزخانه رفته و دقایقی بعد با اسپند به سالن برگشت ... اسپند در حال دود شدن را دور سر دخترکش گرداند و با عشق نگاهش کرد ... آنقدر خیره ماند که علی مقابلش ظاهر شد و صدایش زد...

_ مامان .. پس من چی؟!

از فکر روز های دیرین بیرون آمد و با نفس عمیقی اشکش را مهار کرد ...

به علی چشم دوخت و با لبخند اسپند را دور سر پسرش هم گرداند !

مجدداً به رزی نگاه کرد و با لبخند و بغض به حرف آمد ...

_الهی خوش بخت بشی دخترم .. الهی خدا جواب همه ی زحمت هایی که برای من کشیدی رو بده ، من دلم روشنه ، سیاوش پسر خوبیه ... انشالا پدرش هم راضی میشه و خوشبختی تون کامل میشه !

رزی لبخند زد و قدمی به مادرش نزدیک شد...

_ انشالا شما خوب بشین و همیشه دعای خیرتون بدرقه ی ما باشه !

مادرش با پشت دست به صورتش کشید و بی حرف به آشپزخانه رفت ...

اسپند دانی را روی سینک گذاشت و با دستمال به گوشه ی چشمش کشید ، چقدر این روزها جای شوهرش خالی بود ... دخترش خانمی شده و داشت ازدواج میکرد ...

نگاهی به سقف آشپزخانه انداخت و گویی با خودش حرف میزند ، زمزمه کرد..

_ تو براش دعا کن ... تو هواشو داشته باش .. درسته دستت از دنیا کوتاست ، اما خدا به حرف تو بیشتر از من گوش میده ، برای دخترمون دعا کن ...

با صدای زنگ در و سپس صدای علی از فکر بیرون آمد و نگاه به در آشپزخانه دوخت ...

_ جانم مامان ؟ اومدم !

از آشپزخانه بیرون رفت و مانتوی کرم رنگش را برداشت و پوشید .. روسری ابریشمی کرم و سرمه ای که رزی برایش خریده بود را هم به سر کرد و با لبخند به رزی نگاه کرد ...

_سیاوش اومد؟

رزی با لبخند به صورت مادرش که با کمی آرایش و کرم پودر زیبا شده بود نگاه کرد و سرش را به تایید تکان داد ...

مادرش زود تر از او به سمت در رفت و او همچنان خیره ی اندام لاغر و ظریف مادرش بود ... چقدر در این لباس ها زیبا و شاداب به نظر می آمد ... چقدر سر حال تر شده بود ... دارو هایش را مرتب میخورد و دیالیزش را طبق دستور دکترش انجام میداد ... درد میکشید ، اما از هر وقت دیگری شاداب تر و بهتر بود ... زندگی شأن از بدبختی نجات پیدا کرده و مادرش به سلامتی نزدیک شده بود ... همه را مدیون سیاوش بود...

همان مردی که بیرون خانه منتظرش ایستاده تا او را با خود به محضر برده و عقدش کند ! عقد کنند و برای کار مهمی به دبی بروند ... حقش بود جانش را هم برای کمک به این مرد که باعث لبخند مادر و برادرش شده بود بدهد!

ماشین را کنار دفتر خانه پارک کرد و با احترام از رزی و مادرش خواست پیاده شوند...

مادر رزی روی صندلی جلو نشسته بود و علی و رزی روی صندلی عقب ...

چشمان رزی در طول راه مقابل چشمانش بود ، از آینه میدید نگا گریزان رزی را ... هیچگاه رزی را اینگونه ندیده بود .. امروز زیبا تر از همیشه شده بود و معصوم تر!

خجالتی هم چاشنی صورتش شده و صورتش را تب دار کرده بود ... دلش نمی‌خواست نگاه از آینه بگیرد ، اما به اجبار مدام نگاه از او جدا میکرد و به خیابان خیره میشد ...

همگی پیاده شده و سیاوش جلوتر از بقیه راه افتاد..

_ بفرمایید از این طرف...

با دست اشاره به محضر کرد و نگاهی به پله های آنجا انداخت ..

منتظر شد که ابتدا مادر رزی داخل شود ، سپس علی و بعد از او هم رزی ...

خودش را کنار رزی جای داد و کنار گوشش به حرف آمد...

_ مثل فرشته ها شدی !

نگاه رزی از پله های مقابلشان جدا شد و به او رسید ... چیزی در نگاهش بود که سیاوش آن را نمی‌فهمید ...

درک این نگاه امیدوار دخترک برایش سخت بود ... ناگزیر لبخندی زد و دستش را پشت کمرش گذاشت تا بالا برود ... رزی به خودش آمد و آب دهانش را قورت داد .و از پله ها بالا رفت..

کنار هم روی صندلی نشسته اند و چندتا از دوستان سیاوش هم برای عقد همراهشان آمدند...

مادرش و دو دختری که از دوستان سیاوش بودند پارچه ای ساتن سفید روی سرش گرفته و مادرش قند میسابید...

قرآن را از روی میز برداشت و بوسید ... صفحه اش را باز کرد و با یاد خدا شروع به خواندن کرد ....

نگاهش از آینه به دختری افتاد که با چادری سفید و قرآن به دست نشسته و مشغول زمزمه ی آیات وحی بود ...

با خودش که تعارف نداشت ... امروز میل عجیبی به دید زدن این دخترک با نمک داشت ! لبخند زد و نگاه به عاقد دوخت ... مشغول خواندن خطبه ی عقد بود و رزی را خطاب

قرار داده بود ... دو بار سوال کرد و رزی سکوت اختیار کرد ... برای بار سوم خواند و رزی با لبخندی به حرف آمد ..

_با اجازه ی مادرم ... بعله !

چیزی در دلش فرو ریخت ... حسی مثل طعم یخ در بهشتی در گرمای تابستان !

اینبار عاقد او را خطاب قرار داد و از او سوال پرسید ...

بار اول جواب داد و مرد که از این لوس بازی ها نداشت...

عاقد خطبه ی اصلی را خواند و آخر جمله اش مبارک باشدی گفت و حضار دست زدند...

حلقه ای که خریده بود را از جیبش در آورد و مقابل رزی گرفت ...

رزی با دیدن حلقه نگاهش برق زد .. با تمام غیر واقعی بودنش واقعی بود .. تمام این صحنه ها و عقدشان واقعی بود و مثل تمام تازه عروس ها حسی عجیب به دلش چنگ میزد !

با لبخند به سیاوش نگاه کرد و سپس به انگشتر اشاره کرد...

_ خودت باید دستم کنی !

نگاه سیاوش لحظه ای مات شد و سپس با لبخند دستش را جلو آورد و انگشتان ظریف رزی را در دست گرفت...

.دوباره جمع دست زدند و تبریک گفتن...

نگاه رزی روی حلقه ی زیبایی که سیاوش برایش خریده بود ثابت ماند .. حلقه اش زیبا بود و دلش میخواست تا آخر عمر در دستش بماند ....

مادرش حلقه ای که خریده بود را به دستش داد و خواست در دستان داماد کند ، رزی با لبخندی خجول حلقه را گرفت و نگاه به سیاوش کرد ... سیاوش بانگاه خیره ی رزی به حلقه چشم دوخت و حسی عجیب تمام جانش را گرفت ... حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بود .... دست بزرگ و مردانه اش را جلو آورد و حلقه ی اهدایی مادر رزی در انگشتش نشست....

با بقیه خداحافظی کردند و جمع چهار نفره شأن برای صرف شام به رستوران رفتند....

صحبت ها حول و هوش مسائل روز بود و نگاه سیاوش از رزی جدا نمیشد ... اعتراف میکرد که بیش از حد خواستنی شده بود این دخترک بازیگوش !

بعد از شام رزی و مادر و برادرش را به خانه شأن رساند و عزم رفتن داشت که مادر رزی تقه ای به شیشه زد ... شیشه را پایین کشید و با لبخند نگاهش کرد ..

_جانم مادر؟

_ نمیایید داخل؟

نگاهی به رزی که کمی آن طرف تر ایستاده و زیر چشمی به او نگاه میکرد انداخت و محجوبانه جواب داد ..

_مزاحم نمیشم ، شما هم خسته اید بهتره استراحت کنید !

مادر رزی لبخندی صمیمانه زد و دستش روی دستگیره ی در ماشین نشست..

_ شما رو نمی‌دونم .. ولی ما رسم داریم داماد شب اول عقد خونه ی مادر زن بمونه !

به دنبال حرفش در راباز کرد و با نگاهش از سیاوش خواست پیاده شود و ادامه داد ...

_شما الان دیگه زن و شوهرید و حقتونه که شب اول ازدواج رو با هم خلوت کنید و تا صبح حرف بزنید !

غیر مستقیم محدوده ی دامادش را مشخص کرده بود ...

سیاوش هم خوب منظور مادر زنش را فهمید ... سرش را تکان داد و به در باز ماشین نگاه کرد ... _ چشم مادر ، فقط اگر اجازه بدید ماشینو پارک کنم و خدمت برسم !

تاییدش را با لبخند زن گرفت و بعد از بستن در ماشین کمی ماشین را جابجا کرد و بعد از پیاده شدن ریموت ماشین را زد ... مادر زنش و علی داخل خانه شده بودند و رزی هنوز منتظرش بود ... با لبخند به سمتش قدم برداشت و با رسیدن به او دستان ظریفش را در حصار دستان بزرگش گرفت ...

_بریم خانم ؟

این خانم گفتن برای رزی بیش از حد شیرین و خوش طعم بود ... دقیقا مثل توت فرنگی نوبرانه!

_ قفل فرمونو نمی‌زنی ؟

سیاوش ابتدا نگاهی به ماشین انداخت و سپس به چشمان خوش رنگ رزی خیره شد..

_ .نمی‌برنش ، نگران نباش !

همان لحظه صدای مادرش را شنیدند که رزی را خطاب قرار داده و می‌گفت تعارف کند تا شوهرش داخل بیاید!

با شنیدن لفظ شوهرت بند دلش پاره شد ، لب گزید و نگاه از سیاوش گرفت و با دست به داخل خانه اشاره کرد...

_ بفرمایید...

سیاوش در حالی که نگاه پر از حرفش لحظه ای از رزی جدا نمیشد با لبخند از مقابلش گذشت و داخل رفت .... اما رزی هنوز سر جایش میخ کوب شده بود ... تازه داشت عمق فاجعه را درک میکرد !

امشب مادرش میخواست سیاوش را نگه دارد!

نگاهش گریزان بود و مشغول تعویض مانتو و سالش بود ، دلش میخواست لباس راحتی بپوشد ، اما با وجود سیاوش و نگاه خیره اش ممکن نبود..

مادرش و علی زودتر خوابیده بودند ، برای فرار از تنهایی با مرد مقابلش پیشنهاد چای داده بود و مادرش گفته بود میل ندارد و بهتر از بخوابند ! سیاوش با لبخند محوی خیره به حرکات پر از استرس رزی بود و حسی عجیب به جانش افتاده بود...

کتش را در آورده بود ، اما هنوز گرمش بود و با این لباس های رسمی راحت نبود !

دستش بند دکمه ی پیراهنش شد و با باز کردن دو دکمه ی اول پیراهنش چشمان رزی درشت شد...

_ داری چکار میکنی؟

این نگا و این لحن لرزان در حالی که هنوز بلیز دامن سفیدش تنش بود و قصد تعویضش را نداشت ، برایش شیرین بود..

دلش کمی شیطنت خواست ... شیطنتی کاملا مردانه !

_ مشخص نیست ؟ دارم لباسهامو در میارم ! _ چی؟ !

با لبخندی که اینبار دندان نما بود از لبه تخت بلند شد و مقابلش ایستاد .. دستش بند موهای حلقه شده ی رزی شد و نگاهش در چشمانش نشست ...

_ می‌خوام لباسمو در بیارم و با زنم بخوابم ... این عجیبه !

با این حرف لبخندش به موازات گونه ی راستش بالا رفت و موهای رزی را پشت گوشش فرستاد و دوباره دکمه ی پیراهنش را باز کرد...

آخرین دکمه را باز کرد و با ژستی خاص پیراهن را از تنش در آورد ...

دخترک کم مانده بود از ترس سکته کند ! قدمی نزدیک تر شد که رزی سریع روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به او به حرف آمد ...

_اگه یه قدم دیگه برداری آنقدر جیغ میکشم تا همه خبر دار بشن!

بی توجه به تهدیدش جلو آمد و از پشت دستانش را جلو آورد و روی شکم رزی قفل کرد...

_ خب جیغ بزن ... چی میخواد بشه وقتی میدونن ما زن و شوهریم ؟!

بدنش منقبض شد و صدایش رنگ التماس گرفت...

_ سیا .. خواهش میکنم !

آنقدر مظلومانه گفت که سیاوش را از این بازی بیرون بیندازد...

نفسش را محکم بیرون داد و دست روی شانه ی رزی گذاشت و او را به طرف خود چرخاند ، نگاهشان در هم گره خورد و سیاوش به حرف آمد ..

_از من نترس ... بهت قول دادم ، پای حرفم هم میمونم ... تو فقط به من اعتماد کن !

رزی دلش آرام شد .. خیالش راحت شد ... این نگاه و این لحن مطمئن را دوست داشت ... بهش اعتماد داشت و برای همین الان در این موقعیت قرار داشتند ...

نگران همه چی و دخترانه هایی که تمام هم سن و سالانش داشتند بود ، اما ته قلبش به سیاوش ایمان داشت !

_من بهت اعتماد دارم!

باز لبخندی از جنس کوهای البرز روی لبش نشست ... لبخندی که رزی عاشقش بود...

_ دیدم نزدیک بود خونه رو بذاری روی سرت ، این به خاطر اعتمادت بود !

لبخندی خجول زد و نگاه گرفت..

_ این یه عکس العمل طبیعیه ... تو اسمشو بذار یه ترس دخترونه !

سیاوش با لبخند سر تکان داد و دستش را از روی شانه ی رزی برداشت و نگاهش دور تا دور اتاق را رصد کرد ... اتاق ساده ای که یک تخت فلزی قدیمی گوشه اش بود و آینه ای بدون قاب و ساده به دیوار نصب بود .. و کمد دیواری قهوه ای رنگی که سمت چپ اتاقش بود..

_ خب .. نمی‌خوای به من لباس بدی؟

رزی لبخندش عمق گرفت و به سرتا پای سیاوش نگاه کرد...

_ به نظرت برای این هیکل گنده لباس های من اندازه اس ؟ !

با بی قیدی شانه بالا انداخت و به سمت کند رزی رفت ..

_من نمی‌دونم ، لباس ندارم و با این لباس ها راحت نیستم!

در کمد را باز کرد و نگاهی داخلش انداخت .. چند دست لباس ساده و چند لباسی که خودش برای رزی خریده بود ... بینشان بلیز و شلوار صورتی با طرح خرس های کوچک دید ، آن را برداشت و از کمد بیرون آورد ..

چند لحظه نگاهش کرد و مجددا به رزی نگاه کرد..

_ بیا اینو بپوش .. فکر کنم با این خیلی بامزه میشی !

چیزی در دلش فرو ریخت ... با نگاهی متعجب به سیاوش خیره شد!

من و من کنان به سیاوش نگاه کرد و با گونه های سرخ لب گزید ..

دست پیش برد و لباس را گرفت و لبخندی خجول زد..

_ .میشه ... میشه از اتاق بری بیرون؟

_ چرا ؟

نگاهش از دستان سیاوش بالا آمد و به چشمان و ابروهای گره خورده اش رسید...

_ آخه ... می‌خوام لباسمو عوض کنم ! ابروهایش بالا رفت و پوزخند روی لبش نشست .. شانه ای بالا انداخت و خیره در چشمانش جواب داد..

_ خب عوض کن !

چشمان رزی گرد شد و به آنی با خشم صدایش زد..

_ سیا !

به زور سعی میکرد خنده اش را مهار کند .. دست پیش برد و لپش را گرفت و محکم کشید .. آنقدر محکم که صدای آهسته بلند شد و به ضرب عکس العمل نشان داد و با پایش به ساق پای سیاوش کوبید !

دست سیاوش از صورتش جدا شد و روی زانو خم شد و پای راستش را که ضربه خورده بود کمی بلند کرد و دستش را به آن گرفت...

_ خدا ذلیلت نکنه دختر ... این پائه یا آهن پاره .. چقدر قوی هستی تو آخه ! خدا جون مرگت نکنه ! معلوم نیست زن گرفتم یا بوروس لی!

دستش روی دهانش نشست و شرمزده نگاهش کرد ...

_دردت اومد؟ .

با اخم و نگاهی که سرشار از شیطنت بود نگاهش کرد...

_ درد اومد؟ شکست !

تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد و بی توجه به چشمان بهت زده ی رزی از در اتاق بیرون رفت!

دستش روی گونه ی ملتهبش نشست ... ضربان قلبش باز رو به افزایش بود و حالش منقلب بود ! با تقه ای که به در خورد از جا پرید و سریع به خودش آمد..

_ بله؟

_ پوشیدی؟

_ نه ... نیایی ها !

سیاوش خنده ی آرامی کرد و سر به در چسباند و با صدای آرام جوابش را داد...

_ اگه بیام ممکنه من غافلگیر بشم یا تو؟ !

صدای هیع بلند رزی را شنید و به زور جلوی خنده اش را گرفت ...

نمی‌خواست از سرو صدایشان کسی بیدار شود ، اما دلش عجیب میل شیطنت داشت و سر به سر این دختر گذاشتن برایش شیرین بود ...

زیادی پاک بود و زیادی معصوم ... گناهش فقط خالی کردن جیب آدم ها بود و خالی کردن دل ها را بلد نبود!

لباس هایش را عوض کرد و در اتاقش را باز کرد..

سیاوش مثل پسر بچه های مظلوم کنار در ایستاده بود ... دقیقا مثل پسر بچه ای که بی گناه بوده و از کلاس درس بیرونش کرده باشند ! از مقایسه اش خنده اش گرفت و بی خیال خنده ای بلند کرد..

سریع دستان سیاوش روی دهانش نشست...

_ هیسس .. چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

با چشمان گرد شده اش ابتدا به دو طرف خانه و سپس به چشمان تیره ی سیاوش نگاه کرد ... سیاوش با مکث دستش را برداشت و پشت شانه ی رزی گذاشت .. با فشار کمی رزی وارد اتاق شد و سیاوش به دنبالش..

_ .انقدر مظلومانه وایساده بودی که نتونستم جلوی خنده امو بگیرم !

سیاوش با چشمانی که گوشه اش چین خورده و نشان از اوج خنده اش بود و سعی در کنترلش داشت نگاهش کرد...

_ یعنی مظلوم بودن من انقدر خنده داره ؟

خیره در نگاهش سرش را بالا و پایین کرد و سیاوش خنده ی کوتاهی کرد و سر تکان داد ...

_ نمیگی یکی بیدار میشه میاد منو با این وضعیت میبینه بد میشه ؟ !

نگاه رزی روی سیاوش خیره ماند...

شلوار پارچه ای سیاه به پا داشت و پیراهنی تنش نبود..

با این وضعیت اگر مادرش او را پشت در میدید مسلما هزار فکر میکرد !

لبخند ریزی روی لبش نشست و به طرف تختش رفت ، با دست به تختش اشاره کرد و سعی کرد حرف را عوض کند ...

_لباس که ندارم بهت بدم ، ولی تختمو میتونم بهت بدم ، تو بیا رو تخت بخواب !

نگاهی به تخت و سپس به رزی انداخت ...

_فقط من ؟

سریع گارد گرفت و دست به کمر شد ..

_نه پس من!

به زور سعی میکرد قهقهه نزند..

_ چته ؟ خب مگه تو پیش من نمیخوابی؟

با اخم نگاه گرفت و به طرف گوشه ی اتاق رفت..

ملحفه ی روی رختخواب ها را برداشت و ابتدا پتو و بالش و سپس تشکی برداشت و وسط اتاق انداخت...

_ همینم مونده پیش تو بخوابم ... تو خودت نزده می‌رقصی!

نزدیکش آمد و ایستاد .. رزی میخواست تشک را روی زمین باز کند که از دستش گرفت ..

_بدش به من!

آرام گفت و به آرامی تشک را گرفت و روی زمین باز کرد و پتو را رویش انداخت ..

_در اینکه من خوب می‌رقصم شکی نیست .. ولی ... سکوت کرد و به رزی نگاه کرد....

رزی به سمت تخت رفت و بالش خودش را برداشت و بالش دیگر را روی تخت گذاشت ... بی توجه به حرف سیاوش موضوع بحث را عوض کرد...

_بیا .. اینم بالش ... تختمم خیلی نرم نیست ، اما خوبه ... فکر کنم خوابت ببره !

از مهربانی اش لبخند روی لب سیاوش نشست ... نمی‌دانست این روی دیگر رزی را باور کند .. تا کنون فکر میکرد که او فقط به خودش و مادر و برادرش فکر میکند و بجز پول هدف دیگری در زندگی ندارد .. اما اکنون میدید که این مهربانی شامل حال خودش هم شده است ... داشت خوب نقشش را بازی میکرد .. درست مثل زنی مهربان که هوای شوهرش را دارد ..

_من روی زمین می‌خوابم ، خودت بخواب رو تختت !

رزی نگاهی از گوشه ی چشم به سیاوش انداخت و بی توجه به او روی تشک دراز کشید و پتو را تا روی گردنش بالا کشید ...

_تعارف باهات ندارم سیا خان ... برو بخواب ، هر چند که به جای عیونی خودت نمی‌رسه !

روی لبه ی تخت نشست و کمربندش را باز کرد ...

_از کجا می‌دونی جای من عیونیه؟ !

نگاهش را دزدید و پشت به سیاوش کرد و جواب داد..

_ وقتی ماشینت آنقدر خفن و گرونه ... لباسهات مارکه ! لفظ قلم حرف میزنی و هیچیت به ما دزدها نرفته ... حدس اینکه خونه ات چه شکلیه و تخت خوابت چجوریه کار سختی نیست !

از صدای خش خشی که می آمد حدس زد سیاوش هنوز مشغول در آوردن لباس هایش است...

_ کاش گفته بودم لباس می‌آوردی برای خودت ! یا حواسم بود این چند روز یه دست لباس می‌خریدم برات ... اصلا فکر نمی‌کردم مامان بخواد نگهت داره !

سیاوش زیر پتو خزید و به پهلو دراز کشید و به رزی که پشت به او بود خیره شد...

_ اشکالی نداره .. من عادت دارم همین شکلی بخوابم ... اینطوری فقط تو اذیت میشی که معذبی !

رزی پتو را بالا تر کشید .. در واقع تمام حجم صورتش هم زیر پتو رفت ...

تازه داشت عمق ماجرا را درک میکرد .. تازه داشت میفهمید چه غلطی کرده است .... دلش میخواست محکم بر سر خود بزند ... مگر ازدواج هم قرار دادی میشود که او پیشنهاد سیاوش را قبول کرد ؟!

اگر در این رفت و آمد ها و کنار هم بودن ها بلایی سرش بیاید چه خاکی بر سرش بریزد؟! نگران بود و خوابش نمی‌برد ... اما نمی‌توانست از نگرانی اش به سیاوش حرفی بزند ... یک ساعتی بود که به همان حالت مانده بود تا سیاوش فکر کند او خوابیده است ... میترسید و قصد داشت تمام شب را بیدار بماند!

سیاوش صبحانه اش را خورد و با خداحافظی سریعی از خانه شأن بیرون رفت..

رزی تازه توانست نفس بکشد ، در حالیکه خمیازه میکشید به مادرش نگاه کرد که مشغول خوردن چای بود ..

_چرا دیشب نگهش داشتی؟

علی نبود و راحت می‌توانست حرفش را بزند ... مادرش نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره چایش را نوشید...

_ مامان .. با شمام!

_ از کی تا حالا برای کارهام باید از تو اجازه بگیرم؟ !

این لحن توبیخ کرانه ی مادرش را باور نداشت...

عادت به دیدن چهره ی اخم کرده اش نداشت ، اما نمی‌توانست از این جریان بگذرد..

_ اجازه چیه مامان؟ خب این زندگی منم هست .. باید به منم فکر می‌کردید ، من خجالت کشیدم ... راحت نبودم و ...

مادرش بین حرفش آمد ...

_می‌دونم ، دقیقا همین طوره که میگی ، ولی آخرش چی؟ اگه از اول نگهش نداریم و از هم جدا بمونین یختون آب نمیشه ... بعداً خودت اذیت میشی !

_ولی ...

_این زندگیه رزی ، تو ازدواج کردی و زن مردی شدی که دوستش داری ، با هم بودنتون تو خونه ی خودم و زیر سر خودم باشه خیلی بهتره تا اینکه بخواهید بیرون و جای دیگه قرار بذارید !

با دهانی باز به مادرش نگاه کرد ... به کجاها فکر کرده بود !

_ولی منو سیا ....

مادرش از جایش بلند شد و مجال حرف زدن به او نداد ..

_تو و سیاوش همدیگه رو دوست دارید ، ازدواج هم کردید و بهم محرم شدید ، ممکنه هر اتفاقی لینتون بیوفته .. شرعا و قانونا اشکالی نداره ، اما از نظر اخلاقی و اینکه سیاوش به من قول داده ، اشکال داره ... کم کم پیش هم باشید و خلوتتون تو خونه ی خودم باشه خیالم راحت تره...

به آشپزخانه رفت و رزی با اخمهایی در هم خیره اش بود...

تازه یادش آمد که با سیاوش دبی هم میخواهد برود ... از یادآوری اش محکم روی سرش کوبید ..

همان موقع مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و این صحنه را دید...

_ واه .. رزی ... چته تو؟

از اینکه غافلگیر شده بود جا خورد و سریع نگاهش بالا آمد ..

_هیچی .. فقط .. فقط خوابم میاد !

_خوابت میاد میزنی تو سرت؟

حوصله ی ادامه ی این سوال و جواب ها را نداشت ... بلند شد و با لبخندی دندان نما به مادرش نگاه کرد..

_ من خسته ام ... دیشب خوب نخوابیدم ، اگر کارم ندارید برم بخوابم!

نگاه خیره ی مادرش جوابش شد و بدون حرف اضافه ای به اتاقش رفت ...

تشک و پتویش را وقتی بیدار شده بود جمع کرده بود و با بدنی کوفته روی تخت دراز کشید...

آنقدر ذهنش درگیر بود که بالش خودش را برنداشت و سرش را روی بالش سیاوش گذاشت ... دم عمیقی کشید و عطر سیاوش را نفس کشید ... بوی عطر خوبش روی بالش بجا مانده بود و لبخند روی لب رزی آورد .... چشمانش را بست و با یادآوری اینکه دیشب را با سیاوش در این اتاق صبح کرده لبخند زد...

تمام دیشب را بیدار مانده بود و هرگاه پلکش روی هم افتاده بود سریع چشمانش را باز کرده و به سیاوش نگاه کرده بود...

با اینکه سیاوش پشت به او و زیر پتو خوابیده بود ، باز هم با نگرانی تمام شب را هوشیار مانده بود که مبادا غافلگیر نشود!

اکنون راحت می‌توانست بخوابد ، اما با این تفاوت که عطر سیاوش دقیقا زیر بینی اش بود!

در خواب عمیقی بود که با صدای گوشی اش بیدار شد ...

دستش را دراز کرد و از پایین تخت گوشی اش را برداشت

_ بله؟

_سلام خانم خوش خواب !

با شنیدن صدای سیاوش هوشیار شد ... پتو را کنار زد و نشست...

نگاهش روی ساعت اتاق خیره ماند ... ساعت از سه گذشته بود ...

_سلام ، خوبی؟

_ خوبم عزیزم ، تو چطوری؟

خمیازه کشید و پاهایش را از تخت آویزان کرد ... همین یک عزیزم شنیدن برایش دنیایی می ارزید ...

_ منم خوبم ، تو که رفتی خوابیدم تا الان ... صدای کسی از آن طرف آمد و متعاقب آن صدای سیاوش که گفت الان می آید ...

_خوب استراحت کن که شب میام دنبالت !

با این حرفش دلهره به جانش افتاد .. آب دهانش را قورت داد و با هراس لب باز کرد..

_ شب؟! برای چی؟

_بریم با هم یه دوری بزنیم و شام بخوریم ! نفسش را رها کرد و تازه توانست نفس بکشد!

_ باید به مامان بگم !

_مامانت؟ ما که همیشه با هم بیرون میرفتیم و مشکلی هم با این قضیه نداشت!

_ نه .. مسئله این نیست .. شاید کارم داشته باشه ، باید بهش بگم اگه موافق بود میام! سیاوش هم نفسش را رها کرد ... مشخص بود که ناراحت شده است..

_ باشه ، به مامانت بگو و به من زنگ بزن ، کاری نداری؟

رزی انگشت روی تخت کشید و لبش را گزید..

_ باشه بهت خبر میدم!

_ زودتر فقط خبرم کن !

_باشه...

خواست خداحافظی کند که صدای سیاوش آتش به جانش انداخت ..

_رزی ..

_بله؟

_ حسابی خوشگل کن !

حرفش را زد و بدن خداحافظی قطع کرد ... قلبش ضربان گرفته و بنای ناسازگاری داشت ! حرف آخرش پر از حس بود ، پر از حس های عجیبی که رزی را به بازی گرفته و نگاهش را به در اتاق خیره کرده بود!

مانتوی بلند صورتی و شالی هم رنگش پوشید و کیف و کفش سفیدش را هم برداشت و از اتاقش بیرون رفت...

مادرش با لبخند عمیقی قد و بالایش را نگاه کرد ...

_الهی دورت بگردم!

لبخند زد و زیر لب خدا نکنه ، گفت و صورت مادرش را بوسید ...

_مامان من شام بیرون میخورم ، شما منتظر من نمونین !

لبخندی جوابش بود و با خداحافظی به سمت در رفت ..

علی به دنبالش دوید و صدایش زد ، جلوی در ایستاده و به برادرش نگاه کرد..

_ جانم؟

_ کجا میری؟

روی زانو نشست و به چشمان عسلی رنگش نگاه کرد ...

_با آقا سیاوش میرم بیرون!

_ منم بیام؟

مظلومانه گفته بود و دلش نمی آمد جواب نه بدهد .. اما از طرفی خوشش نمی آمد که با بردن علی سیاوش فکر کند برادرش مزاحمت است! نگاه درمانده اش را به مادرش دوخت .. مادرش لبخندی زد و علی را صدا زد...

_ علی جان .. مامان ... علی چرخید و به مادرش نگاه کرد..

_ هوم؟

مادرش قدمی جلو آمد و دستی به پایش کشید ... باز هم پا درد به سراغش آمده بود ...

_اگه تو هم بری که من حسابی تنها میشم !

علی لحظه ای به مادرش و لحظه ای به رزی نگاه کرد ..

_خب تو هم بیا بریم !

مادرش جلو تر آمد و با لبخند دست به سر پسرش کشید ...

_اگه منم بیام که خونه مون خالی میمونه ، اون وقت ممکنه دزد بیاد هرچی داریم و نداریم و ببره ... منم تنها میترسم و دلم میخواد تو که مرد خونه ای پیشم بمونی!

علی نگاهی به رزی انداخت و با لبخند سرش را بالا گرفت...

_ تو برو آبجی ، من میمونم مواظب مامان و خونه باشم!

آنقدر مردانه گفته بود که رزی نتوانست بی تفاوت باشد .. قدمی به علی نزدیک شد و محکم در آغوش گرفت...

_ قربونتون تو داداش گلم برم که آنقدر مردی ! روی موهای برادرش بوسه ای زد و با لبخندی قدرشناسانه از مادرش خداحافظی کرد و از در بیرون رفت ، در حیاط کفش هایش را پوشید و با پنج قدم از عرض کم حیاطشان گذشت...

در را باز کرد و از خانه بیرون رفت...

هنوز از خانه فاصله نگرفته بود که صدایی. او را در جا میخکوب کرد...

_ به به ... عروس خانم .. کجا با این عجله ؟ !

ضربان قلبش بالا رفت ... پاهایش به زمین چسبیده و نمی‌توانست قدمی بردارد ... ترس به جانش افتاده و با ترس به عقب چرخید .... با دیدن لبخند منظور دار مرد مقابلش چشمانش درشت و لب هایش خاموش شدند....

نگاهش در نگاه کثیف مرد مقابلش نشست .... خنده ی زشت مرد تنش را مور مور کرد ...

به ابتدای کوچه نگاه کرد ، در دل دعا کرد تا کسی بیاید و او را نجات دهد ... اما هیچ کسی در کوچه نبود !

عقب تر رفت و به دیوار آجری چسبید ... نفس عمیقی کشید تا هوا به ریه اش برسد.....

_ برو عقب...

بی توجه به تهدیدش جلوتر آمد ...

_گفته بودم فقط عروس خودم میشی ، ولی تو گوش ندادی .. دروغ هات راست از آب در اومدن ... راستی راستی شنیدم شوهر کردی ، ولی عیب نداره ، هنوز دیر نشده ... من هنوزم خواهانتم !

اخمش غلیظ شد و جیغ کشید ...

_غلط کردی ، مرتیکه ی آشغال ... برو گمشو !

دستش بالا رفت و چشمانش را به سرعت بست ...

دستش در هوا معلق ماند و بین دستانی قوی فشرده شد...

دقایقی گذشت و رزی چشم باز کرد و نگاهش در نگاه خشمگین مردی نشست که به موقع آمده بود!

آرام لب زد...

_ سیا ...

مرد مزاحم را کنار زد و بین رزی و آن مرد ایستاد و هر دو دست مرد را پشتش گرفت...

_ تو سگ کی باشی که رو زن من دست بلند کنی ؟ کثافت!

پوزخند زد ... و با نیشخندی ناخن روی اعصاب سیاوش کشید ...

_دست بلند کردن که هیچ ... هرکاری دلم بخواد میکنم !

با تمام شدن جمله اش به دیوار کوبیده شد ... نه یکبار و نه دوبار ... این کار راضی اش نکرد و پایش را بلند کرد و محکم به زیر شکمش کوبید..

صدای داد بلندش در کوچه نشست....

رزی به بازویش چسبید و با التماس اسمش را صدا زد...

آرام نشد و با لگد به جانش افتاد ....

رزی رهایش نکرد ، از پشت به سیاوش چسبید و با دستان ظریفش او را عقب کشید...

_ سیاوش ... تو رو خدا بس کن !

با چشمان اشکی به صورت سرخ از خشم سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش لحظه ی سرش را چرخاند و به چشمان رزی خیره شد..

نفسش را فوت کرد و با حرص لگد دیگری به شکم مرد مزاحم زد و از بین دندان هایش غرید ...

_یبار دیگه اسم زن منو بیاری باید به عزرائیل سلام بدی ! فهمیدی؟ !

فهمیدی را طوری گفت که دیوار های کوچه هم به لرزه در آمدند و صدایش پژواک شد....

با چرخشی سریع قدمی به عقب برداشت و دستان یخ زده ی رزی را در دستان مردانه اش گرفت و او را به دنبال خود کشید...

نگاهش از او فراری بود ... انگار که مقصر باشد و خطا کار...

روی نگاه به چشمان مردی که اسما همسرش بود را نداشت ... نمی‌دانست چه بگوید...

سکوت بدی در فضای ماشین حاکم بود!

رزی نفسی کشید و از گوشه ی چشم به سیاوش نگاه کرد ...

اخمهایش به شدت در هم بود و نگاهش خیره به روبرو!

سرفه ای کرد تا نگاه سیاوش را از آن خود کند...

سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش کرد ، سرعت ماشین را کم کرد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا آرامشش را حفظ کند ...

_ کی بود؟

بی‌مقدمه پرسیده بود و جواب سوالش هم مشخص بود!

رزی با قیافه ای مستأصل نگاهش کرد...

از این سوال میترسید ... درست است که بی تقصیر است ، اما اینکه ثابت میکرد هیچ صنمی با آن مزاحم همیشگی ندارد ، کار سختی است ! دستان سردش را در هم گره کرد ، به شدت دستانش عرق کرده بود و دهانش خشک بود ... استرس زیادی کشیده و دلش کمی آب میخواست ، اما آنقدر اخم سیاوش وحشتناک بود که جرات نکرده بود نفس بکشد ، چه برسد به حرف زدن ... نفسش را رها کرد و با صدای آرامی جواب داد...

_ همسایه مون بود ....

با اخم غلیظ تری نگاهی گذرا به رزی انداخت و پوزخند زد...

_ بهش میخورد بیشتر از یه همسایه باشه ،

طوری حرف میزد که انگار قولی بهش داده بودی و رو دست خورده!

لحن سیاوش همراه با نگاه توبیخ گرش او را آزرد ...

بغض در گلویش چنگ انداخت و به زور آب دهانش را قورت داد تا بغضش را فرو دهد...

_ اون یه مزاحمه ... اصلا .. یه مریض روانیه که مدت هاس گیر داده که من باهاش ازدواج کنم ! بغض صدای رزی را حس کرد ، اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد..

_.حتما یه چراغ سبزی ، نور بالایی ، چیزی دیده که اومده تو کوچه خفتت می‌کنه !

نتوانست خود دار باشد و اشک در چشمانش نشست ....

چرا مردها قبل از ازدواج با بعد از ازدواجشان زمین تا آسمان فرق میکنند؟!

فقط کافی است به تملکشان در بیایی ... آن وقت است که از همان ابتدا شمشیرشان را از رو می‌بندند ...

نتوانست آرام بماند ... عصبی شد و با خشم نگاهش کرد...

_میفهمی چی داری میگی؟ اینکه من حرف نمی‌زنم دلیل نمیشه تو هرچی به زبونت میاد بگی !

سیاوش فرمان را بین دستش فشرد ... نمی‌خواست بی انصاف باشد .. اما دست خودش نبود .... وجود آن مرد کل خوشی امروزش را از بین برده بود

تا مقصد هر دو سکوت کردند ...

رزی بغض کرده و سیاوش در از خشم!

ماشین جلوی رستورانی توقف کرد و رزی سرش را بالا گرفت و به نمای سفید رنگ رستوران و گل های زیبایی که جلوی ورودی رستوران بود نگاه کرد !

مشخص بود که این رستوران زیبا بهای گرانی هم دارد...

در سکوت به روبرو خیره شده بود و قصد پیاده شدن نداشت....

صدای نفس سیاوش را شنید و به دنبالش صدای بمش را...

_پیاده شو!

بغض داشت و هنوز دلخور بود ... مگر او چه نسبتی داشت که بخواهد به خاطر یک مزاحم بر سرش فریاد بزند ؟ !

دیگران خیال میکردند شوهرش است ،خودش هم باورش شده بود ؟!

_من نمیام!

اخم های سیاوش گره اش شدید تر شد ... یک دستش را روی پشتی صندلی رزی گذاشت و دست دیگرش روی فرمان ماشین قرار گرفت...

مستقیم و تیز نگاهش کرد ، نگاهی که پر از حرف داشت....

لبش را با زبانش تر کرد و صدایش زد...

_رزی...

جوابی نشنید و دستش را زیر چانه ی دخترک قرار داد و مجبورش کرد نگاهش کند...

چشمان خوش رنگش در آب غرق شده بودند و چانه اش هم می‌لرزید!

دستش که روی فرمان بود مشت شد و دست دیگرش پشت کمرش نشست و رزی را مهمان سینه اش کرد....

بدون هیچ مقاومتی دعوتش را پذیرفت و اشک هایش را روی پیراهن سیاوش رها کرد...

کنار گوشش با آرام ترین لحن ممکن به حرف آمد...

_معذرت می‌خوام ، نباید رفتار زشت اون مردک رو سر تو خالی میکردم ، از نزدیکی اون مرد به تو به حدی ناراحت شدم که کنترل خودمو از دست دادم!

رزی همچنان سکوت کرده و صدای بم و مردانه ی سیاوش را به گوش جان میسپرد!

_برای امروز کلی برنامه داشتم ، کلی نقشه کشیده بودم که خوشحالت کنم ، دیدن اون یارو با اون وضعیت حسابی منو بهم ریخت!

اینبار با صدای ظریف دخترانه اش به حرف آمد...

_اون فقط یه مزاحمه که مدتهاست داره عذابم میده و جرأت ندارم به کسی چیزی بگم!

_بهت قول میدم که تا دو روز دیگه هیچ وقت ریخت نحسش رو نبینی!

رزی از شنیدن این حرف تعجب کرد و سرش را عقب کشید و به چشمان سیاوش نگاه کرد...

_منظورت چیه؟

در جوابش لبخندی دختر کش زد و موهای رها شده ی رزی را که از شالش بیرون آمده بود را داخل شالش فرستاد و با چشم به بیرون اشاره کرد...

_بریم میفهمی!

رزی هم خط چشمش را دنبال کرد و با نگاه به رستوران ، سرش را به تایید تکان داد...

هر دو پیاده شدند و دو شادوش هم به سمت رستوران رفتند ، ابتدا رزی و سپس سیاوش داخل شدند و با اشاره ی دست سیاوش به سمت گوشه ی رستوران که کنار پنجره اش میزی دو نفره با صندلی هایی سفید قرار داشت رفتند...

برای خودش کباب برگ و برای رزی میگو سوخاری سفارش داد به همراه سالاد سزار و نوشابه ....

منو را به دست گارسون داد به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند به رزی خیره شد ...

_میخواستم بیای که یه موضوعی رو بهت بگم...

رزی با چشمانی درشت تر از همیشه خیره اش شد ...

_می‌خوام به قولی که دادم وفا کنم ، مهریه ات!

رزی دو بار پشت سر هم پلک زد و با گنگی نگاهش کرد...

حالت چهره اش آنقدر بامزه شد که سیاوش لبخندش دندان نما شد ...

_قرار بود برات خونه بخرم ، خونه رو دیدم و با صاحبش هم صحبت کردم ، برای فردا صبحم قرار گذاشتم بریم محضر تا به نامت کنم !

بیش از این نمی‌توانست خود دار باشد ... اینکه این حرفها که برایش آرزویی دور و محال بود را بشنود و اینگونه ساکت بنشیند ...

چشمانش مانند دو نعلبکی بزرگ شد و هر دو دستش را به یکباره روی میز کوبید و با صدای بلندی به حرف آمد...

_جون رزی راست میگی؟!

از صدای بلندش سیاوش یکه خورد و به اطرافشان نگاه کرد و دستش را روی بینی اش گذاشت...

_ هیسسس ... یواش دختر!

رزی بی توجه به هشدار سیاوش خودش را جلوتر کشید و خیره در چشمان سیاوش سوالش را پرسید...

_ جون سیا سرکاری نیست؟ ! میخوای برام خونه بخری؟

سیاوش خنده اش گرفته بود و از طرفی نگران بود که صدای بلند رزی را دیگران هم شنیده باشند..

.دست رزی را در دستش گرفت و با اطمینان آن را فشرد ...

_آروم باش دختر ، آبرومون رفت .... آره ... می‌خوام برات خونه بخرم .. مگه قرارمون این نبود؟!

رزی با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود سرش را چند بار به تایید تکان داد

_چرا .. چرا ... ولی ... قرار بود بعد از دبی ...

سیاوش بین حرفش آمد و با چهره ای جدی از نقشه اش گفت ..

_تو به من قول دادی کمکم کنی ، منم قول دادم کمک کنم و از اون خونه ببرمتون بیرون و یه سر پناه خوب براتون بخرم ... خرج درمان مادرتم با من ... تو به من اعتماد کردی و میخوای همراهم بیای ، منم باید ثابت کنم که سر حرفم هستم !

قطره ای اشک در چشمان رزی نشست و با نگاهی که مملو از شادی و غم بود در چشمان سیاوش خیره شد ...

_باورم نمیشه ... باورم نمیشه سیا ... بالاخره دارم به آرزوم میرسم ... یه خونه .. یه سقف برای مامانمو علی .... درمان مامانم ... رفتن از اون محله و راحت شدن از اجاره خونه ... من ... من نمیتونم خوبی هاتون چطوری جبران کنم !

سیاوش با نگاهی اطمینان بخش جواب نگاهش را داد ...

_کمکی که تو قراره به من بکنی ارزشش خیلی بیشتر از این حرف هاست....

رزی را تا در خانه مشایعت کرد و تا داخل خانه نرفت ، خیالش راحت نشد ...

بعد از رفتن رزی نگاهی به سر و ته کوچه کرد و از خانه شأن فاصله گرفت ... خدا را شکر کرد که آن مزاحم سر راهش سبز نشد !

تضمینی نبود که با دیدنش بلایی سرش نیاورد ... دستی بین موهایش کشید و آنها را به عقب راند و سوار ماشینش شد ... برای رزی نقشه ها داشت و می‌دانست غافلگیر میشود !

صبح زود بیدار شد و تی شرت سفید یقه هفت پوشید با شلوار کتان سفید ، کت اسپرت سیاه رنگش را از کمد برداشت و پوشید موهایش را روبه بالا شانه زد و با ادکلن خوش بویش دوش گرفت ! سوییچ ماشینش را از روی کانتر برداشت و از واحد بیرون رفت ...

دکمه ی آسانسور را زد و تا آسانسور برسد به دو واحد کنار واحدش نگاه کرد ...

درب های سفید رنگ برج شأن سالن هر طبقه را زیبا و دلباز کرده بود...

ساختمان منزل خودشان را با خانه ی رزی مقایسه کرد...

کوچه های تاریک و کثیف که مانند زاغه نشینان است و مردمی که با فقر دست و پنجه نرم میکنند!

کوچه هایی که هیچ چراغ و روشنایی در آنجا وجود ندارد و با تاریک شدن هوا مثل شهر ارواح میشود !

دلش برای رزی می‌سوخت ... سن زیادی نداشت ، اما خیلی درد کشیده و با تمام مشکلاتشان به تنهایی جنگیده و بار زندگی را به دوش کشیده است!

او که مرد بود از آن محله وحشت داشت ... وای به حال رزیتا !

از دست خودش بابت رفتار روز قبلش ناراحت بود ، حتما رزی خیلی ترسیده بوده و او بجای آنکه آرامش کند ، دست روی گلویش گذاشته و بیشتر ترسانده بودش...

خدا را شکر کرد که رزی مثل خیلی از دختران این دوره و زمانه نیست که خودش را لوس کند و تا مدتها جواب سلام ندهد .... به ثانیه ای یادش رفت و آشتی کرد!

مطمئن بود امروز بیشتر از دیروز خوشحال میشود .

آسانسور ایستاد و درش باز شد ... از فکر بیرون آمد و داخل آسانسور شد ، موزیک آرام پخش میشد و با پای چپش روز زمین ضرب گرفته بود ...

آپارتمانش در طبقه ی بیستم قرار داشت و تا رسیدن به پارکینگ به کارهایی که باید انجام میداد فکر کرد...

ابتدا باید دنبال رزی می‌رفت و کار تا تمامش را تمام میکرد!

هر دو با هم پیاده شدند و رزی با تعجب به خیابان نگاه کرد...

_ نگفتی کجا میخوایم بریم !

سیاوش با حفظ ظاهر جدی اش به آن طرف خیابان نگاه کرد و با ابرو به سر در محضر اشاره کرد...

_ اونجا!

رزی رد نگاهش را گرفت و به محضر رسید .... با گیجی نگاهش روی سیاوش نشست ....

_ برای چی؟!

سیاوش قدم محکمی برداشت و دستان رزی را در دست گرفت و او را با خود همگام کرد ..

_بریم میفهمی !

رزی دستش را منقبض کرد و خواست ممانعت کند ، اما حریف دستان قدرتمند سیاوش نشد و به اجبار با او هم قدم شد .

وارد راهروی باریک محضر شدند و از پله هایش بالا رفتند ...

به محض ورودشان منشی دفتر با دیدن سیاوش از جا بلند شدو به سمتشان آمد .

سیاوش دستان رزی را رها کرد و قدمی به مرد نزدیک شد و با هم دست دادند ، گویا از قبل یکدیگر را می‌شناختند ...

_خیلی خوش آمدید!

_ قربونت داداش ، حاجی هستن؟ !

مرد نگاهی به رزی و سپس به سیاوش انداخت و با تأیید سر تکان داد ...

_بله ، تشریف دارن ، همه چیز هم آماده اس!

سیاوش با رضایت سر تکان داد و به اتاقی که درش بسته بود اشاره کرد ..

_میتونیم بریم داخل؟

مرد دستش را بالا آورد و با نگاهی به ساعت روی دیوار به سمت اتاق رفت ...

_چند لحظه لطفا !

پشت در ایستاد و تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید کسی در را باز کرد ...

_حاجی .. سیاوش خان اومدن !

گویا همه از این قرار خبر داشتند ، بجز رزی...

مستأصل به سیاوش نگاه کرد و لبش را جمع کرد و بعد از ثانیه ای نفسش را فوت کرد ...

چهره اش بیش از حد بامزه شد و کنار چشمان سیاوش چین خورد ...

با تأیید مردی که حاجی لقب داشت ، منشی اش از سیاوش و رزی خواست داخل اتاق بشوند ... سیاوش قدمی به رزی نزدیک شد و با دست به داخل اتاق اشاره کرد ..

_بریم عزیزم !

این عزیزم گفتنش ... آن هم در محیطی که پر از استرس بود برایش خواستنی بود ... گوارا بود .. مثل شربت زعفران خنکی در گرمای تابستان!

ابتدا رزی و پشت سرش سیاوش داخل اتاق شدند. .. مردی با کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید که تا آخرین دکمه اش هم بسته بود ، پشت میزش نشسته بود .. با دیدنشان از روی صندلی اش برخواست !

قدش از سیاوش کوتاه تر بود و شکم بزرگش پشت کتش مخفی شده بود!

چهره اش مهربان بود و در از امواج مثبت!

رزی لبخندی زد و سلام کرد ..

کم پیش می آمد خانومانه رفتار کند .. موقر بودن را بلد نبود .. اما گاهی لازم بود در برابر افراد خانم باشد و از جلد رزی همیشگی بیرون بیاید ...

مرد با لبخند پدرانه ای سلامش را پاسخ گفت و با سیاوش که نزدیک میزش ایستاده بود دست داد ...

به صندلی ها اشاره کرد و تعارف کرد بنشینند ... سیاوش از رزی خواست بنشیند و خودش هم کنارش نشست ... هنوز نمی‌دانست علت آمدنشان چیست!

قرار بود امروز با سیاوش بروند خانه ببینند ، قول داده بود برایش خانه بخرد ، اما محضر آمدن در برنامه شأن نبود !

سیاوش دستانش را در هم گره کرد و با لبخند به حرف آمد...

_ خب .. حاج آقا سند ما آماده اس؟ !

حاجی دفتر بزرگ مقابلش را باز کرد و خودنویسی دستش گرفت !

_بله پسرم ... فقط مونده امضای شما ..

سیاوش نگاهی به رزی انداخت و سرش را به سمت گوش رزی خم کرد..

_ برو امضا کن!

رزی سرش را چرخاند و با چشمان درشت شده به سیاوش نگاه کرد..

_ چیو امضا کنم؟! حالت خوبه تو؟ !

سیاوش زیر چشمی نگاهی به حاجی انداخت و با صدایی آرامتر از قبل به حرف آمد..

_ .برو امضا کن ، سوپرایزم این سنده ، پاشو زشته !

رزی با سرتقی چشمانش را در حدقه چرخاند و ابرو بالا انداخت ..

_اصلا این سند چی هست ؟ منکه نمیتونم ندونسته هر چیزی رو امضا کنم ! شایدضررم باشه !

سیاوش که از این بحث کلافه شده بود ، نفسش را رها کرد تا عصبانی نشود....

_ رزی خانم ، این سند همون خونه ای هست که بهت قول داده بودم ... برو امضا کن کارو تموم کن !

رزی نیش خندی زد و مثل سیاوش با صدایی آرام جواب داد...

_ از قدیم گفتن پولم از زمین پیدا می‌کنی اول بشمار بعد بذار تو جیبت ... اون وقت چطوری توقع داری من خونه رو ندیده سندشو امضا کنم؟!

دیگر داشت صبرش تمام میشد ، این دختر به هیچ صراطی مستقیم نبود !

با پوزخند نگاه از او گرفت و حرف آخر را زد ..

_نترس ، کلاه سرت نمیره ، از خونه ی الانتون خیلی بهتره !

خیلی را کشیده گفته بود و در نگاهش تحقیر موج میزد...

لب رزی لرزید و از جایش بلند شد ... دسته ی کیفش را در دست فشرد و جواب سیاوش را با صدای بلند داد ...

_خیلی ممنون از لطفتون ، من به همین خونه ی بی منت که مال خودمونه راضی ام .. احتیاجی به بذل و بخشش شما نیست !

با صدایی آرام تر از حاجی خداحافظی کرد و با شتاب از اتاق بیرون رفت!

سیاوش از جایش بلند شد و قدمی به سمت در رفت و برگشت...

نگاهش به چشمان حاجی افتاد...

_ خراب کردی پسر !

نگاه دزدید و سرش را تکان داد ...

خودش هم می‌دانست حرفش را بد ادا کرده است...

می‌دانست رزی مغرور است و زیر بار این حرفها نمی‌رود...

او هم ناراحت شده بود که چرا تمام شوقش برای خانه را کور کرده و سند را امضا نکرده است ...

اما نباید با تحقیر حرف میزد...

به ساعتش نگاه کرد ... ممکن بود رزی برود !

با اجازه ای گفت و با سرعت بیشتری از اتاق بیرون رفت و با گفتن باهات تماس میگیرم از منشی فاصله گرفت و از پله ها سرازیر شد .

به دو طرف خیابان نگاه کرد ...

خیابان شلوغ تر شده بود و اثری از رزی نبود...

از عرض خیابان گذشت و به سمت ماشینش رفت ...

گوشی اش را برداشت و با رزی تماس گرفت...

بوق آخر هم شنید و رزی جواب نداد ...

گوشی را با دست راست به کف دست چپش کوبید و زیر لب به خود بد و بیراه گفت !

هم از خودش ناراحت بود ، هم از رزی...

از وقتی عقد کرده بودند لوس شده بود ، بهانه می‌گرفت و انگار باورش شده بود زنش شده است !

در ماشین را باز کرد و سوار شد ... استارت زد و طول خیابان را با نگاه به پیاده رو پیمود....

نزدیک چهار راه دختری را دید و حدس زد رزی باشد ...

با همان لباس ها و همان قد و قامت ....

شیشه ی سمت شاگرد را پایین کشید و صدایش زد ...

_رزی !

رزی صدای آشنای سیاوش را شنید ... اما به روی خود نیاورد ...

ناراحت بود و نمی‌خواست او را ببیند !

_ رزی !

بی توجه به صدا زدن هایش به چراغ که قرمز شد نگاه کرد و از خیابان گذشت...

سیاوش مجبور شد پشت چراغ قرمز بماند و با مشت به فرمان کوبید !

رزی سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و به اطراف نگاه کرد ... میخواست زودتر از آنجا دور شود ....

تاکسی ای آمد و جلوی پایش ترمز کرد ...

_ولیعصر میرم خانم ، سوار میشید؟

رزی نگاهی به مسافر داخل ماشین انداخت و با نا امیدی سرش را تکان داد ..

_نه آقا ، ممنون !

همان موقع چراغ سبز شده و سیاوش با گازی پر شتاب ماشین را از جا کنده و به رزی رسیده بود ...

ماشینش را پشت تاکسی زرد رنگ نگه داشت و پیاده شد ....

بدون اینکه به رزی اجازه ی مخالفت بدهد دستش را گرفت و به سمت ماشینش کشید...

رزی از شوک بیرون آمده و با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کرد..

_ چکار میکنی؟ دستمو ول کن !

سیاوش با حفظ اخمش او را به سمت ماشین کشید و در را باز کرد....

رزی دوباره و با صدای بلند تر به حرف آمد ...

_میگم ولم کن ، چی از جونم میخوای ؟ !

سیاوش فک روی هم فشرد و دیگر داشت کنترلش را از دست میداد...

رزی را بلند کرد و روی صندلی ماشین گذاشت و در را محکم بست !

ماشین را دور زد و تا رزی به خود بیاید سوار شده و قفل مرکزی را زد ...

رزی با افسوس به مردمی نگاه کرد که فقط نظاره گر بودند....

زمانی اگر زنی داد میزد و این برخورد با او میشد ، مردان با غیرت زیادی بودند که به کمکش می آمدند...

اما اکنون....

با وجود اینکه روز بود و خیابان شلوغ...

اما هیچ کسی جلو نیامده و حتی علت را جویا نشده بود....

گویا غیرت هم در سرزمینش کشته شده و فراموش شده بود !

بغضش را قورت داد و نگاه از مردمی که با کنجکاوی نگاهش میکردند گرفت!

سیاوش کمی صبر کرد و وقتی دید رزی قصد حرف زدن ندارد خودش به حرف آمد ...

_من منظور بدی نداشتم !

جوابش سکوت بود و حتی نگاهی هم نصیبش نشد ...

به دستان رزی که روی پایش مشت شده بود نگاه کرد و با فکری دست راستش را پیش برد و دست رزی را اسیر دست خود کرد ....

رزی با احساس گرمای دستی روی دست سردش نگاهش بالا آمد و دستان مردانه ی سیاوش را روی دست مشت شده اش دید...

بدون حرف سعی کرد دستش را از حصاری که سیاوش روی دستش کشیده بود رها کند !

سیاوش اجازه ی رهایی به او نداد و دستش را محکمتر گرفت ...

_تا نخوام آزاد نمیشی !

رزی با نگاهی دلگیر خیره به چشمان سیاوش شد و سعی کرد اوج ناراحتی اش را با نگاهش به سیاوش تفهیم کند !

سیاوش نگاهی به جلو و سپس به چشمان رزی انداخت ... چشمان خوش رنگش رنگ آب گرفته و جذابیت نگاهش دو چندان شده بود...

با مکث آب گلویش را قورت داد و نگاه از رزی گرفت...

در دل اعتراف کرد که زیبا ترین عضو صورت رزی نگاه نافذش است !

_ من میخواستم خوشحالت کنم ، توقع نداشتم بهم شک کنی !

رزی لب گزید و سکوتش را ادامه داد ... نیاز داشت که این حرف ها را از سیاوش بشنود ....

_ خودم بهت پیشنهاد دادم که برات خونه بگیرم ، خودمم خواستم بیای به نامت کنم ، اما تو شک بیجایی که کردی همه چیزو خراب کردی !

رزی وقتی دید متهم شده ، سکوت را جایز ندید ... با سرفه ای کاملا به سمت سیاوش چرخید و زبان سرخش را به کار انداخت ...

_بهم میگی اگه زنت بشم و کمکت کنم یه خونه برام میخری ، اما حالا که میخواستی به قولت عمل کنی انگار که از سر سیری بخوای یه صدقه بدی رفتار می‌کنی !

منو بردی محضر و میگی امضا کن ، لابد بعدش هم میخواستی بگی حالا امضا کن که مهریه ات رو تمام و کمال گرفتی ... من فکر میکردم تو با همه ی پولدارها فرق می‌کنی و از جنس خودمونی ، اما امروز با حرف و رفتارت ثابت مردی که تو هم لنگه ی همون عیون های بالا شهری و غرور و احساس آدم ها پشیزی براتون ارزش نداره!

سیاوش سرعتش را بیشتر کرد که باعث شد رزی کمی به جلو پرت شود...

دستش را به داشبورد گرفت و نگاهی به اطراف کرد و صاف نشست ... با دیدن خیابان هایی که برایش آشنا نبود با تعجب به سیاوش نگاه کرد...

_ کجا داری منو میبری؟ .

سیاوش از گوشه ی چشم به رزی نگاه کرد و وقتی چهره ی ترسیده ی رزی را دید کمی شیطنت به سرش زد...

نیش خندی زد و در حالی که نگاهش به روبرو بود جواب رزی را داد...

_ دارم می‌برمت خونه ام!

رزی با ترس و چشمان گرد شده به سمت سیاوش چرخید و با صدایی بلند تر از حد معمول به حرف آمد...

_ کجا؟ ! خونه ات ! چی باعث شده فکر کنی که من میام خونه ات ؟ !

سیاوش نگاه دیگری به رزی انداخت ...

سعی کرد خنده اش را مهار کند ، کنار چشمانش چین خورد و لب روی هم فشرد ....

_می‌دونم الان نمی خوای بیای ، علت نیومدنت هم که مشخصه ... قهر کردی و داری برام ناز می‌کنی ، منتها منم بلدم نازتو بخرم و از دلت در بیارم !

ترس رزی بیشتر شد و آب دهانش را با صدا قورت داد ....

_من با تو هیچ جا نمیام ، نگهدار !

سیاوش سرعتش را بیشتر کرد و در خیابان فرعی پیچید...

_ می‌برمت خونه و از دلت در میارم ، از چی میترسی؟ !

دست رزی به سمت در ماشین رفت ....

_میگم نگهدار !

سیاوش بی‌توجه به ترس رزی خباثت بیشتری به خرج داده و با صدایی آرام که ترس را در دل دخترک بیشتر میکرد زبان باز کرد ...

_نمی‌فهمم ترست برای چیه ؟! تو زن منی و هر اتفاقی هم بین ما بیوفته طبیعیه !

صدای هیع بلند رزی و متعاقب آن جیغ بلندش ، باعث شد چهره اش در هم شود و دست راستش را کنار گوش راستش بگیرد ....

_تو خیلی بیجا کردی که شوهر من باشی ، هوا برت داشته ، بقیه باورشون شده فکر کردی خبریه؟! دستت به من بخوره ، دستتو قلمش میکنم !

سیاوش دستش را کمی از گوشش فاصله داد و اخم ریزی به چهره نشاند...

_ آروم باش دختر ، هنوز که اتفاقی نیفتاده ! بذار ببرمت ، از دلت در بیارم ، بعد اگه راضی نبودی اون وقت بیا منو بکش!

کم مانده بود به دهان سیاوش بکوبد...

نمی‌دانست رفتارش را تعبیر کند ، اما در اعماق ذهنش به سیاوش اعتماد داشت ...

_من زنت نیستم ، اینو خوب تو گوشت فرو کن!

سیاوش با لذت نگاهش کرد و لبخندی دندان نما تحویلش داد...

_ بالا بری ، پایین بیای ، زن خودمی!

به‌دنبال حرفش دستش را پیش برد و لپ روزی را تا جایی که می‌توانست کشید ...

با صدای داد رزی دستش را عقب کشید و با خنده ای که سعی در مهار کردنش داشت به حرف آمد...

_ این عاقبت زنیه که حرف شوهرش رو گوش نمیکنه !

رزی دستش را به صورتش کشید و با اخم و لبهایی که جلو داده بود به سیاوش نگاه کرد ....

چهره اش دقیقا شبیه دختر بچه های چهار ، پنج ساله شده بود ....

چیزی در دل سیاوش فرو ریخت ....

حسی عجیب در دلش به گردش در آمد...

آب گلویش را قورت داد و سیب گلویش بالا و پایین شد!

نگاهش را دزدید و به کوچه نگاه کرد و مقابل ساختمانی با نمای سنگ سفید که پنج طبقه بود ، ماشین را پارک کرد ....

بدون نگاه به رزی از ماشین پیاده شد و هنگام بستن در رزی را خطاب قرار داد...

_ پیاده شو !

رزی با تعجب به کوچه نگاه کرد...

کوچه ای حدوداً ده متری که از دو طرف با آپارتمان های بلند مزین شده بود ...

هم میترسید هم دلش میخواست با سیاوش همراه شود...

باید همراهی اش میکرد ...

هم بهش اعتماد داشت هم دوستش داشت....

از طرفی قرار بود با هم به دبی بروند !

پس آنجا میخواست چکار کند؟

اگر حتی از تنها بودن با سیاوش بیم داشته باشد ؟!

با قدم های نا مطمئن درب ماشین را بست و به طرف سیاوش رفت....

با انگشت اشاره اش به بازوی سیاوش زد...

وقتی نگاه سیاوش را از آن خود کرد به حرف آمد ..

_اینجا کجاست ؟ !

سیاوش نگاهش را در امتداد کوچه گرداند و مجدداً به رزی خیره شد ... با صدایی آرام و هراس انگیز جوابش را داد...

_ خونه ی آقا گرگه !

پاسخش مشتی بود که بر بازویش کوبیده شد..

_ اه ... لوس !

خنده اش را رها کرد و بی‌توجه به ترس رزی به سمت ساختمان رفت و از پله های ورودی ساختمان بالا رفت...

خانه نمای جنوبی داشت و با پنج پله که از سطح کوچه بالا تر بود از کوچه جدا می‌شد!

درب چوبی را با کلیدی که در دستش بود گشود ...

_بیا که قراره آقا گرگه یه لقمه ی چپت کنه !

حرفش را زد و داخل شد ...

نیمه ی در را باز گذاشت تا رزی داخل شود ، این ترس و وحشت رزی برایش شیرین بود ... یک شیرینی زیر پوستی که مثل حرکت آرام انگشت روی سطح پوست دستش است!

وارد آسانسور کوچک ساختمان شدند ... ظرفیتش چهار نفر بود ، اما او و سیاوش به سختی فاصله را رعایت کرده بودند ...

خودش را به دیواره اش چسبانده و نگاهش را به زمین دوخته بود...

ترس تمام جانش را گرفته بود و صدای ضربان قلبش به خوبی شنیده میشد ...

تا به طبقه ی سوم برسند جانش به لبش رسید ... با باز شدن در آسانسور نفس حبس شده اش را رها کرد و به سرعت از آن خارج شد ...

سیاوش از پشت نگاهش کرد و پوزخند زد ...

این نجابت و پاکی را دوست داشت .. اما گاهی از رفتار رزی حرصش می‌گرفت...

دلیل این همه ترس را درک نمی‌کرد..

آنها که همه جا با هم رفته و حتی مهمانی ها و پارتی های آنچنانی هم رفته بودند ...

چطور آن موقع نمی‌ترسید ... الان که زن عقدی و رسمی اش است که ترسش باید کمتر شده باشد!

نکند می‌ترسد اتفاقی بینشان بیفتد و وبلاگ گردن سیاوش بشود ؟ !

با حفظ اخمش از آسانسور بیرون آمد و مقابل درب قهوه ای رنگ ایستاد .... با طمانینه کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد...

ابتدا رزی و سپس سیاوش داخل رفتند ...

رزی با دیدن خانه ی خالی و بدون اساسیه ی منزل دهانش باز ماند ...

این خانه مبله نبود و معلوم بود کسی در آن زندگی نمی‌کند پس اینجا خانه ی سیاوش نبود!

سیاوش در را بست و با صدای بسته شدن در ، رزی به پشت سرش نگاه کرد ...

اخم های سیاوش هنوز در هم بود ... البته در ماشین نیشش تا بناگوش باز شده و حتی هیپوفیزش هم رویت میشد ، اما با کم محلی اش در آسانسور حسابی دهانش آسفالت شده و تکان نمی‌خورد !

وقتی نگاه رزی را متوجه خودش دید سوییچ را از دستی به دست دیگرش داد و قدمی جلو آمد و کنار رزی ایستاد ...

_برو همه جارو خوب ببین !

لحنش کاملا دستوری بود ... فکری در ذهن رزی جولان میداد .. اما رزی جرات پیچو تاب دادن به آن را نداشت...

به سمت آشپزخانه رفت که بین دو سالن پذیرایی قرار داشت و به همه ی خانه دید داشت ...

کابینت ها ام دی اف قهوه ای روشن بودند و صفحه ی رویشان قهوه ای تیره بود .. کف سالن تماماً سرامیک بود شومینه ای در گوشه ی منتها الیه راست پذیرایی قرار داشت .. جایی نزدیک پنجره !

مشخص بود که خانه حدوداً ده سال پیش ساخته شده است ...

نگاه دیگری به سیاوش انداخت که بی توجه به او به گوشی اش خیره بود ...

به سمت راهرویی رفت که از کنار ورودی آشپزخانه بود ... راهرو به چهار در ختم میشد ... درهایی که همه قهوه ای سوخته بودند ... در اول را باز کرد..

اتاقی دوازده متری بود که پنجره ای به حیاط پشت ساختمان داشت...

در دوم را باز کرد که سرویس بهداشتی بود ... در سوم حمام و در چهارم هم اتاقی شبیه اتاق اول ! حسش می‌گفت که سیاوش این خانه را برایشان در نظر گرفته است ... اما عقلش !

مدام بهش نهیب میزد که خیال پردازی نکن ... این خانه بهای گرانی دارد .. یا شاید هم بهایش سنگین باشد!

نگاهی گنگ به دور تا دور خانه انداخت و در آخر چشمانش را به سیاوش دوخت ...

_اینجا خونه اته؟ !

سیاوش لبخند خبیثانه ای روی لب نشاند و با ابرو های بالا رفته قدمی به رزی نزدیک شد...

_ خونه ی جفتمون!

اخم رزی غلیظ شد و با جسارت سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاوش خیره شد...

_ خودتو لوس نکن!

سیاوش قدمی دیگر نزدیک شد و نفسش را در صورت رزی فوت کرد ...

_منظورت همون ناز نکنه دیگه؟!

رزی قصد عقب نشینی نداشت ... کمی سرش را بالا تر گرفت تا بتواند در چشمان مرد مقابلش نگاه کند !

سیاوش از این بازی خوشش آمد ... این دختر سر نترسی داشت ... هرچند که در چشمانش ترس بیداد میکرد !

سرش را کمی پایین آورد و در حالی که چشمانش را ریز میکرد صدایش آرام و زمزمه وار به گوش رزی رسید...

_ از این زاویه جذاب تری!

رزی به وضوح ترسیده و آب گلویش را پر صدا قورت داد ... سیاوش سعی در پنهان کردن خنده اش داشت و دل در دل رزی نبود!

_ حیف که خونه مبله نیست ، کاش حداقل یه تخت داشت !

چشمان رزی به آنی گشاد شده و پای راستش را به ضرب بالا آورد و با زانو به زیر دل سیاوش کوبید ...

ضربه آنقدر سنگین بود که سیاوش ابتدا سرخ و سپس سیاه شود....

عقب نشینی کرد و کمرش خم شد و دندان روی دندان سایید ....

_ای تف تو ذاتت دختر!

رزی پر حرص و با عصبانیتی عمیق و پر از نفرت به سیاوش نگاه کرد...

_ تو یه عوضی به تمام معنایی ...

سیاوش در حالی که چهره اش از درد جمع شده بود کج خندی زد و سعی کرد صاف بایستد...

_ تو واقعا وحشی هستی ، یه ذره لطافت بقیه ی دختر هارو نداری !

رزی هنوز عصبانی بود ، اما کمی دلش برای سیاوش سوخته بود ...

دست خودش نبود و این موجود پررو و فرصت طلب را دوست داشت...

با شنیدن این حرف از سیاوش ، دلش ریخت ... لطافت دختران دیگر؟!

حتماً با دختران زیادی سرو داد داشته !

با بهت نگاهش میکرد که سیاوش حرفش را کامل کرد ...

_اینجا رو برای تو خریدم ، همون خونه ای که سندش رو امضا نکردی .... میخواستم وقتی به نامت شد بیارمت ببینی و غافلگیر بشی ، اما لج کردی و نذاشتی ... الآنم که زدی ضربه فنی کردی منو !

جمله اش باره و بارها در سر رزی چرخ خورد....

اینجا را برای او خریده؟ !

برای خودش ؟!

سیاوش نگاه از چهره ی مات برده اش گرفت و به سمت روشویی رفت ...

_خوب همه جارو ببین که اگر میپسندی بریم به نام بزنیم و فردا پس فردا اسباب و اساسیه تونو بیارید....

باورش سخت بود....

در دلش حس خوبی به جریان افتاده بود ... مثل حرکت نرم جریان آب روی پوستش ...

نگاهش خیره به سیاوش بود که با دست و صورت خیس برمیگشت ....

چهره اش دو حالت خوشحالی و خجالت را با هم به سیاوش هدیه داد و با تلاقی نگاه سیاوش لب گزید.....

سیاوش کمی اخم به چهره داشت .... از دست رزی دلخور بود...

با سکوت و نگاهی که هزاران حرف داشت از کنارش گذشت و به سمت در رفت ...

_بیا تا دیر نشده بریم محضر !

رزی با چشمانی خجل که از نگاه سیاوش گریزان بود به سمتش آمد و مقابلش ایستاد ...

سرش را بالا گرفت و با شرمساری به نگاه دلخور سیاوش چشم دوخت...

اختلاف قدشان زیاد بود ، و سیاوش کمی خم شد تا هم قدش شود...

_ هیچ وقت زود قضاوت نکن !

دلگیری اش آنقدر زیاد بود که رزی بغض کند و بی اختیار دست پیش ببرد و دست سیاوش را در دستانش بگیرد و نگاه پر خواهشش را به چشمان پر از بهت سیاوش بدوزد...

سیاوش با ابروهایی بالا رفته به حرکاتش نگاه کرد و وقتی غافلگیر شد که رزی روی پنجه ی پا بلند شده و بوسه ای گرم روی گونه اش کاشت ....

_ببخشید!

ببخشیدش را با بغض ادا کرده و کم کم لبخندی نرم روی صورت سیاوش پدیدار شد...

سیاوش کمرش را خم تر کرده و دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد ...

_هیچ وقت به من شک نکن ... هیچ وقت!

رزی با لبخندی بغض آگین سر تکان داد و در حالی که چشمانش تر شده بودند لبخندی را وسعت داد ...

سیاوش بیش از این نتوانست با خود مقابله کند و به آنی دست پیش برد و تمام حجم کوچک رزی را در بر گرفت ...

محکم و مردانه در آغوشش کشید و زیر گوشش به آرامی لب زد..

_ نوکرتم!

رزی در آن فضای امن ، آرام گرفته و قصد جدایی نداشت...

گویی سالها از خانه اش دور بوده اکنون در خانه اش سکنا گزیده !

بعد از دقایقی که برای هر دوشان طولانی و شیرین بود ، سیاوش رزی را روی زمین گذاشته و دستش را از حصار تنش جدا کرد...

با لبخندی مردانه به چشمانش نگاه کرد و قطره اشکی که روی گونه ی رزی جاخوش کرده بود را با پشت دستش زدود!

_ بریم ؟

رزی با تکان سرش پاسخ مثبت داد و با خجالت نگاه دزدید...

سیاوش با حفظ لبخندش در را باز کرد و با دست به بیرون اشاره کرد...

رزی کیفش را روی شانه اش محکم گرفت و از خانه بیرون رفت.

سیاوش هم در را قفل کرده و هر دو داخل آسانسور شدند...

در راه برگشت به محضر هر دو ساکت بوده و فقط لبخند هایشان گویای حال خوبشان بود !

کارها اینبار به سرعت انجام شده و سند ملکی که رزی از حالا اشتیاق رفتن به آنجا را داشت به نامش شد...

سر از پا نمی‌شناخت و میخواست هر چه زودتر به منزلشان برود و این خبر شیرین را به مادرش بدهد....

کلی کار داشت و باید اسباب و اساسیه شان را جمع میکرد ، سیاوش گفته بود ظرف یکی دو روز آینده اسباب کشی کنند و فقط خدا می‌دانست که چقدر دلش میخواست از آن خانه و محله برود!

مادرش باورش نمیشد .... چند بار از رزی پرسید جدی می‌گوید یا نه !

هر بار رزی با لبخند سر تکان داده و تایید کرده بود ...

با شوق و ذوقی خاص از سیاوش خداحافظی کرده و سر خیابان پیاده شده و چند کارتون محکم از مغازه گرفته و به خانه آمده بود.....

میخواست هر چه زود تر وسایلشان را جمع کند و به خانه ی جدید نقل مکان کنند....

مادرش نگران مدرسه ی علی بود و رزی این اطمینان را داد که در اولین فرصت در محله ی جدید مدرسه ای خوب برای برادرش پیدا می‌کند و او را ثبت نام میکند ....

خوشحال بود و این خوشحالی آنقدر در حرکات و رفتارش مشهود بود که مادرش خیره اش بماند و با لبخند کارهایش را نگاه کند ، دلش قرص بود و از بابت رزی نگرانی نداشت ...

هم خودش از پس خودش بر می آمد ، هم سیاوش آنقدر مرد بود که هوای رزی را داشته باشد...

میماند علی .... پسر کوچکش که هنوز خیلی کار داشت تا بزرگ شود و مرد شود .... مطمئن بود عمرش به دیدن مرد شدن علی قد نمی‌دهد....

این بیماری لا علاج بود .. حتی اگر نوبت های دیالیزش را سر وقت می‌رفت و همیشه ی خدا پرهیز میکرد !

کلیه هایش از کار افتاده و دیر یا زود باید پیوند میزد ...

امیدوار بود که رزی این موضوع را نفهمد ... هرچند که همیشه دنبال درمان مادرش بود ، اما از دکتر خواهش کرده بود که از قضیه ی پیوند حرفی به رزی نزند ...

دیده بود برای دیالیز چطور خودش را به آب و آتش زده بود....

تازه داشتند روی خوش زندگی را می‌دیدند ... تازه سیاوش وارد زندگی شأن شده بود و دخترش رنگ آرامش را دیده بود !

سیاوش مزد خوبی های رزی در حق مادرش بود ... خوشحال بود که دخترش عاقبت به خیر شده است!

سالها به تنهایی با خیاطی خرج خانه را تامین کرده بود و این دوسال اخیر که زمین گیر شده بود خیلی از مسئولیت ها به دوش رزی افتاده بود ....

هیچ دلش نمی آمد ... همیشه سعی میکرد خودش کار کند ، اما با بد تر شدن حالش رزی این اجازه را نداد و صبح تا شب کار کرد تا خرج و مخارج خانه را تامین کند...

حتی درس میخواند و در مترو فروشندگی میکرد !

مادرش این را می‌دانست و رزی ناشیانه آن را از مادرش پنهان میکرد!

امروز با حال خوبی به خانه آمده بود و از بدو ورود با جیغ و داد داخل شده و خبر خوش داده بود....

از همان لحظه ی اول هم مشغول جمع کردن وسایل شده و در نظر داشت تا فردا کار جمع کردن وسایل را تمام کند !

درست است که وسایل زیادی نداشتند ، اما همان اندک وسایل هم جمع کردنشان کار رزی نبود ... دخترش به تنهایی نمی‌توانست....

دست به زانو های دردناکش گرفت و بلند شد..

_ رزی .. مامان ...

_جونم ؟

رزی سر از آشپزخانه بیرون آورد و نزدیک مادرش آمد ..

_تو که تنهایی نمیتونی ، برو زهرا خانم رو صدا بزن بیاد کمکت!

رنگ رزی به آنی پرید و چشمانش درشت شد...

_ نه مامان ... به هیچ کسی نباید بگیم!

مادرش اخم در هم گره کرد..

_ چرا؟

رزی با حالتی زار به مادرش نگاه کرد ...

_دیدی که پسر کبری خانم مزاحمم میشه ، نمی‌خوام کسی بفهمه ... مدام سر راهم سبز میشه ... بی سرو صدا بریم بهتره!

تا به حال از ترسش تا این حد نگفته بود ... همیشه حرفهایش را در دلش می‌ریخت و به مادرش چیزی نمی‌گفت ... حتی از ترس هایش!

دخترش را درک میکرد و خودش هم نگران شد ..

سری به تایید تکان داد و با لبخند خیال دخترش را راحت کرد

ده روزی از آمدنشان به خانه ی جدید می‌گذشت ...

وسایلشان را با کمک سیاوش و ماشین حمل بار جابجا کرده و اسم علی را در مدرسه ای در آن حوالی ثبت نام کرده و در خانه جاگیر شده بودند...

هنوز همسایگان را ندیده بودند .. در این محل ، برعکس محله ی سابقشان کسی کاری به کسی نداشت ... تازه می‌توانست نفس بکشد !

با اینکه مادرش خیلی دلش میخواست با همسایگان قدیمی شأن خداحافظی کند و حتی حلالیت بطلبد ، اما رزی اجازه نداده و خواهش کرده بود بی سرو صدا باشد ...

هر چند که هنگام بار زدن اسباب منزل چند تن از همسایگان آمده و پرسیده بودند چه خبر است و به کجا می‌روند!

مادرش با همان چند نفر خداحافظی کرده و گفته بود برای همیشه از آنجا می‌روند و آدرس جدیدشان را ندارد .. گفته بود فعلا به خانه ی دامادش میروند ...

این خواست رزی بود تا همه بدانند شوهر دارد و شوهرش پای او مانده است !

میخواست از دست مزاحمان راحت شود و حتی حرفهای مردمی که مدام می‌شنید در پشت سرشان چه میگویند !

سیاوش نقش داماد نمونه را به خوبی انجام داده و بی نهایت در دل مادرش جا باز کرده بود ...

خود سیاوش هم علاقه ی زیادی به مادر رزی داشت ... از دل و جان کمکشان میکرد و با کمال میل به حرفش گوش میداد ....

نگاه ها و لبخند های مادرانه اش را دوست داشت ..

محبتی خالص و مادرانه که چند سالی میشد از آن محروم بود!

غروب بود و رزی مشغول کشیدن تصویری بود که این روزها تمام حجم ذهنش را پر کرده ... تصویر مردی که صاحب قلبش شده و هر روز بیشتر از قبل اسیرش میکرد...

گاهی از خودش بیزار میشد ، از خود بی جنبه ای که میداند همه چیز فرمالیته است و باز دل بسته و عاشق شده بود.

زنگ خانه شأن به صدا در آمد...

با دانستن اینکه چه کسی ممکن است باشد ، سریعا بساط طرح و قلمش را جمع کرد و پارچه ای بزرگ روی آن انداخت ...

موهایش را بالای سرش جمع کرد و تونیک بنفش و ساپورت مشکی پوشید ، رژ لبی هم رنگ لباسش زد و داخل چشمانش را مداد سیاه کشید...

به تازگی متوجه شده بود که وقتی مداد سیاه در چشمانش میکشد ، سیاوش خوشش می‌آید..

این را از نگاه های خیره ی سیاوش فهمیده و انجامش میداد....

چهره اش با لبخندی مزین شد و از اتاقش بیرون رفت ..

علی در را باز کرده و سیاوش داشت کفش هایش را در می آورد...

کنار در ایستاد و سلام کرد ..

سیاوش لحظه ای سرش را بلند کرد تا جوابش را بدهد ، اما با دیدن چشمان یشمی رنگی که با مداد سیاه قاب شده بود ، بی حرکت بر جایش ماند و آب دهان قورت داد و نفس عمیق کشید ...

_سلام به روی ماهت!

به تازگی جواب سلامش این بود و هر بار بیشتر از قبل غرق لذت میشد...

پاسخش لبخندی شد که با دندان های مرتب و سفیدش به نمایش گذاشت و زیبا ترش کرد ...

سیاوش از کنارش گذشت و داخل شد..

نگاهی به سالن کرده و سراغ مادرش را گرفت ... علی زودتر جواب داد

_ مامانم خوابیده ... خسته بود !

نگاه رزی رنگ باخت .. این روزها مادرش بیشتر از قبل بی حال و کسل شده بود ...

مصرف مسکن هایش هم بیشتر از قبل شده بود!

باید در اولین فرصت او را نزد پزشکش میبرد...

علی با گفتن اینکه میروم مشق هایم را بنویسم به اتاقش رفت و با بسته شدن در اتاقش دستان سیاوش دور شانه ی رزی حلقه شد ...

_چته؟ پکری!

رزی با اندوهی که با نگاه بدو ورود سیاوش تفاوت داشت ، خیره اش شد ...

_نگران مامانم ... احساس میکنم دردهاش شدید تر از قبل شده!

سیاوش هم نگران شد و اخمی بین ابروهایش نشست..

_ دارو هاشونو مرتب میخورن؟

_ آره .. اما فایده نداره...

_ این هفته میام ببریمش دکترش ببینیم چی میگه !

جوابش نگاه پر از محبت رزی بود و گرمای دلش...

برای عوض شدن جو دست به صورت رزی برد و لپش را بین انگشتانش گرفت و فشرد ...

با تمام تلاشی که رزی کرد جیغ نزند ، اما نشد و دست آخر جیغ خفه ای زد و با مشت به شکم سیاوش کوبید ...

با لبخند و نگاهی که در آن تفریح و شیطنت موج میزد رهایش کرد ..

_یبار دیگه مشت و لگد بپرون ببین چکارت میکنم!

تهدید وار گفته بود و رزی با خنده و عشوه ای خاص، در حالی که عقب عقب و به سمت اتاقش می‌رفت جوابش را داد...

_ چکار میتونی بکنی؟!

چشمانش را ریز کرده و سرش را تکان داد ..

_چکار میتونم آره؟!

با گامی بلند به سمتش رفت و رزی پا به فرار گذاشت ...

دقیقا لحظه ای که وارد اتاقش شد و خواست در را ببندد ، سیاوش به در رسید و پایش را بین در گذاشته و آنرا به جلو هول داد....

رزی که حریف زور سیاوش نمیشد سکندری خورد و دستانش را از در جدا کرده و بین اتاقش ایستاد...

سیاوش هم به سرعت داخل شد و در را بست و کلید را در قفل چرخاند...

رزی با دیدن این کار سیاوش ترسید و با چشمانی درشت شده به در اشاره کرد..

_ چکار میکنی؟!

سیاوش قدمی به او نزدیک شد و صدایش را بم و آهسته کرد...

_ می‌خوام نشونت بدم چکار میتونم بکنم ! .

رزی قدم دیگری عقب رفت و سیاوش قدمی جلو آمد...

آنقدر این کار را تکرار کردند که رزی به در کمد چسبید و سیاوش سینه به سینه اش ایستاد...

در حالی که نفسش به شماره افتاده نگاهش کرد و سیاوش نگاهش را در چشمان ترسانش قفل کرد و دستانش را پیش برد یکی را به کمد تکیه داده و کنار سرش قرار داد و دست دیگرش را از کنار پهلویش رد کرد و کمرش را در بر گرفت....

_ یه دختر خوب ... هیچ وقت ، این حرفو به شوهرش نمیزنه!

رزی لب گزید و سرش را پایین انداخت....

سیاوش با قلبی که ضرباتش شدت گرفته بود ، دست پیش برد و چانه اش را بین انگشتانش گرفت و سرش را با دست بالا آورد....

مجبور شد نگاه به زیر افتاده اش را بالا بیاورد و در چشمانش مرد مقابلش خیره شود ...

سیاوش نگاهش را تاب نیاورد که بدون هیچ خویشتن داری سر پیش برد و نفس در نفسش گره زد.....

باران که ببارد ... تمام من احساس میشود و روی ورق نقش می‌بندد ....

انگشتانم بی اختیار من قلم میشوند و مینویسند ....

خلق می‌کنند و ترانه سرایی میکنند با ملودی باران!

باران زمین را خیس می‌کند و قلمم چشمان را ....

و چه زیباست نوشته ای که پس زمینه اش باران باشد

گویی نفس کم آورد که فاصله گرفت ... با چشمان بسته پیشانی به پیشانی رزی چسباند و نفس کشید ....

چند بار پشت سر هم نفس کشیده و آرام چشمانش را باز کرد...

به چشمان رزی که مات و مبهوت خیره اش بود نگاه کرد و تازه فهمید چه کرده است!

نه اینکه از کرده اش پشیمان باشد ، نه....

در دلش به اندازه ی ارزنی هم پشیمان و ناراحت نبود ... حتی از این بابت خوشحال هم بود ، خیلی وقت بود که دلش پیش روی میخواست .. حتی شده به اندازه ی یک نفس!

اما نمیتوانست در برابر رزی به گونه لی رفتار کند که بفهمد از لین بابت راضی است!

خودش را به آن کوچه زد و با کلافگی دست بین موهایش فرو برد و عقب گرد کرد...

ماندنش شاید منجر به کتک دیگری میشد!

بهتر بود از طوفان نگاه رزی فاصله بگیرد و با تمام حس خواستن و ادامه دادنش جنگید و بی هیچ حرفی لز اتاق بیرون رفت...

رزی وقتی به خود آمد که در خانه بسته شد!

شانه اش لحظه لی از صدای در تکان خورد و نگاهش روی جای خالی سیاوش خشک شد....

آرام انگشتانش را بالا برد و روی لبش گذاشت ... گونه های ملتهبش رنگ گرفته و لبخند زد ... لبخندی به شیرینی بوسه ی عشقش!

برخلاف تفکر سیاوش ، رزی اصلا ناراحت نشد ... در عالم دخترانه اش این رفتار سیاوش را خواستن تلقی کرده و گمان میکرد از دوست داشتن است و ...

لبخندش عمق گرفت و نفس حبس شده اش را رها کرد.....

همان موقع در اتاقش به ضرب باز شد و علی در چوب در قرار گرفت...

نگاهی به دور تا دور اتاق کرده و با تعجب به حرف آمد ...

_پس آقا سیاوش کو؟

رزی هنوز شکه از کار سیاوش بود دوبار پشت سر هم پاک زد ....

_رفت!

علی با تعجب کودکانه اش جلوتر آمد و تکرار کرد..

_رفت؟! کجا؟

رزی با لبخند نگاه برادرش را پاسخ گفت و مقابلش ایستاد

_رفت خونه اشون!

_اونکه تازه اومده بود ...

_خب کار داشت داداشی!

_اه ... من کارش داشتم!

رزی با لبخند به حرص خوردنش نگاه کرد

_چکار؟

_میخواستم ازش ریاضی بپرسم

_خب آزمون بپرس!

_از تو؟ مگه بلدی؟!

_ببخشید ، قبل از اینکه سیاوش باشه کی باهات درس کار میکرد ؟

علی متفکر نگاهش کرد و با سری بالا گرفته جوابش را داد...

_اون موقع تو یه چیزی سر هم میکردی منم فکر میکردم درست میگی ... بعدش هم مجبور بودم ، اما حالا که سیاوش هست دیگه چه کاریه از تو بپرسم ؟!

رزی با اخمی ساختگی نگاهش کرد...

_ حالا که نیست ، میخوای چکار کنی؟!

_این شوهر تو هم قاطی داره ها .... جفتتون مثل هم هستید .. هم تو های ، هم اون!

حرفش را زد و با اخم از اتاق بیرون رفت...

رزی به لحن برادرش خندید و در دل اعتراف کرد که حریف جماعت دهه ی هشتاد نمیشود.....

به ثانیه ای نکشید که گوشی اش لرزید ... برایش پیامک آمده بود .....

_اومده بودم بهت بگم فردا غروب میام دنبالت ببرمت خونه ی پدرم ... بابام میخواد ببینتت!

لبخندش رنگ باخت و استرس به جانش نشست ... این دیگر کیست؟!

خبر به این مهمی را رها کرده و....

باز هم از یاد آوری اش لبخند کنج لبش نشست ..... دلش گرم شده بود از گرمای نفس مردش!

گوشی هنوز در دستش بود که دوباره لرزید و پیام دیگری آمد ....

_راستی ... خوشگل کن!

چشمانش درشت شد و به زور لبخند عریضش را کنترل کرد ....

گوشی را روی میز گذاشت و به طرف کمدش رفت ... نمی‌دانست چه بپوشد! دغدغه ی تمام دختران !

در کمدش را باز کرد و نگاهی اجمالی به داخلش انداخت....

کت و دامن زرشکی رنگش که مادرش برایش دوخته بود چشمش را گرفت!

آن را برداشت و با رضایت نگاهش کرد ...

لباسی رسمی .. کت تنگ و دامن کوتاه ، با جوراب شلواری مشکی و کیف و کفش مشکی عالی میشد!

خیالش از بابت لباس راحت شد ... اما از دیدار پدر سیاوش نه!

نمی‌دانست چگونه مردی است و از شنیدن خبر ازدواج آنها و دیدن رزی چه برخوردی میکند...

قبل از عقد سیاوش گفته بود که باید پدرش را مقابل کار انجام شده قرار دهد ... حالا نمی‌دانست به او گفته است یا فردا میخواهد غافلگیرش کند!

با کاری هم که امشب کرد روی زنگ زدن به او را نداشت!

هم عصبانی بود هم نمیتوانست از او ناراحت شود....

انگار واقعا عشق با تمام قدرت داشت در وجودش می‌نشست!

دل در دلش نبود ، با صدای تک زنگ گوشی اش استرسش بیشتر شد و روسری اش را سر کرد..

کنار مادرش رفته و نگاه مضطربش را به چشمان آرام مادرش دوخت...

_کاش که شما هم میومدید ، خیلی میترسم!

مادرش به لبخندی مهمانش کرد و دست روی سرش کشید ...

_برای بار اول تنها بری بهتره ، شاید بخواد حرفی بزنه ... نگران نباش ، سیاوش حواسش بهت هست!

همین جمله کافی بود تا دل رزی گرم شود .. گویی مایعی گرم در سرمای زمستان نوشیده است!

لبخند زده و صورت مادرش را بوسید ... مجدداً صدای زنگ موبایلش بلند شد و با سرعت به صفحه اش نگاه کرد...

_سیاوشه ، من دیگه برم!

خداحافظی کرده و به علی سفارش کرد مواظب مادرش باشد ، نمی‌دانست شب کی برمیگردد و اصلا شام قرار است خانه ی پدر سیاوش بماند یا نه!

کفشش را پوشید و از خانه بیرون رفت ... سیاوش مقابل خانه در ماشین نشسته و انتظارش را می‌کشید ، با دیدن رزی لبخند زده و آمدنش را نظاره کرد...

در ماشین را باز کرده و بدون اینکه به سیاوش و لبخند خاصش نگاه کند رو صندلی نشست...

_سلام!

سلامش را بسیار آرام و ریز گفته بود و نگاهش بجز داشبورد جای دیگری را نمی‌دید...

_سلام به روی ماهت!

چنان با غلظت گفته بود که رزی با تعجب سرش را بالا گرفته و چشمان گرد شده اش را به سیاوش دوخت...

با نگاه خیره ی سیاوش به صورتش آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید...

حرکتش باعث شد سیاوش تک خنده ای کند و نگاه بگیرد از تمام حرکات شیرین دختر کناری اش

ماشین را حرکت داده و موزیک بدون کلامی از ضبط ماشین پخش شد...

رزی استرسش بیشتر شده بود ... هم نگران برخورد پدر سیاوش بود ، هم از سیاوش خجالت می‌کشید...

بر خودش لعنت فرستاد که چرا دیشب در جواب پیامش نگفته نمی آید!

حال میخواست این خنده های منظور دار سیاوش را کجای دلش بگذارد؟!

نیم ساعتی در ترافیک بودند و سپس مقابل خانه ای ویلایی در شمال شهر توقف کرده و با ریموت در سفید بزرگ حیاط باز شد...

رزی با تعجب واضحی و دهان باز به سیاوش نگاه کرد...

_اینجا خونه ی پدرته؟!

سیاوش با بی‌خیالی سری به تایید تکان داد..

_آره

_واقعاً؟!

سیاوش لحظه ای از فکر بیرون آمده و به چهره ی متعجب رزی نگاه کرد..

دخترک حق داشت این شکلی بشود

کدام دزدی در چنین خانه ای زندگی میکند؟!

سعی کرد لبخند بزند و نگاه از چشمانش بگیرد...

_من و پدرم باهم اختلاف داریم ... اون پولداره ، اما پول هاش برای خودشه ، از طرفی یه زنم داره که نمی‌خوام ریختشو ببینم!

رزی دهانش بازتر از قبل شد .. چند بار پلک زد و دوباره به سیاوش نگاه کرد..

_واقعاً؟!

سیاوش سرش را به طرف رزی چرخاند و از دیدن چهره ی پر از بهتش لبخندش عمق گرفت..

_آره .. واقعاً واقعاً!

_آخه چرا؟

نتوانست بیش از این در مقابلش خود دار باشد ... از دیشب هزار بار خودش را لعنت کرده بود ، اما مگر میشد این چشمان گرد شده و دهان باز و صورت با نمک را دید و عکس التعملی نشان نداد؟!

دست پیش برد و با تمام توانش لپش را پیچ داد...

در باز شده و ماشین را داخل حیاط برد ، رزی هم با ناله دست روی صورتش گذاشته و با اخم خیره ی سیاوش شد...

_مرض نگیری ... این چه وضع لپ کندنه؟ از جا در اومد!

جمله ی دومش را بلند تر گفته و اخمهایش را بیشتر در هم گره زد...

سیاوش ماشینش را کنار حیاط پاک کرد و با خنده ای رها به سمتش چرخید و دست راستش را روی پشتی صندلی رزی گذاشت...

_چی از جا در اومد؟

همانطور جدی و پر اخم جواب داد و تمام حرکاتش از نظر سیاوش پر از عشوه های خاص و ناب بود!

_چی به نظرت؟! لپم!

شلیک خنده ی سیاوش در صورتش ، باعث شد سرش را کمی عقب بکشد و تعجب جای اخم را بگیرد...

_خل شدی؟

سیاوش فقط توانست با خنده ای که سعی در مهارش داشت سرش را تکان دهد...

خوب خنده هایش را کرد و در آخر نفس عمیق کشید تا بر خودش مسلط شود...

از روز اول بامزه بودن دخترک نظرش را جلب کرده بود و هر روز بیش از قبل از وجودش آرامش می‌گرفت

نگاهی به صورت سرخ شده ی رزی که دستپخت خودش بود انداخت و با لبخندی مهربان دستش را روی صورتش گذاشت...

_نمی‌خواستم سفت بگیرمش ، اما تو زیادی نازک نارنجی هستی ... حساسی و جاش قرمز شد!

رزی لبش را جلو داد و کودکانه و پر از قهر جوابش را داد...

_نخیر ، محکم کندی ... پوکوندیش!

دوباره از لحنش خنده اش گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند تا بیش از این صورت دخترک قرمز نشود!

در را باز کرده و حین پیاده شدن رو به رزی کرد..

_بیا بریم ، داره دیر میشه!

رزی اخمی کرده و با طمانینه پیاده شد...

هر دو دوشادوش هم روی سنگ فرش های حیاط بزرگ خانه ی آقای مجد بزرگ قدم برداشتن و سیاوش خبر از دل بی تاب دخترک کناری اش نداشت .... دختری که با حالی خراب و پاهای لرزان با او همگام بود....

خانمی حدودا پنجاه ساله به استقبالشان آمده و با خوش رویی خوش آمد گفت...

سیاوش لبخند دندان نمایی زد و دست روی شانه ی زن گذاشت

_سلام آسیه خانم ، خوبی؟

گل از گل زن شگفت و رزی از رابطه ی خوب سیاوش و نامادری اش متعجب شد...

_شکر ، شما که بیای حال منم بهتره...

سپس نگاهی به رزی کرده و دستش را در دستان خودش گرفت...

_خوش اومدی خانم!

زن خوش رویی بود .. صورت گردی داشت و تپلی بود....

سیاوش با سر به داخل خانه اشاره کرده و اخم هایش گره شد..

_هستن؟

_بله آقا ... تو سالن نشستن!

_هم بابا هم پری؟

_بله ، هر دوشون نشستن!

رزی گیج بود نمی‌دانست قضیه چه می‌باشد ، اگر این زن نامادری اش بود ، پری چه کسی است؟!

سیاوش به رزی تعارف کرد داخل برود و آسیه خانم از جلوی در کنار رفت و با صدای بلندتری تعارف کرد....

ابتدا رزی و سپس سیاوش داخل شدند و از راهروی به نسبت بزرگ خانه عبور کرده و وارد سالنی بزرگ با دیوار های سفید و طلایی که از سه طرف پنجره داشت شدند...

مبلمان طلایی با پارچه ی سفید ، یک سمت سالن و سه دست مبل راحتی که در رنگ های آبی ، فسفری و شیری بود...

خانه در یک کلام سلطنتی بود .... لوسترهای برنزی طلایی با شاخه های پر و بزرگ به سقف آویزان بود و کف سالن با سنگ های بزرگ و یک دست سفید پوشیده شده بود و فرش های شش متره ی ابریشمی زینت بخششان بود

زن و مردی در گوشه ی سالن روی مبلمان سلطنتی با فاصله ای کم از یکدیگر نشسته و نگاه خیره شأن روی رزی سنگینی می‌کرد...

سعی کرد نگاه از اطراف خانه بگیرد تا آبرویش در بدو ورود از بین نرود...

با فشار دست سیاوش به کمرش قدمی جلوتر رفته و با صدایی که به زور شنیده میشد سلام کرد...

مردی حدود شصت ساله با موهای جوگندمی و چهارشانه که پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت و حدس میزد پدر سیاوش باشد با تکان سرش جواب سلامش را داد و زنی حدود سی ساله با موهای بلوند روشن و پیراهنی سبز رنگ کنار مرد نشسته بود و با ابروهای کوتاه و در هم گره شده اش به همان آرامی جواب سلامش. را داد و نگاهش از سرتا پایش را کاوید....

سیاوش کنار گوشش گفت بنشیند و رزی توانایی راه رفتن هم نداشت ... عرق کرده و دستانش یخ زده بود ... با فشار مجدد دست سیاوش روی کمرش به سمت دور ترین مبل به آن زن و مرد رفته و با تأیید سر مرد نشست...

سیاوش هم روی مبل کناری اش نشست و دست پیش برده و دستان سرد رزی را بین دستان گرمش گرفت...

نه تنها دستانش ، بلکه تمام وجود رزی گرم شد از این حمایت!

مرد که تا آن لحظه ساکت بود با دیدن داستانشان لبخندی زد و به حرف آمد...

_انگار خانواده دوست شدی!

روی سخنش به سیاوش بود و منظورش از خانواده رزی...

سیاوش پوزخند زده و با نفرت نگاه از زنی که خیره شأن بود گرفت...

_خانواده دوست بودم ، یادتون نیست چقدر مادرمو دوست داشتم؟!

اینبار نوبت پدرش بود که پوزخند بزند...

_آره .. اما فقط مادرت!

سیاوش کلافه شده و کمی در جایش جابجا شد...

_برای این حرفها نیومدم ، اومدم بهتون بگم که زن گرفتم!

مرد نگاه توبیخ گرش را به رزی دوخت و خطاب به سیاوش به حرف آمد...

_میدونستم زن گرفتی و برای زن و مادر زنت خونه هم گرفتی. ، از ما دوری می‌کنی اما بیخبر ازت نیستم !

سیاوش دندان روی دندان سایید ... و دستی که روی دست رزی بود را مشت کرد...

_خوبه ، فکر کردم فراموش کردی یه پسر هم داری!

پدرش اخم در هم کرد و نگاهی دقیق به رزی انداخت...

_حالا زنت زبون هم داره یا فقط قیافه ی خوبی داره؟!

سیاوش از قبل عصبی تر شد ... هیچ‌دلش نمی‌خواست پدرش زیبایی رزی را ببیند ... جنس پدرش را می‌شناخت و از نگاهش بیزار بود !

..

رزی گیج شده و نمی‌دانست بین این پدر و پسر چه خبر است.....

پدر سیاوش همه چیز را می‌دانست و شاید از قضیه دزد بودن سیاوش هم باخبر بود

دستانش در هم گره خورده و بیش از قبل مضطرب شد

_چند سالته؟

با صدای پدر سیاوش نگاهش را به او دوخت و متعجب لب باز کرد...

_بله؟!

منصور از دیدن این دختر جا خورده بود ... هیچ وقت فکر نمی‌کرد سیاوش از بین آن همه دختر رنگ و وارنگ این دختر بچه ی ساده را انتخاب کنید...

دختر دوستش هنوز هم چشم انتظار سیاوش بود و دوستش یکی از ثروتمندان ایران!

اما سیاوش با انتخابش....

پسرش را خوب می‌شناخت ... حتما چیزی در این دختر دیده که به این سرعت عقدش کرده!

_پرسیدم چند سالته؟

رزی لبخند خجولی زد و نگاه دزدید...

_بیست و پنج سال!

_درس خوندی؟

_بله

_کامل جواب منو بده ، بله و خیر نمی‌خوام!

تحکم صدایش چشمان رزی را درشت کرد و بی اختیار آب گلویش را قورت داد...

_لیسانس هنر دارم!

_لیسانس هنر ...

سرش را تکان داد و نگاهش خیره در چشمان رزی شد و به سیاوش اشاره کرد..

_هنرو چه به سیاوش؟!

سیاوش با خشم از جایش بلند شد و دست رزی را به همراه خودش کشید...

_بیست سوالی راه انداختید؟ من رزیتا رو نیاوردم که اذیتش کنید ، فقط خواستم بهتون معرفیش کنم و بدونید که عروس گرفتید!

منصور با لبخندی منظور دار به سیاوش نگاه میکرد...

_که بدونم زن داری و برای پروژه ی دبی تو رو با زنت بفرستم!

_خودتون گفتید باید متاهل باشم...

منصور قدمی جلو آمد و مقابل پسرش ایستاد..

_تو هم نقشه کشیدی که این دختره رو عقد کنی و به اسم عروس من ببریش!

سیاوش فک فشرد و سرش را بالا گرفت و پر غرور جواب داد...

_این دختره اسم داره ، اسمش رزیتا هست و من دلم میخواد احترامش حفظ بشه ، شما میتونید نخواهید عروستون باشه ... اماچه بخواهید و چه نخواهید اون زن منه!

منصور از این حرف پسرش خرسند شد ... کم کم داشت از این عروس اجباری خوشش می آمد..

دست روی شانه ی سیاوش گذاشت و او را به نشستن دعوت کرد ، سیاوش اما لجباز تر از آن بود که بنشیند....

_من طبق قولم برای آخر ماه آینده کارهامون اوکی میکنم و با رزی میرم دبی ... قرار داد رو هم می‌بندم و شرکت رو سرو سامان میدم ... باز هم حرفی هست؟

منصور لبخندی محو زد .... رفتار سیاوش از آن ناپختگی گذشته درآمده و مرد شده بود ..

نگاه دیگری به رزی انداخت و از او خواست بنشیند ...

رزی مردد بود و به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش با اخم های درهم سر جای اولش رفت و با نشستنش اجازه ی نشستن رزی را هم صادر کرد !

..

منصور آسیه را صدا زده و از او خواست پذیرایی کند .

با رفتن آسیه ، پری که تا کنون ساکت بود یک پایش را روی دیگری انداخت و با عشوه ی خاص خودش در حالی که دستانش مرتب در هوا تکان می‌خوردند به حرف آمد...

_حالا واقعا میخوای این دوتا رو بفرستی دبی؟ مطمئنی این دختر از پس اونجا بر میاد؟!

سیاوش با حرص و خشمی آشکار نگاهش کرد..

_شما نگران اونش نباش ، همینکه تهران بمونی و به بابام برسی خودش کلی مثمر ثمره!

منصور مداخله کرد و از بحث و دعوای احتمالی بین آن دوتا جلوگیری کرد...

_خب خانوم .. شما از خودت بگو ببینم...

رزی با چشمان متعجب نگاهشان کرد ..نگاهش در صورت هر سه نفر چرخید و به سیاوش رسید که با آرامش پلک روی هم فشرد...

_از چی بگم؟

_چندتا بچه اید؟

_دوتا ، من و برادرم!

_پدرت کجاست؟

چهره ی رزی در هم رفت و نگاهش به انگشتان دستش خیره شد...

_به رحمت خدا رفتن!

_خدا بیامرزه ... خب از کجا با سیاوش ما آشنا شدی؟

رزی مکث کرد و به سیاوش چشم دوخت .. نمی‌دانست چه بگوید .. سیاوش خودش به حرف آمد...

_رزی هنر خونده و تابلو می‌کشه ... ببار که رفته بودم گالری نقاشی کارش رو دیدم و خوشم اومد ... ازش خواستم برام یه تابلو بکشه و بعد از اون بود که بیشتر دیدمش و....

نگاه از پدرش گرفت و به رزی چشم دوخت و ادامه داد...

_عاشقش شدم!

رزی با بهت به سیاوش نگاه میکرد .. انگار عجیب ترین جمله ی ممکن را گفته!

_از کی تا حالا به نقاشی و هنر علاقه مند شدی؟

سیاوش با حرص نگاه به پری دوخت و پوزخند زد...

_از وقتی که رزی رو دیدم!

پری لبخند معناداری زد و دست روی زانویش گذاشت...

_پس اول چشمت رزی رو گرفت و نقاشی و تابلو بهانه بوده...

سیاوش قاطع جواب داد...

_آره!

پری با آبروی بالا رفته نگاهش از سیاوش جدا شد و به رزی چشم دوخت ... نفرتی عجیب در چشمانش خانه کرده بود...

_نمی‌خواهید مانتو و روسری تون رو در بیارید؟

با تمسخر گفته بود و رزی به سادگی جوابش را داد..

_راستش نمی‌دونم چقدر قرارهای بمونیم ، سیاوش جان...

سیاوش نگاهش کرده و سرش را تکان داد..

_بیا عزیزم ، بریم اتاق خودم تا لباس هاتو عوض کنی و راحت بشینی!

بلند شد و رزی هم به تبعیت از او برخاست ... نگاهی به پری و سپس منصور کرد و با گفتن با اجازه دنبال سیاوش رفت...

از پیچ پله های سنگی گذشتن و به طبقه ی دوم رسیدند ... در طبقه ی دوم سالن کوچکی با راهرویی طویل و پر از اتاق بود...

سیاوش به انتهای سالن رفته و در آخرین اتاق را باز کرد...

_بیا عزیزم...

عزیزم گفتنش گوشت میشد به تن دخترک و خبر نداشت چه بلوایی در دل کوچک دختر به پا میکند!

داخل اتاق شده و در را بست ... رزی جلو تر رفته و سیاوشبه در بسته ی اتاق تکیه داده و خیره اش شد...

رزی دستش بند دکمه های مانتو اش شد و نگاه خیره و سنگین سیاوش معذبش کرده بود ...

نگاهی به اتاق انداخت و برای شکستن سکوت به حرف آمد...

_اتاق دلبازی داری!

سیاوش تکیه از در گرفت و به سمتش رفت ... دستش بند شانه ی مانتو شد و برای در آوردنش به رزی کمک کرد...

_اینجا یه زمانی اتاق من بود .. الان سالهاس که جای دیگه زندگی میکنم!

رزی از نزدیک بودن سیاوش به تلاطم افتاده و کمی عقب رفت و روسری را دور گردنش باز کرد...

_با پدرت مشکل دارید؟

_قبلاً که گفته بودم ...

_نمیدونستم تا مادریت آنقدر جوونه!

فک سیاوش فشرده شد...

_به خاطر پول زن بابام شد ... اونم که بعد از مادرم تبدیل شد به یه مرد عیاش و خوش گذرون!

_راجع به پدرت اینطوری حرف نزن!

سیاوش نگاهی به سرنای رزی کرد و لبخند زد...

_چه بهت میاد این لباس!

لبخندی نرم روی لبانش نشست و گونه هایش گل انداخت...

همین سرخ و سفید شدن بود که باعث افزایش ضربان قلبش میشد....

همین سادگی و معصوم بودنش باعث داشتن حس هایی متفاوت میشد!

اینکه بخواهد نزدیکش شود و تا میتواند بین بازوهایش او را فشار دهد....

با این فکر قدمی که رزی فاصله گرفته بود را پر کرد و مقابلش ایستاد....

با این کارش رزی بیش از قبل ترسیده و نگاه به زمین خالی از فرش دوخت....

هر دو سکوت کرده و فضای اتاق با صدای ضربان قلبشان پر آهنگ شده بود....

سیاوش قدمی دیگر جلو رفت و دستش روی موهای نرم رزی نشست....

_خوش به حالت که مامانت هست و با عشق برات لباس میدوزه!

قلب رزی شکست .. برای لحن پر از حسرتش دل سوزاند و نگاهش را بالا آورد و روی چشمان سیاوش ثابت شد...

_از این به بعد مادر تو هم هست!

سیاوش لبخند زد ... لبخند زده و سر جلو برده و دست روی شانه ی لرزان دخترک گذاشته و بوسه ای عمیق و پر از احترام به پیشانی اش کاشت...

شب بدی نبود...

خوب نبود ، اما بد هم نبود!

شام در سکوت و مقابل چشمان غضبناک پری و نگاه جستجو گر پدر سیاوش صرف شده و رزی تمام مدت سکوت کرده بود...

به سیاوش حق میداد دل خانواده اش شسته باشد

حق میداد که خوشی زیر دلش زده و دزد شده باشد!

حق داشت به سوی آن دوستان معلوم الحال برود و شب و روزش را در آن مهمانی های کذایی سر کند..

با اندوه به سیاوش چشم دوخت....

نگاهی که خیرگی اش طولانی شده و چون آهنربا نگاه سیاوش را معطوف خود کرد...

سیاوش با دیدن نگاه خیره ی رزی روی خودش لبخند خسته ای زد و سرش را به معنی چی شده تکان داد...

رزی هیچی ریزی گفت و نگاهش را از پنجره ی ماشین به خیابان دوخت!

مقابل منزل رزی ماشین را پارک کرد و به طرفش مایل شد ...

_رزی

نگاه هوشیارش را به سیاوش دوخت و منتظر ماند...

_تا یک ماه دیگه کارها رو ردیف میکنم که با هم بریم دبی ، من به نمایندگی از طرف شرکت بابا میرم ... یکی از دوست های قدیمی پدرم به نام بهمنی که سری تو سرا داره و تجارت بزرگی تو دبی بهم زده ، اصرار داره که منو دخترش با هم ازدواج کنیم. من از دختره خوشم نمیاد و بارها به بابا گفتم ، اما دیدیش که امشب .. حرف به خرجش نمیره ! خودش هم تهران گیره و نمیتونه بره ، وگرنه هرگز زیر بار نمی‌رفتم . یه قرار داد کلان باید با بهمنی ببندیم و اون دلش میخواد با بستن این قرار داد منو دخترش هم نامزد بشیم !

لحظه ای سکوت کرده و به چهره ی رزی دقیق شد تا بفهمد به حرف هایش گوش میکند یا نه!

رزی اما توان شنیدن نداشت ... نفس هایش به شماره افتاده و دلش گواه بدی میداد ... اگر با امضای قرار داد نامزد میشوند ، پس چه نیازی به او بود ؟!

خواست دهان باز کند و همین حرفها را به سیاوش بگوید که سیاوش پیش دستی کرده و خودش ادامه داد...

_من اگر ازدواج نمی‌کردم اون دست بردار نبود ... مطمئنا هزار تا چاه هم جلومون میذاشتم تا بالاخره من مجبور بشم ... اما حالا ... با وجود تو فرق می‌کنه ، منو تو ازدواج کردیم و هیچ احدی نمیتونه بینمون قرار بگیره !

رزی کمی آرام شد .. اما هنوز نرفته از این سفر میترسید!

ترسش را فهمید که دستانش را بین دستان بزرگش گرفت..

_نترس ، هیچ اتفاقی نمیوفته .. اونها نمیدونن من ازدواج کردم و حسابی میخوان دون بپاشن و به قول معروف در باغ سبز نشون بدن ، اصلا دلیل اصرار بابام برای رفتن من همین قول هایی بوده که بهمنی داده بهش ، اما من در موقعیت انجام شده قرارشون دادم .. هم بابامو ، هم بهمنی رو ! با هم رفتنمون هم برای اینه که ببینن و باور کنن...

_اگر اونجا اذیتمون کنن؟!

با ترس گفته بود و سیاوش به لبخند مطمئنی مهمانش کرد...

_نترس ، این معامله برای اونها هم پر از سوده ... بابا شرکت واردات و صادرات فولاد داره و اونها از خداشون باهاش کار کنن ، منتها این وسط میخواستن یه مجلس بزمی هم راه بندازن که با شکست مواجه شدن!

لبخندش خالص بود .. آنقدر خالص و نرم که دلهره ی رزی از بین برود و جوابش را با لبخندی شیرین بدهد...

سرش را با اطمینان تکان داده و دستگیره ی در ماشین را گرفت ... پیاده شده و از پشت شیشه برایش دست تکان داده و به سمت خانه رفت

سیاوش منتظر شد و با داخل رفتن رزی و بسته شدن در خانه به راه افتاد.

هر روز بیش از قبل دلبسته ی سیاوش میشد !

سیاوشی که قرار بود فقط همراهش باشد...

قرار بود همسرش باشد تا پدر سیاوش دیگر مجرد بودنش را بهانه نکند و اصرار به ازدواجش با دختر آقای بهمنی از بین برود!

اما دلش را چه میکرد ؟

چگونه به این دل زبان نفهم حالی میکرد که سیاوش مال او نیست و فقط یک امانت است !

امانتی که دلش نمیواست او را پس دهد ...

دوست داشت تا ابد او را برای خودش داشته باشد ...

روزها به سرعت سپری میشدند و چند روزی بود که سیاوش را ندیده بود ...

سیاوش دنبال کارهای رفتنشان بود و کمتر بهشان سر میزد ...

دلتنگ بود و سه روز برای ندیدنش خیلی زیاد بود ...

موبایلش را برداشت و شماره گرفت ...

با دومین بوق صدای بم سیاوش در گوشی پیچید ...

-جانم ؟

آخ که این جانم گوشت میشد و میچسبید به تنش ...

دلش میخواست هیچ نگوید و او تا آخر دنیا جانم خرجش کند...

سکوتش طولانی شد که دوباره صدای سیاوش در گوشی پیچید...

-رزی جان !

به تازگی رزی جانش هم شده بود ...

شیرین بود ...

مثل عسلی که تازه از کندو در آمده...

لبخند زد و لب باز کرد ...

-سیا ....

اینبار نوبت سیاوش بود که سکوت کند و آن لحن مخملی را به گوش بسپارد ....

-میای دنبالم ؟

همین کافی بود تا سیاوش بی خیال کارهایش شود و یک کلمه جواب دهد ...

-آماده شو راه افتادم !

حتی فرصت نکرد جوابش را حلاجی کند...

تماس قطع شد و رزی با بهت به گوشی نگاه کرد ...

گفت راه افتادم !

پس حتما او هم مثل او دلتنگ بود!

نمیخواست به احساساتش پر و بال دهد ...

اما نمیتوانست این فکر زیبا را که ممکن است سیاوش هم احساسی شبیه او داشته باشد را از سرش بیرون کند ....

چهل دقیقه بعد در ماشین سیاوش نشسته و در سکوت از گوشه ی چشم به تیپ مردانه اش نگاه میکرد...

آنقدر نگاهش سنگین بود که سیاوش نگاه از خیابن بگیرد و مچ نگاه دزدکی اش را بگیرد ...

خنده ای مردانه کرد و رو به رزی شد...

-دزدی عادتت شده ؟

رزی جا خورد ...

انتظار این حرف را نداشت...

مستقیم نگاهش کرد و با غم لب باز کرد...

-منظورت چیه ؟

سیاوش خنده اش را وسعت داد و با نگاهی گذرا به خیابان دوباره به او چشم دوخت...

-آخه نگاه کردنت هم دزدکیه ... نترس ... مال خودته .. هرقدر دوست داری نگاه کن!

رزی که طنز کلامش را درک کرده بود ، مشتی بر بازویش زده و خود شیفته ای نثارش کرد ...

سیاوش قهقهه زده وبرای تمام حجم دوست داشتنی این دختر دلش پر میزد ...

با خودش رو راست بود ...

اما نمیدانست اسم این حس را چه بگذارد!

گاهی حس میکرد در حد دختر بچه ای با نمک و شیرین زبان دوستش دارد و گاهی حسی عجیب به جانش می افتاد که تا به حال تجربه اش نکرده بود

به فکر فرو رفته بود، با اینکه حرف سیاوش شوخی بیش نبود، اما فکر رزی را مشغول کرده بود !

جای شکرش باقی بود که سیاوش خودش هم دزد بود،وگرنه حتما به رزی سر کوفت میزد!

هنوز در خیابان بودند که سیاوش نگاه به رزی کرده و آرام دستش را گرفت...

_کجا دوست داری بریم؟

رزی با تعجب به دستانش که توسط سیاوش تصاحب شده بود نگاه کرد و شانه بالا انداخت

_نمی‌دونم،فرقی نمیکنه!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و لبخندی محو روی لبش نشست...

_مگه نگفتی بیا بریم بیرون ؟ فکر کردم جایی مدنظرته!

_نه .. فقط یه کم دلم گرفته بود...

سیاوش با بدجنسی سرش را به گوش رزی نزدیک کرده و زمزمه وار لب زد..

_دلت گرفته بود یا تنگ شده بود؟!

سر رزی به آنی به سمتش چرخید و نگاهشان در هم گره خورد ...

فاصله بینشان به چهار انگشت می‌رسید و نگاه سیاوش از آن حالت شوخ طبعی قبل خارج شد...

کمی فاصله را زیاد کرده و حواسش را به رانندگی داد...

_کارهاتو کردی؟تا ده روز دیگه باید بریم!

_چند وقت میمونیم؟

_احتمالا شش ماه!

چشمان رزی گرد شد و دستش روی دهانش نشست.

_شش ماه! من شش ماه مامانم و علی رو بذارم کجا برم؟ تنهایی چکار کنن؟اگه اتفاقی براشون بیوفته .. اگه...

سیاوش ماشین را به کنار خیابان راند و حین کشیدن ترمز دستی به سمت رزی چرخید

_ما از اولم قرارمون بودبریم!

تاکیدانه گفته بود و رزی به شدت سرش را تکان داد...

_ولی نگفته بودی شش ماه.. من فکر میکردم یکی دو ماه باشه!

_رزی جان ... به من گوش کن ... ما مجبوریم بریم،منم نمیدونستم آنقدر طولانی قرارهای بشه،اما بابا گفت باید تا سرو سامان دادن پروژه اونجا بمونیم ...

_ولی مامانم ... اون مریضه ، اگه اتفاقی براش بیوفته ... اگه حالش بد بشه ... علی از پیش بر نمیاد ... نمیتونه برسونتش بیمارستان!

سیاوش دستان رزی را گرفت و سعی کرد آرامش کند..

_مامانت که الان خوبه و همه چی تحت کنترله ولی برای اینکه خیال تو هم راحت باشه یه پرستار میگیرم تا شبانه روز پیششون باشه !

_پرستار چکار می‌تونه بکنه؟ من دخترم،من باید پیشش باشم!

کم کم صبر سیاوش هم داشت تمام میشد ...هر چه می‌گفت رزی حرف خودش را میزد..

با اخمی شدید و صدایی که کمی بلند تر از قبل شده بود پاسخش را داد..

_گوش بده رزی ... ما به قراری گذاشتیم،یه قول‌هایی دادیم و من به قولم عمل کردم،حالا نوبت توئه که پای حرفت بمونی!

رزی منظور سیاوش را فهمید .. اینکه میخواست به او بگوید دارد زیر حرفش میزند ..اما رزی کوتاه نمی آمد ... پای مادرش در میان بود

_تو نگفته بودی چقدر طول می‌کشه !

سیاوش هم بشکنی در هوا زد و با لبخندی فاتح جوابش را داد...

_قربون آدم چیز فهم ... من نگفتم چقدر طول می‌کشه و تو باید فکرش رو میکردی که ممکنه این سفر طولانی بشه !

اشک در چشمان رزی جمع شد... سیاوش دید و سعی کرد اهمیتی ندهد ...

_قبل از رفتن مامانت رو می‌بریم پیش دکترش ...مطمئن میشیم که حالشون خوبه ... پرستار هم از فردا میگم بیاد تا ببینی کارش خوب هست یا نه .. باور کن منم دلم نمی‌خواد این همه وقت بریم و از اینجا دور باشم .. اما چاره ای نیست!

_آخه...

_آخه نداره ... دیگه هم راجع بهش بحث نمی‌کنیم!

حرفش را زد و ماشین را به راه انداخت...چیزی به وسعت بغض در گلوی رزی نشست و ازحالا نگران حال مادرش بود!

تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ خانه به صدا در آمد.

خمیازه ای کشیدو از روی تختش بلند شد..به سمت آیفون رفته و تصویر زنی حدوداچهل ساله رادید...گوشی را برداشت ودر حالی که اخمی ریز روی صورتش نقش بسته بود جواب داد...

_بله؟

_سلام از طرف آقای خیری اومدم.

رزی اخمش عمیق تر شد...چند بار خیری را باخودش تکرار کرد...ناگهان چشمانش درشت شد و باخود نامش را زمزمه کرد...

_سیاوش !

سپس داخل گوشی زن را مخاطب قرار داد..

_ببخشید برای چه کاری تشریف آوردید؟

_پرستاری!

_بفرمایید!

دیشب تا دیر وقت به برنامه هاو کارهای سیاوش فکر کرده بود..هم به سیاوش حق میداد هم به خودش که نگران مادرش باشد...آخرچطور می‌توانست این همه مدت طولانی از مادر و برادرش دور باشد ؟!

دراین چندماه فهمیده بودکه سیاوش هرکاری که دلش بخواهد انجام میدهد..فهمیده بود چقدر روی تصمیماتش راسخ است و هیچ کس نمی‌تواند رایش را بزند!

امروز هم که اول وقت این زن را فرستاده تا زبان رزی را کوتاه کند!

باشنیدن صدای آسانسور به طرف در واحد رفت...دستش به دستگیره نرسیده بود که به ظاهرش نگاه کرد...

لباس خوابش بلوز و شلوار نارنجی بود و بدنبود! اگر موهای باز و بهم ریخته اشو و صورتی که هنوز نشسته بود،فاکتور می‌گرفت قابل تحمل بود!

در را باز کرد و زنی چهل ساله با مانتو ومقنعه ی مشکی پشت در دید..با صورتی استخوانی و جدی!

زن با لبخند قدمی به جلوبرداشت...

_سلام،خانم روشن؟

رزی به خودش آمده و سرش را به تایید تکان داد...

از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد بنشیند!

_بفرمایید خواهش میکنم...

زن روی راحتی ساده ای که رزی هفته ی گذشته خریده بود نشست و کیف مشکی رنگش را روی پایش گذاشت...

رزی تمام حرکاتش را زیرنظر گرفته بود این معذبش میکرد!

بیخیال شستن دست و صورتش شد و روی صندلی کناری اش نشست...

_برای پرستاری اومدید؟

زن با لبخندسر تکان داد...

_بله،دیروز غروب بود حدودا که آقای خیری با شوهرم صحبت کرده بودن و گفته بودم یکی رو برای پرستاری میخوان،شوهرمم گفته بود من میتونم،ایشونم منو فرستادن تا بیام و شمابببینید و تصمیم بگیرید!

_پس متاهلید؟

_بله!

_ساعت کاری تون چطور میخواهید باشه؟

_طولانی بودن و یا کم بودنش مهم نیست،فقط اگه شب ها برم خونه و صبح ها بیام برام بهتره!

_بچه هم دارید؟

زن پوزخند زد و دستش را در هم گره کرد ..

_نه بابا ...با این وضعیت بی پولی و دلار،کی می‌تونه بچه دار بشه؟!

_چند وقته ازدواج کردید؟

_پنج ساله!

_تا حالا از کسی پرستاری کردید؟

_بله، وقتی مجرد بودم پرستار یه خانم کر و لال بودم!

_چرا ترکشون کردید؟به خاطر تاهلتون؟

_نه... راستش نمی‌تونست صحبت کنه و سنش هم زیاد بود ،خیلی کارش سنگین و طاقت فرسا بود برام!

_میتونم بپرسم شغل شوهرتون چیه؟

_آبدارچی شرکت آقای خیری هستن!

چیز زیادی از سیاوش نمی‌دانست... هنوز نمی‌دانست که چی دارد و این شرکتی که این خانم می‌گوید مال سیاوش است یا همان شرکت پدرش است!

_این چند سال که ازدواج کردید کار نکردید؟

زن کمی ابرو در هم کشید...

_چرا خانم ،مگه میشه کار نکرد... تو یه مدرسه بودم و اونجا رو تمیز میکردم ، یه مدرسه ی غیر انتفاعی... اما چون غیر دولتی هست و برای بچه پولدارهاس،مکانش در بالا شهره و به خونه ام خیلی دوره...الان یک ماهه که نمیرم و دنبال کار میگردم!

_آقای خیری میدونستن دنبال کار هستید؟

_نه خانم،دیروز به شوهرم گفتن کسی رو میشناسه برای پرستاری از یه خانم،که شوهرمم گفته زن خودم!

رزی لبخندی دوستانه زد...این زن هم مثل خودش درد کشیده ی روزگار و جامعه بود...دردی از شلاق بی پولی !

_مادر من بیمارن،کلیه شون ناراحته و دیالیز میشن،ممکنه هفته یکبار یا دوبار نیاز به دیالیز داشته باشن،یه برادرم دارم که امسال رفته کلاس هفتم...بچه ی ساکت و حرف گوش کنیه اما خب... شام و ناهار میخوان و باید یکی باشه که مدام حواسش بهشون باشه،من با شب خونه رفتنتون مشکلی ندارم،مادرم شبها زود می‌خوابن و میتونین حدود ساعت ده شب برید،اما صبح باید شش اینجا باشیدکه هم علی رو بیدار کنید تا آماده بشه بره مدرسه و صبحانه بهش بدید،هم اینکه اینجا باشید تا مادرم تنها نباشه...یه چیز دیگه ام هست... اینکه اگر یه موقع دیدید مادرم مریض حاله شب پیشش بمونید، میتونین؟

زن که انگار راضی به نظر می‌رسید لبخند زده و سر تکان داد..

_البته خانم!

_دارو های مامانم باید سر وقت داده بشه ..دکترهم باید سر وقتی که نوبت داره ببرید!

_چشم!

_خلاصه می‌خوام در نبود من جای منو پر کرده باشید...

_خیالتون راحت باشه!

_میتونید از فردا تشریف بیارید که تا خودم هستم هم کارهایی که هست و بهتون بگم هم کارتون رو ببینم؟

_بله،حتما...من از فردا میام!

رزی در جوابش لبخند زد و با من و من حرفی که میخواست از اول وقت بزند،گفت...

_در موردحقوقتون...

زن سرش را تکان داد و ابرویش را بالا انداخت...

_نگران اون نباشید،آقای خیری گفتن خودشون تقبل میکنن و آنقدر ایشون خوش حساب هستن که ما نگران حقوق نباشیم!

رزی حرفی در جوابش نگفت...

در واقع از اول هم قرار بود سیاوش خودش هزینه ی پرستار را بدهد...اما نمی‌خواست بدون هیچ حرفی بپذیرد!

نگاهی به در بسته ی اتاق مادرش کرد و مجددا به آن زن چشم دوخت...

_گویا مامان هنوز خوابه...وگرنه میگفتم بیاد باهاشون آشنا بشه!

زن از جایش بلند شد و ایستاد...

_انشالا فردا باهاشون آشنا میشم!

_تشریف میبرید؟بنشینید یه چایی بیارم میل کنید!

_قربان شما...انشالا یه فرصت دیگه!

رزی به دنبالش به سمت در رفت...

_ببخشید،من اسم شما رو نپرسیدم...خانم؟

زن مجددا لبخند دوستانه ای زد و حین باز کردن در جواب داد..

_بیگی هستم!

رزی خوشبختمی گفت و در آخر با او دست داده و خداحافظی کرد!

هنوز گیج بود و کمی دلخور...بدون اینکه موافقت رزی را بگیرد پرستار فرستاده بود!

موبایلش را برداشت و شماره ی سیاوش را گرفت،بادومین بوق جواب داد .

_جونم؟

همین جونم مردانه کافی بود تا قلبش را به تپش بیاندازد..آب دهانش را قورت داد و صدایش را رها کرد.

_سیا...

_جونم رزی خانم؟

_سلام!

_سلام به روی ماهت!

رزی کمی دست دست کرد...در واقع با همان جونم قافیه را باخته بود!

_خانم بیگی اومده بود اینجا!

_می‌دونم،خودم فرستادمش!

_ولی من یادم نمیاد که موافقت کرده باشم با حضور پرستار!

_منم تا اونجایی که یادمه ازت پرسیده بودم،گفتم پرستار میگیرم!

رزی از لحن دستوری سیاوش عصبانی شد و صدایش کمی بالا رفت!

_اگه فکر کردی این بیاد من شیش ماه ور دلت تو دبی میمونم کور خوندی،من زودی برمی‌گردم!

سیاوش خنده اش گرفت...اما سعی کرد آن در صدایش مشخص نباشد!

_اینکه بخوای ور دلم باشی میل خودته،اما ما شیش ماه دبی میمونیم...یادت نره که تو به من قول دادی!

رزی از طعنه ی کلامش خجالت کشید،اما از یادآوری قول و قرارشان هم ناراحت شد...

_قول دادم،مرد و مردونه پای قولم هستم..اما شیش ماه زیاده...مامانم تنها میشه!

_میگم خانم بیگی هر روز بهت زنگ بزنه و احوال مامانت رو به سمعت برسونه!

رزی صدایش بلند تر شد...

_اونو که خودمم بلدم هر روز زنگ بزنم از مامانم بپرسم،اما تو مامان منو نمیشناسی هرقدرم حالش بد باشه بروز نمی‌دهه و به کسی نمیگه!

_امروز میام تا مامان رو ببریم دکتر!

_سیا !

_تمومش کن رزی...من باید بمونم و شرکت رو سرو سامون بدم،بابام شرط گذاشت متاهل باشم تا مجبورم کنه دختر بهمنی رو بگیرم،الآنم ببینن تو کنارم نیستی سیریش میشن

و منم حوصله شون رو ندارم،بعدش هم... اونجا خیلی بزرگه و من به یه آدم مورد اعتماد که چشم و گوشم باشه احتیاج دارم،هیچ کسی هم بجز تو سراغ ندارم!

_ولی...

_ولی نداره،عصر میام دنبالتون بریم دکتر،خداحافظ!

بدون اینکه فرصت حرف دیگری به رزی بدهدگوشی را قطع کرد .

رزی بغض کرده گوشی را روی زمین انداخت و به دیوار مقابلش خیره شد..

_بحثتون سر چیه؟!

با صدای مادرش به خودش آمد و سرش را به سمت صدای مادرش چرخاند...

_میگه کارمون تو دبی شیش ماه می‌کشه!

مادرش با آرامش نگاهش کرده و به او نزدیک شد...

_خب...مشکلش چیه؟!

رزی چشمانش را گرد کرده و به مادرش که کنارش می‌نشست خیره شد...

_مشکلش چیه؟! من شیش ماه شما و علی رو بذارم کجا برم؟!

مادرش اخم ریزی کرده و لحنش جدی شد...

_هرجا که شوهرت هست...نمیشه که تا آخر عمر بخوای یدک کش منو علی باشی،خودتم زندگی داری...سیاوش حق داره ازت بخواد کنارش باشی!

رزی با لجبازی جواب داد...

_اما من نمیتونم از شما دور بشم!

_اینو دیگه باید قبل از عقد بهش فکر میکردی،دختر وقتی شوهر می‌کنه باید مطیع شوهرش باشه!

رزی اخم ریزی کرده و قری به گردنش داد...

_زن گرفته،برده که نگرفته!

مادرش لبخند زده و دستش را روی موهایش کشید...

_اگه تنها می‌رفت و دلش نمی‌خواست باهاش بری خوب بود؟!

رزی کمی فکر کرد و به مادرش نگاه کرد...

_سیاوش دوستت داره،برای همین میخواد تو کنارش باشی،نباید طوری رفتار کنی که فکر کنه ما رو به اون ترجیح میدی!

رزی با غمی نهان به مادرش نگاه کرد...او که خبر نداشت این ازدواج قرار دادی بیش نیست!

نگاه گرفت و با ناراحتی به حرف آمد.

_امروز یکی رو فرستاد که برای پرستاری از شما بیاد،به مادرش نگاه کرد که اکنون اخم به چهره داشت...

_پرستار برای چی؟! من که خوبم!

_من گفتم شما حالتون ممکنه بد بشه،کارهای علی هم هست...

خلاصه سیاوش گفت براتون پرستار میگیره و قراره از فردا بیاد تا ببینیش!

_حقوقش ماهی چند قراره باشه؟

رزی شانه بالا انداخت...

_نمی‌دونم،گفت با سیاوش حساب می‌کنه!

اینبار اخم مادرش عمیق تر شد!

_اما من نمی‌خوام دستم جلوی دامادم دراز باشه!

رزی پر حرص تر از قبل به حرف آمد.

_منم همینو میگم..اما به خرج لجش که نمیره!

عصر همراه سیاوش و مادرش و علی سوار ماشین سیاوش شده و راهی مطب شدند،رزی و مادرش به داخل مطب دکتر رفته و سیاوش و علی در ماشین ماندند..رابطه ی علی و سیاوش با هم خوب بود...علی سیاوش را دوست داشت و مثل برادر بزرگتر از او حساب میبرد..سیاوش هم به علی علاقه داشت و محبت خرجش میکرد!

رزی اما ناراحت بود،از لحظه ی اول اخم تحویل سیاوش داده و با پشت چشم نازک کردن کنارش نشسته بود.

دلنگران مادرش بود و حال که به رفتنشان نزدیک میشد هر روز بی قرار تر از قبل میشد!

دکتر بعد از معاینات و بررسی جواب آزمایشات،با لبخند به رزی و مادرش نگاه کرد..دستانش را روی میز در هم گره کرد و ابتدا به رزی و سپس به مادر رزی نگاه کرد!

_وضعیت کلیه تون خوب نیست... دیالیز کافی نیست و احتمال زیاد نیاز به پیوند داشته باشید!

قلب رزی نزد!

پیوند کلیه!

رنگش به آنی سفید شد و زبانش بند آمد!

طوری که دکتر متوجه شد و با نگرانی نگاهش کرد..

_حالتون خوبه خانم؟شما نمیدونستید؟من دفعه ی قبل هم به مادرتون گفتم که وضعیت مناسبی ندارن!

رزی با چشمانی که رنگ بغض گرفته بودبه مادرش نگاه کرده و سرش را تکان داد..

_نه،مادرم حرفی به من نزده بود!

مادرش با شرم نگاهش کرد...

_تو آنقدر خودت گرفتاری داری،قرار نیست که همه اش سختی و عذاب من رو دوش تو باشه!

رزی با لبهایی که می‌لرزید به دکتر نگاه کرد...

_چکار باید بکنیم؟ تنها راهش عمله؟!

دکتر با اخم سری تکان داد و روی نسخه چیزی نوشت..

_هنوز نه،میتونیم با دارو کنترلش کنیم..فعلا که دیالیز هم میشن،اما ممکنه کار به عمل بکشه..یکی از کلیه هاشون از کار افتاده و اون یکی هم تعریفی نداره...یه سری آزمایش و سونوگرافی هم می‌نویسم بدین که بتونیم درست تصمیم گیری کنیم!

_فردا صبح میبرمش!

دکتر به لحن پر از استرس رزی لبخند زد...

_آنقدر نگران نباشید،خدارو شکر مادرتون وضعیتشون تحت کنترله و دارن درمان میشن...اگر هم خدایی نکرده کلیه شون از کار افتاد،خب باید به فکر پیوند بود!

رزی با دستانی که از ترس یخ زده بود دستمالی از روی میز برداشت و نم چشمانش را پاک کرد...

_چطور میشه فهمید که چقدر فرصت داریم؟چون باید آزمایش هم بدم تا چک کنم کلیه ام برای مادرم مناسب هست یا نه!

اینبار مادرش مداخله کرد...

_رزی! هنوز هیچی معلوم نیست و کلیه ی منم صد در صد از کار نیوفتاده،تو تا پیوندش هم پیش رفتی؟!

رزی به مادرش نگاه کرده و دوباره بغض کرد...

_اگه اتفاقی برات بیوفته من میمیرم!

مادرش با لبخند و اطمینان دستش را گرفت و سپس به پزشکش نگاه کرد..

_آقای دکتر خیلی ممنون...اگه امر دیگه ای ندارین ما بریم؟!

دکتر نسخه را به دست رزی داد و جواب مادرش را داد...

_خیر،عرضی نیست...فقط در اولین فرصت که جواب آزمایشات تون رو گرفتید بیایید من شما رو ببینم!

_چشم آقای دکتر!

_حتما زود جوابش رو میارم،نمیذارم پشت گوش بندازه!

دکتر با لبخند به نگرانی دخترانه اش نگاه کرد و با گفتن روز خوش از اتاقش خارج شدند ...

از منشی هم خداحافظی کردند و از مطب بیرون رفتن.

در تمام مسیر بغض داشت و حرفی نمی‌زد...

سیاوش هم با دیدن اخم و سکوت رزی،ابرو در هم گره کرده و در سکوت رانندگی کرد،مقابل منزلشان ماشین را نگه داشت و به محض اینکه رزی قصدپیاده شدن کرد رو به رزی شده و با لحنی محکم و مردانه صدایش زد.

_رزی جان،شما بمون من کارت دارم..

سپس به سمت عقب چرخیده و با لبخندبه مادر رزی چشم دوخت...

_البته اگر از نظر شما اشکالی نداره؟!

لبخندی جوابش شد و صدای گرم و نوای مادری اش

_نه پسرم،چه اشکالی؟

سیاوش هم لبخند زد و کمی از آن انرژی مثبت را از آن خود کرد...

علی و مادرش پیاده شده و رزی بغ کرده با اخم هایی که گره ی چند ساله داشت از پنجره به خیابان چشم دوخت!

سیاوش ماشین را راه انداخت و چند خیابان بالا تر و مقابل فضای سبزی کوچک و خلوت نگه داشت!

ماشین را خاموش کرده و رزی را صدا زد..

رزی با اصرار چشم به خیابان دوخته و قصد جواب نداشت!

سیاوش که جوابی نشنید دستش را پیش برد و شانه ی رزی را تکان داد...

_رزی خانم..با شمام!

رزی در حالی که چشمانش از فشار اشک سرخ بود و چانه اش می‌لرزید به سیاوش چشم دوخت...

چیزی در دل سیاوش فرو ریخت... نگاه سرخ رزی دلش را به درد می آورد.

عادت کرده بود همیشه رزی را شاد و پر سرو صدا ببیند،نه اینطوری بغ کرده و پر بغض!

_از من دلخوری؟!

همین حرف کافی بود تا سیل اشک رزی فرو بریزد و شانه اش بلرزد...

نمیتوانست خودش را کنترل کند و صدای هق هق اش در ماشین طنین انداخت!

یک کلمه پرسید..اما با لحنی که هم دردی در آن حرف اول را میزد...

_چی شده ؟

رزی دست جلوی دهانش گرفت و با چشمان زلالش به چشمان تیره و ابروهای در هم مرد روبرویش خیره شد...

_سیا...

_جون سیا...

_مامانم!

کلمه ی مادر باعث شد سیاوش دست پیش ببرد و تمام حجم رزی را در سینه ی مردانه اش جای دهد...

رزی با فراغ بال به دعوتش لبیک گفته و سرش را روی قلب مردی گذاشت که ضربانش زیبا ترین ترانه بود!

_برام تعریف کن دکتر چی گفت!

بینی اش را بالا کشید و همانطور که سرش روی سینه ی سیاوش بود و اشک هایش را از زندان چشمان سبزش آزاد کرده بود پاسخ داد...

_دکتر گفت وضعیت خوبی نداره... میگه یه کلیه اش از کار افتاده و اون یکی هم تعریفی نداره...میگه احتمال زیاد باید عمل کنه و پیوند بشه!

دستانش محکم تر به طور تن ظریفش پیچک شد و با بغضی مخفی و مردانه آرامش کرد...

_نگران نباش،نمیذارم اتفاقی براش بیوفته..اینو بهت قول میدم!

رزی سرش را عقب کشیده و با چشمانی که درشت تر از قبل شده در سکوت به چشمان مصمم مقابلش خیره شد.

خیرگی اش چند ثانیه بود..اما عمرش در دفتر تقدیرشان به درازا کشید و ثبتش با بوسه ای بر پیشانی اش شکل گرفت!

چهار روز از آمدن خانم بیگی به خانه شان می‌گذشت.

خانم بیگی زن خوبی بود و در این چند روز به خم و چم خانه شان آگاه شده بود..

با دلسوزی کارهای مادرش را انجام میداد و در نبود رزی به خانه رسیدگی میکرد!

رزی هم کارهای رفتنش را انجام میداد و با سیاوش دنبال کارهای رفتنشان بودند!

آرامتر از قبل شده بود،دیروز جواب سونوگرافی و آزمایشات مادرش را گرفته بود و به دکتر نشان داده بود..

خوشبختانه فعلا وضعیت مادرش خوب بود و طبق گفته ی دکتر نیازی به پیوند نیست..

دکتر سفارش کرده بود که حواسش به مادرش باشد و با کوچکترین تغییری او را نزد پزشک ببرند!

رزی اطمینان داده بود که شش دنگ حواسش را به مادرش میدهد..اما در دل مطمئن نبود که میتواند به قولش وفا کند یا نه!

قرار بود از مادرش جدا شود و نمی‌دانست خانم بیگی در غیاب او هم به مادرش رسیدگی می‌کند یا نه!

هر روز دلش گرفته تر از قبل میشد و هنوز نرفته بوی غربت را استشمام میکرد..

نگاهش با بی تابی روی مادرش می‌نشست و با حسرت خیره اش میشد..

حسرت اینکه کاش بیشتر به مادرش رسیده بود!کاش بیشتر به او خدمت میکرد و کاش زمان بیشتری داشت!

حال که عزم رفتن داشت اینگونه شده بود و قبل از این به جدایی فکر نمی‌کرد،حتی وقتی به سیاوش قول داد همراهش به دبی میرود هم به مادرش فکر نکرده بود..فکرش فقط به خرج و مخارج بیماری مادرش بود و خانه ای که قرار بود سر پناهشان باشد !

اما اکنون که نگران مخارج درمان نبود و سرپناه داشتند..دلش تنگ بود،نرفته دلتنگ بود و نگاهش بی تاب..

سیاوش غم چشمانش را میدید و سعی میکرد با شوخی هایش آرامش کند..حمایتش میکرد و تمام مردانگی هایش برای رزی شیرین بود.. شیرین به طعم عسلی ناب..

میان زمین و هوا معلق بود..بین دوست داشتنی که تازه شکل گرفته بود و دوست داشتنی که از لحظه ی تولدش بوده...

هم سیاوش را دوست داشت و هم مادرش را...

نمیتوانست دوست داشتنشان را تفکیک کند... هر کدام به نوعی متفاوت بودند..

دوست داشتن خانواده،جدای از عشق و احساس است!

در این چند روز بیشتر وقتش را بیرون از خانه بود و دنبال کارهای رفتنش..

چند روز دیگر هم می‌رفت و نمیتوانست یک دل سیر مادرش را ببیند!

سیاوش به او قول داده بود که هر وقت حال مادرش بد شد او اراده کرد،او را به ایران می آورد!

قولش قول بود و رزی با خیالی آسوده آن را پذیرفته بود.

همه چیز به ظاهر خوب بود،اما نمی‌دانست چرا دلهره دارد..دلش فرو می‌ریخت و تمام وجودش از ترس نبض میزد!

ترس از دست دادن تنها داشته اش..مادرش!

مادری که به خاطرش همه زحمتی کشیده بود و او هم برای بهبود مادرش تن به هر کاری داده بود!

در راه برگشت به منزل بودند که سیاوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد

با تعجب به سیاوش نگاه کرد..

_چی شد؟!

سیاوش با لبخند چشمکی زد و پیاده شد..

_الان برمی‌گردم.

شاید ده دقیقه گذشت و نگاهی که دنبالش را گرفته بود به بستنی فروشی رسیده بود...

عاشق بستنی بود و سیاوش این را خوب می‌دانست..

کلا هرچیزی که رزی دوست داشت را می‌دانست و به موقع از آن بهره میبرد!

مثل همین بستنی که حال خرابش را خوب میکرد..

با سینی که حاوی دوتا کاسه بزرگ بستنی میوه ای بود برگشت و در سمت رزی را باز کرده و سینی را به دستش داد...

_فکر کنم خوشتون بیاد!

رزی لبخند قدرشناسانه ای زد و تشکر کرد

سیاوش ماشین را دور زده و سوار شد...

ظرف خودش را برداشت و حین پر کردن قاشقش رو به رزی پرسید.

_طعمش رو دوست داری؟

رزی نگاهی به اسکالپ های دوست داشتنی اش انداخت و با لبخندی واقعی سر تکان داد..

_سلیقه ام خوب دستت اومده!

سیاوش کمی سرش را نزدیک برده و کنار گوشش جواب داد...

_من اگه از چیزی یا کسی خوشم بیاد،به سه سوت همه ی علایقش رو از بر میشم!

رزی مات شد!

این حرف رنگ و بویی خاص داشت...

رنگ و بوی جدایی از قرار دادی که بسته بودند.

آنقدر گریه کرده بود که چشمانش سرخ شده و متورم شده بود.

به زور از مادرش جدا شد و آخرین سفارشات را به خانم بیگی گفت و سپس علی را به آغوش کشید،به علی قول داد تمام لیستی که برایش روی برگه نوشته را بخرد و بیاورد..

برای بار آخر به آغوش مادرش پناه برد و ترس از دست دادن مادرش و دیگر ندیدنش او را به مرز جنون کشانده بود.

میترسید،از آینده واهمه داشت و نمیتوانست خودش را آرام کند.

دست سیاوش به دورش پیچک شده و او را از مادرش جدا کرد...آروم روی سرش را بوسه ای زده و صدایش زد..

_رزی جان،دیر شد..باید بریم!

نگاهی به سیاوش انداخت وبا بغض سرش را بالا انداخت.

_نمی‌خوام!

_رزی!

اینبار کمی خشکی چاشنی صدایش کرده بود و رزی ناگزیر به اطاعت شد..

از مادرش فاصله گرفته و روی زانو خم شد و آخرین حرفش را به علی زد..

_یادت نره که تو مرد خونه ای و در نبود من باید شیش دانگ حواست به مامان باشه نباید تنهاش بذاری و نباید اذیتش کنی،ازش حرف نگیر و هرچی میگه گوش کن..منم جایزه برات یه پلی استیشن آرین مدل با تمام چیزهایی که روی کاغذ نوشتی میارم!

چشمان برق افتاده ی علی خیالش را راحت کرد که حرفش را گوش می‌دهد...بوسه به موهای برادر کوچکش زد و بلند شد ..

نگاه دلگیرش را به چشمان سیاوش دوخت و لب زد بریم!

آماده ی رفتن بود و نمیتوانست با تقدیر بجنگد.

صورت مادرش را بوسید و در حالی که اشک هایش روی صورتش روان بودن فاصله گرفت.

قدم هایش کند بود و نگاهش هر چند قدم به عقب بر میگشت و خیره ی خانواده اش میشد...سیاوش دستش را گرفت و به قدم هایش سرعت داد...

_سریع تر بیا رزی،پرواز و از دست میدیم!

زیر لب چه بهتری گفت و سیاوش شنید و به روی خودش نیاورد.

برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد و خودش را به سیاوش سپرد که با قدم‌هایی سریع او را دنبال خود میکشید.

****

به محض خروج از هواپیما گرمای شدیدی به صورتش سیلی زد ..

هوای شرجی آزارش میداد و تنفس در این هوا برایش سخت بود..

_چقدر اینجا گرمه!

سیاوش نگاهی به صورت سرخ شده اش انداخت و لبخندی مهربان تحویلش داد...

_کم طاقت شدی رزی خانم!

با اخم چهره در هم کرد..

_از اینجا متنفرم!

سیاوش با بی‌خیالی دست داخل جیب شلوارش کرد و جوابش را داد.

_ولی هزاران دختر هم سن و سال تو آرزوی اینجا رو دارن!

رزی هم شانه بالا انداخت و با او همگام شد.

_خب عقلشون نمیرسه!

سیاوش با لبخند نگاهش کرد و سپس با حفظ لبخندش به سمت ماشینی رفت...راننده پیاده شد و حرفی به عربی زد که رزی متوجه نشد ...اما حدس زد که مسیر را پرسیده است!

سیاوش جواب داده و هر دو چمدانی که دست خودش بود و یک چمدانی که دست رزی بود را به مرد سپرد ...

به محض باز کردن در ماشینش،ماشینی شاسی بلند و سیاه رنگ با شدت ترمز کرده و راننده اش مثل جت از آن بیرون آمد و به سمت سیاوش دوید...

رزی با ترس از پشت به دست راست سیاوش چسبید و خودش را پشت او مخفی کرد.

ترسید دشمنان سیاوش و پدرش برای آدم ربایی آمده باشند..اما با صدای خنده ی سیاوش خودش را از حصار امنی که پشتش مخفی شده بود بیرون کشید..

_نترس..خودیه!

_به جون خودم و زن و بچم اگه بذارم با تاکسی برید!

رزی با تعجب به مرد جوانی که هم سن و سال سیاوش بود و مشغول دست دادن با هم بودن نگاه کرد..

سیاوش از کنار شانه نگاهش کرد و لبخند زد..

_بیا جلو رزی..این دیوونه همیشه همین مدلیه..عین آدم نمیتونه جایی بره!

مرد سرش را به طرفین تکان داد و با خنده جواب سیاوش را داد.

_تخریب شخصیتی نکن هنوز از راه نرسیده! سلام خانم!

رزی با تعجب نگاهش کرده و به آرامی سرش را تکان داد و جواب سلامش را داد..

مرد به راننده ی تاکسی نگاه کرد و با دادن پولی با او عربی حرفی زد و چمدان ها را از او گرفت!

_بفرمایید از این طرف..ببخشید دیر شد!

سیاوش به چهره ی گنگ رزی نگاه کرد و خنده اش را فروخورد،شبیه دختر بچهای خنگ شده بود که هیچی نمی‌فهمند!

حق هم داشت..اوهیچی از سیاوش نمی‌دانست!

_بیا رزی جان،برسام پسر عموی منه و به درخواست بابام پنج سالی میشه که اینجا زندگی می‌کنه و خیلی از کارهای شرکت دستشه!

رزی به علامت فهمیدن سرش را تکان داد،اما بیش از قبل گیج شد!

اگر برسام پنج سال است اینجاست و به کارها رسیدگی می‌کند..چه نیازی به حضور سیاوش و او داشتند؟!

در سکوت به خیابان ها نگاه میکرد و به خوش و بش برسام و سیاوش گوش میداد.

زود دم به تله داده بود،هنوز هیچی از سیاوش نمی‌دانست و ترس سلول به سلول تنش را محاصره کرده بود!

ماشین وارد ویلایی که حیاط بسیار بزرگی داشت شد و با توقف ماشین و باز شدن درش صدای سیاوش را شنید..

_بیا پایین رزی جان!

هنوز مانتو و شالش را به تن داشت. همانهایی که از ایران پوشیده بود و عازم شده بود دوست نداشت مثل دیگر ایرانی ها از داخل هواپیما به دستشویی برود و رنگ عوض کند!

او یک ایرانی بود و تغییر لباس ذاتش را تغییر نمی‌داد.

پس برایش نگاه دیگران بر مانتو و روسری اش بی اهمیت بود!

زیر نگاه کنجکاو برسام به سیاوش پناه برده و دستش را به دستان گرمش سپرد!

_بیا عزیزم..

به دنبال این حرف تن ظریف رزی را به محاصره ی دست راستش کشید و دوشادوش هم از پله های ویلا بالا رفتن..

با ورودشان خانم و آقایی مسن و پسری جوان به استقبالشان آمدند...

زن با دیدنشان دستانش را باز کرد و بلند نام سیاوش را صدا زد..

سیاوش هم لبخند زده و به دعوت آغوش زن پاسخ گفت..

برسام با دو چمدان بالا آمد و رو به پسر جوانی که کنار در ایستاده بود به حرف آمد..

_پدرم در اومد..خیلی سنگینه،برو اون یکی چمدون رو از ماشین بیار!

پسر با اخم نگاهی به برسام و سپس به رزی انداخت و با قدم‌هایی سنگین از کنارشان گذشت..

همان لحظه صدای برسام را کنار گوشش شنید و کمی از ترس به خود لرزید.

_یه کم گنده دماغه..اما بچه ی خوبیه!

لحنش خوب بود و در مورد آن یکی پسر حرف زده بود...رزی سر تکان داد و به سیاوش چشم دوخت که اینبار در آغوش مرد رفته بود..

_سلام عمو جون!

شنیدن نام عمو از زبان سیاوش برای رزی تعجب آور بود...

یعنی این مرد عموی سیاوش بود؟!

اما او هیچی از خانواده اش و اینکه در دبی کسی را دارد حرفی نزده بود!

حسی تلخ به جانش افتاد،حسی به نام محرم نبودن!

حتما او را بیگانه می‌دانسته که از پیش پا افتاده ترین مسائلش هم به او حرفی نزده!

بغض کرد و سعی کرد لرزش چانه اش را مخفی کند..

همان لحظه زن که بهش میخورد پنجاه ساله باشد با قدی متوسط و اندامی تپل به سمتش آمد..

_عزیزم..ماشالا،چه عروس خوشگلی آوردی سیاوش!

نگاهش برای یک لحظه به سیاوش افتاد ..

با لبخند کنار مرد ایستاده بود و خیره اش بود...

_سلام خانم!

زن به گرمی به آغوشش کشید و با دقت به صورتش خیره شد...

_وای ببین چه چشمهای خوش رنگی داره ... چه نگاه معصومی داره..چه اندام قشنگی داره..چه..

همان لحظه سیاوش با سرفه ای که کرد خودش را کنار رزی جا داد و دستش را روی شانه ی رزی گذاشت و مانع ادامه ی صحبت های زن شد..

_مرسی زن عمو جان..نظر لطفتونه!

رزی هنوز با تعجب به زن و رفتار سیاوش نگاه میکرد..

_من اسمم فرشته اس..ناصر فری صدام میزنه..تو هم هرچی دوست داری صدام بزن!

_رزی لبخند خجولی زد و نگاهش را به زمین دوخت..

_من رزی هستم،خوشبختم!

فرشته با صدای بلند خندید و دست رزی را گرفته و تقریبا از بغل سیاوش بیرونش کشید و به سمت ناصر برد..

_چه ملوس حرف میزنه ..

همان لحظه نگاه سیاوش بالا آمد و نگاه خیره ی برسام را شکار کرد..

دلش نمی‌خواست زن عمویش تمام خوبی های رزی را پیش دو پسرش عنوان کند..هر چند که به برسام اعتماد کامل داشت!

اما به تازگی حسی عجیب به جانش افتاده بود.

هیچ وقت نمی‌دانست معنی غیرتی شدن مردها برای زنی را درک کند..اما به تازگی داشت مفهومش را میفهمید!

پرهام و برسام چمدان ها را به طبقه ی دوم بردند و رزی و سیاوش بعد از معرفی رزی به عمویش به اتاقشان رفتند.

با بسته شدن در اتاق،رزی بی هیچ حرفی روی تخت دو نفره ای که وسط اتاق بود نشست و به دستانش خیره شد!

سیاوش حس کرد ناراحت است..اما آن را به دوری از مادرش ربط میداد..برای همین بی توجه به رزی مشغول در آوردن پیراهنش شد..

بعد از دقایقی که برای رزی طولانی بود،سرش را بلند کرد و سیاوش را با بدنی عضلانی و بدون پوشش دید ...

کمی ترسید،اما تصمیم گرفت به ترسش بی اهمیت باشد و مشکل اصلی اش را بگوید!

_سیا..

سیاوش که از سکوت رزی راضی نبود سریع نگاهش کرده و قدمی به سمتش رفت.

_جانم؟

رزی دو دل بود برای گفتن..اما اگر نمی‌گفت مطمئنا تا صبح میمرد..

_چرا به من هیچی از خانواده ات نگفتی؟

سرش را بلند کرد و در نگاه آمیخته با اخم سیاوش خیره شد..

_چرا نگفتی عموت و خونواده اش اینجا زندگی میکنن و ما باید بیاییم پیششون..چرا هیچ وقت هیچی از خودت به من نمیگی و من هر بار باید یه تیکه ی جدید از این پازل رو ببینم؟!

سیاوش به فکر فرو رفت.

تا به حال هیچ یک از دوست دخترهایش از این قبیل سوالات از او نپرسیده بودند..

همیشه از دارایی و حساب بانکی و مارک لباسش پرسیده بودند و خانواده اش برایشان اهمیت نداشت!

اما اینبار فرق میکرد،رزی به اسم همسر وارد زندگی اش شده بود و کم کم داشت نقشش پر رنگ میشد!

با حفظ اخمش سری تکان داد و دستش روی شانه ی رزی نشست..

_فکر نمی‌کردم برات مهم باشه،اما اگه مهمه و دلت میخواد از خانواده ی من بدونی،باشه بهت میگم!

رزی سرش را تکان داد..

_می‌خوام بدونم!

سیاوش نگاه از چشمان رزی گرفت و چند قدم از او فاصله گرفت،صدای کفش هایش روی سطح پارکت ها پژواک میشد و سکوت اتاق را می‌شکست!

_من فقط یه عمو دارم که اونم دوتا پسر داره،برسام و پرهام! مادرم وقتی کوچیک بودم فوت شد و بعد از اون پدرم با خانواده ی مادریم قطع رابطه کرد و من هیچ خبری ازشون ندارم،پدرم چند سالی میشه با پری ازدواج کرده و من اصلا از پری خوشم نمیاد..حتی از بابامم خیلی دل خوشی ندارم!علتش هم نمی‌خوام بگم..بابام یه شرکت واردات و صادرات فولاد داره و علاوه بر تهران چندتا شهر دیگه هم شرکت داره و چند سالی هم هست که اینجا با کمک عموم شرکت زده !

نگاهش دور تا دور اتاق به گردش در آمد و در آخر روی رزی نشست..

_عمو و زن عموم رو دوست دارم،بخصوص زن عموم..خیلی زن خوب و مهربونیه!

عموم خودش اینجا فروشگاه داره و پرهام پیششه،ولی به کارهای بابام در شرکت هم سرکشی می‌کنه و حواسش به همه چیز هست، برسامم چند سالی هست که تو شرکت بابا مشغوله..منم سالی یکبار میام یه سر میزنم و میرم..اما اینبار فرق می‌کنه،بابا یه قرارداد تازه میخواد ببنده و طرفش بهمنی هفت خطه!

به هیچ کسی هم به اندازه ی من اعتماد نداره و قرار نصف سود این معامله رو به خودم بده..جریان ازدواج منو دختر بهمنی رو هم که میدونی،پدرها یه تصمیماتی گرفته بودن و بابا شرط کرده بود باید متاهل باشی..منم با تو ازدواج کردم !

دستانش را به دو طرف گرفت و گردنش را کمی خم کرد..

_حالا راضی شدی؟همه چیزو گفتم!همه اش همین بود!

رزی یک ابرو بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

_اگه دوباره یه چیز جدید پیدا نشه و به معمای تازه اضافه نشه!

سیاوش تک خندی زد و زیر لب بچه پررویی نثارش کرد!

رزی از لحن سیاوش خنده اش گرفت..اما همان موقع متوجه بدن بدون لباس سیاوش شد..نگاهش روی بدنش مکث کرده و سریع نگاه گرفت!

اما سیاوش کسی نبود که این نگاه دزدیدن را متوجه نشود..

شیطنتش گل کرد و قدمی به رزی نزدیک شد..قدمی که باعث شد به همان اندازه رزی عقب برود..

لبخندش عمق گرفت و کارش را تکرار کرد...رزی هم دو قدم به عقب رفته و همچنان نگاهش به زمین خیره بود!

_چرا نگاه تو غلاف کردی رزی خانم؟!

رزی با ترس نگاهش را بالا آورد و در نگاه خندان سیاوش خیره شد..

_برو عقب!

لحن سیاوش پر از خنده بود..اما سعی کرد کمی اخم کند!

_اگه نرم؟اون وقت مثل سری قبل میزنی ضربه فنیم می‌کنی؟!

رزی جا خورد،اما خودش را نباخت.

نگاهی به دور تا دور اتاق کرد و بجز تخت دو نفره و کمد دیواری و پنجره ی بزرگ انتهای اتاق چیزی در اتاق نبود..چمدان هایشان هم گوشه اتاق گذاشته شده بود و اتاق بزرگ و خالی به نظر می‌رسید!

دستانش را سپر سینه ی ستبر سیاوش کرد..

_من ازت نمی‌ترسم!

چشمانش رنگی وحشی گرفته بود و گیرا تر از قبل بود..

ضربان قلب سیاوش را زیر دستش حس میکرد و این تند تپیدن آزارش میداد..

اما سیاوش خیرگی اش به درازا کشید و نفس هایش کشدار شد..

دستش روی بازوی رزی نشست و نرم نرمک انگشتانش بالا و پایین میشدند..

_واقعا از من نمیترسی؟

دست دیگرش زیر چانه اش نشست و با شصتش صورتش را لمس کرد...

_میدونی از امشب..باید..اینجا و کنار من بخوابی؟!

با نگاهش به تخت اشاره کرد و تمام تن رزی یخ بست.

آب دهانش را پر صدا قورت داد و سرش را کنار کشید و چانه اش از زیر دست سیاوش آزاد شد..

_ولی تو به من قول دادی!

سیاوش لبخندی منظور دار زد و سرش را به تایید تکان داد...

_آره..قول دادم..اما!..

نگاهش وجب به وجب صورت رزی را کاوید و در آخر روی لبش مکث کرد..

_کدوم مردی از دختری که از قضا زن خودشم هست میگذره که من بگذرم؟!

چشمان رزی رنگ ترس گرفت و نگاهش تیره شد.

_برو عقب!

سیاوش با لبخند ابرو بالا انداخت..

رزی بغض در صدایش نشست و با دستان ظریفش او را به عقب هول داد..

_گفتم گمشو عقب!

همان لحظه سیاوش مچ دستش را گرفت و او را با یک حرکت به پشت سر چرخاند و دستش را هم پشت بدنش برد..

سرش را روی شانه ی رزی گذاشت و کنار گوشش لب زد..

_چه تو یه اتاق و رو یه تخت..چه ده تا خونه اون طرف تر..هرجا که باشی،اگه بخوام.. میتونم تمام تو رو مال خودم کنم..تصاحب کردنت کاری برام نداره..اما خودم نمی‌خوام بهت دست بزنم..پس آنقدر جلوی من گارد نگیر و ادای آدمهای قوی رو در نیار!

اینم تو گوشت فرو کن که من آنقدر آدم ضعیف النفسی نیستم که با یه خلوت کوچیک بخوام زیر قول و قرارم بزنم!

به ضرب رهایش کرد و با اخمی عمیق به سمت چمدانش رفت..لباس و حوله اش را برداشت و به حمامی که در اتاق بود رفت..

با بسته شدن در حمام شانه ی رزی لرزید و قطرات حبس شده ی چشمانش رها شدن..

نمی‌دانست چرا خنده های زیر پوستی سیاوش تبدیل به این اخم عمیق و نگاه تیره شد!

نمی‌دانست این تهدید و حرفهای سیاوش را به فال نیک بگیرد یا بد!

از تنهایی با او میترسید و دلش میخواست با او تنها باشد!

از نزدیک شدنش هراس داشت و از حرفی که شنید دلگیر شد!

گفته بود خودم نمی‌خوام بهت دست بزنم!

صدایش بارها و بارها در گوشش اکو شد،سیاوش او را دوست نداشت..فقط برای کارش و آن پنجاه درصد سود همراهش شده بود!

حقیقت را فهمیده بود و تازه به این نتیجه رسیده بود که حقیقت خیلی تلخ است،تلخ تر از قهوه ی ترک..

اما میلی عجیب به نوشیدن و چشیدن طعم این حقیقت تلخ دارد و ترغیبش میکند!

شام را در حیاط بزرگ ویلا و کنار استخر سرو کردن و رزی با اینکه دختر خجالتی نبود در این جمع بسیار غریبی میکرد.

بخصوص با وجود نگاه های خصمانه ی پرهام و منظور دار برسام!

سیاوش هم هنوز در قهر به سر میبرد و با صد من عسل هم قابل خوردن نبود!

بعد از بیرون رفتن سیاوش از اتاق،دوش گرفته و تونیک و شلواری پوشیده و موهایش را بالای سرش گوجه ای بسته بود،تا زمانی هم که برای شام صدایش نزدند از اتاق بیرون نیامد.

چه خیال باطلی داشت که فکر میکرد سیاوش برای عذر خواهی پا پیش میگذارد!

خبری از خانه شان نداشت و قرار بود سیاوش سیم کارت دیگری به او بدهد،اما با بحثی که پیش آمد نه او حرفی زده بود نه سیاوش!

نفهمید چه خورده و گویی سنگ در دهانش می‌گذاشت.

به زور آب غذا را قورت داده و تشکر کرده بود..

فرشته با تعجب نگاهش کرده و صدایش زده بود.

_رزی جون..چرا هیچی نخوردی؟بد مزه بود؟

رزی با خجالت به فرشته نگاه کرده و با لبخندی خجول لب باز کرد..

_ممنون..فقط چون یه کم خسته ام و خوابم میاد،خیلی اشتها ندارم!

همین حرف کافی بود تا فرشته از روی صندلی اش بلند شود.

_عززیزم..راست میگه خب دخترمون..سیاوش پاشو..پاشو دست زنتو بگیر برید بخوابید!

سیاوش که داشت قاشق پر از برنج را به دهانش میبرد با حرف فرشته با دهانی باز به زن عمویش و سپس رزی نگاه کرد.

رزی متوجه سیاوش شد و مداخله کرد..

_نه فرشته خانم،سیاوش هنوز غذا نخورده من منتظر میمونم!

همان لحظه ناصر با لبخند به حرف آمد..

_ببین چه زن خوبی گیر آورده..به فکر شکم شوهرش هست و به فکر خستگی خودش نیست!بلکه دوتا عروس اینجوری هم قسمت ما بشه!

رزی از خجالت سرخ شده و نگاه به میز دوخت..

سیاوش همان یک قاشق را در دهانش گذاشت و هنوز کامل قورت نداده از جایش بلند شد.

_زن عمو دستتون درد نکنه،عمو دستتون درد نکنه..با اجازه تون ما بریم بخوابیم،رزی جان..

نگاهش خیره به رزی بود و رزی هم با تشکر و گفتن شب بخیر بلند شده و همراهش شد..

داخل اتاق شدند و رزی با استرس به سیاوش نگاه کرد..

_سیا..

سیاوش با حفظ اخمش به رزی خیره شد..

_می‌خوام به مامانم زنگ بزنم!

سیاوش سرش را تکان داده و موبایلش را به دستش داد..

رزی امتناع کرده و سرش را به طرفین تکان داد..

_قرار بود سیم کارت بدی بذارم رو گوشی خودم!

سیاوش اخمش غلیظ تر شد..

_حالا این موقع شب که سیم کارت ندارم..با همین بزن تا فردا برات بگیرم!

رزی با اکراه دستش را جلو برده و شماره گرفت..با شنیدن صدای مادرش بغضی که از عصر به جانش افتاده بود بیشتر شد...

_مامان..سلام!

خیلی سعی کرد بغضش رسوایش نکند..

بی صدا اشک ریخت و بیشتر شنونده بود تا کمتر حرف بزند و مادرش پی به بغضش نبرد..وقتی قطع کرد،نفس حبس شده اش را رها کرد و گوشی را روی میز گذاشت..

تمام مدت نگاه خیره ی سیاوش همراهش بود..سعی کرد نسبت بهش بی توجه باشد،به طرف کمد لباس ها رفت و لباسهایی که امروز در کمد چیده بود را از نظر گذراند...

یک دست تی شرت و شلوارک لیمویی رنگ برداشت و به طرف حمام رفت..

باز هم نگاه سنگین سیاوش همراهش بود..

لباس هایش را عوض کرده و بی توجه به سیاوش که با بالا تنه ای برهنه و شلوارکی بر روی تخت نشسته بود،به طرف تخت رفت ..

سعی کرد نسبت به او بی توجه باشد و در گوشه ای تخت قسمت تخت بخوابد!

سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش میکرد..

پشت به سیاوش دراز کشیده و پتو را تا روی سرش بالا کشید..

کاملا مشخص بود که خودش را در حصار کشیده تا در امان باشد!

سیاوش به ترسش پوزخند زد،همین چند ساعت پیش بهش هشدار داده بود که از او نترسد ..

لامپ اتاق را خاموش کرده و خودش را جایی در قسمت وسط تخت انداخت.

تقریبا چسبیده به رزی و رزی برای برخورد نکردن با او باید خودش را لب به لب تخت می‌کشاند!

وقتی هیچ عکس العملی از او ندید به طرفش چرخید و دستانش را پیش برد..

می‌دانست بغض کرده و با او قهر است!

دلش نمی آمد ناراحتش کند و تمام خشم امروزش بابت این بود که هنوز او را نشناخته بود،هنوز از با او تنها شدن هراس داشت و به او بعله داده بود..همراه و همسفرش شده بود و از خوابیدن روی یک تخت واهمه داشت!

اما تمام اینها باعث نمیشد که به رزی بی توجه باشد،می‌دانست شرایط سختی دارد و به خاطر او همراهش شده.

روا نبود دستی که برای کمک به سمتش دراز شده را قطع کند!

دستانش را پیش برده و از زیر پتوی رزی به پهلویش رساند..

رزی تکان ریزی خورد که سیاوش سرش را جلو تر برده و کنارش گوشش لب زد...

_سعی کن تکون نخوری،وگرنه از روی تخت پرت میشی پایین!

رزی بی توجه باز تکان خورد و سیاوش سخت تر و محکم تر از قبل گرفتش .

_میگم وول نخور دختر!

_ولم کن برو عقب!

سیاوش دستانش را جلو تر برده و روی شکم رزی بهم گره زد..

_جام همین جاس،پس سعی کن آروم بگیری!

_نمی‌خوام..اصلا برو یه اتاق دیگه!

صدایش بغضی کودکانه داشت،لبخندی روی لب های سیاوش نقش بست و سرش را به موهای نازک و ابریشمی رزی چسباند...

_اون وقت بقیه نمیگن اینا دیگه چه مدل زن و شوهرین؟!شایدم فکر کنن قهر کردیم و بخوان آشتیمون بدن !

رزی با حرص خودش را تکان داد..

_میگم برو عقب!

همان لحظه تکان شدیدش باعث شد به لبه تخت بلغزد و جیغ خفیفی بکشد،سیاوش به سرعت عکس العمل نشان داده و تا رزی بخواهد بفهمد چه شده،او را مثل پر کاهی روی دست بلند کرده و چرخی به سمت قسمت بیشتر تخت زد، با رزی که از پشت بغلش کرده بود تقریبا ۳۶۰ درجه چرخیده و تمام وزنش را روی کمر رزی انداخته بود!

رزی که برای لحظاتی از ترس افتادن هنگ کرده و چشمانش را بسته بود،با احساس سنگینی شدیدی روی تنش چشمانش را باز کرده و متوجه موقعیتشان شد..

کمی خودش را تکان داد تا سیاوش کنار برود..

صدای خندان سیاوش را درست کنار گوشش شنید.

_برات درس عبرت نشد که ول نخوری؟!

_برو عقب!

_ازم دلخوری؟!

_گفتم برو عقب!

_پس دلخوری!

خواست حرف دیگری بزند که بوسه ی سیاوش روی گونه اش دهانش را بست... قلبش ایستاد و خفه شد..

_ببخشید!

همین کافی بود تا آبی گرم در یخبندان زمستان تنش را به آرامش دعوت کند.

صبح زود به اتفاق سیاوش با کت و دامنی رسمی که انتخاب سیاوش بود به شرکت رفتند ....

دوشادوش یکدیگر داخل شرکت شده و وارد آسانسور شدند .....

کمی حضور برسام آزارش میداد .. نگاه خیره اش اذیتش میکرد و نمی‌دانست به سیاوش بگوید یا نه!

اهل حجاب نبود و لزومی به سر کردن روسری یا شال نمی‌دید ... لباسش خوب بود و با پوشیدن جوراب شلواری ضخیمی پاهایش را پوشانده بود! .

سیاوش گفته بود بیشتر اوقات با او همراه باشد ، گفته بود دلش میخواهد همه بدانند که او همسرش است ... گفته بود بیشتر میخواهد این خبر به گوش بهمنی و دخترش آتنا برسد!

از این بابت خوشحال بود .. اینکه همسر سیاوش معرفی میشد و سیاوش خودش به این امر اصرار داشت...

دو روزی میشد به دبی آمده بودند و دیروز برای خرید بیرون رفته بودند .... چند دست لباس رسمی خریده بود و سه دست هم لباس مجلسی!

همگی به سلیقه ی سیاوش بود و برای اولین بار بود که رزی مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن شده بود!

شاید از همان ببخشیدی که شنیده بود ... از همان وقتی که تار و پودش گوش شده و کلمات سیاوش را بلعیده بودند...

خیرگی نگاه برسام طولانی شد و با گرفتن دست سیاوش و اخمی عمیق به برسام خیره شد...

در کمال تعجب ، برسام پوزخند زد .. علتش را نمی‌دانست ... اما این پوزخند ترسی نهان درخود داشت!

با توقف آسانسور ابتدا سیاوش و سپس رزی و در آخر برسام از آسانسور خارج شدند...

راهروی بزرگی با سنگ پوش سفید و دیوارهایی سفید و طلایی ، حتی درهای آسانسور هم طلایی بود ... در سفید رنگ اتاقی را باز کرده و داخل شدند....

به اطرافش با دقت نگاه میکرد ، همه چیز برایش تازگی داشت ، به خواب هم این تشکیلات را نمی‌دید!

با تعارف سیاوش روی راحتی چرم سفید رنگ نشست و پاهایش را کنار هم جفت کرد..

سیاوش هم به سمت میز رفته و پشت آن ایستاد!

برسام هم بی تکلیف نزدیک سیاوش ایستاده و نگاه سیاوش را در تمام اتاق دنبال میکرد ...

_خب داداش ، اینم امانتی شما .. صحیح و سالم ، من میرم اتاق خودم ... کاری داشتی بهم زنگ بزن!

سیاوش با تکان سر از او نگاه گرفت و کشوهای میز را باز کرد ... برسام هم با بی خیالی شانه بالا انداخته و از اتاق خارج شد

با بسته شدن در اتاق سیاوش با اخمی عمیق به رزی چشم دوخت...

_دلم نمی‌خواد عوض بشی!

رزی با تعجب نگاهش کرد ... متوجه منظورش نمیشد...

_منظورت چیه؟!

سیاوش به طرفش رفته و بالای سرش ایستاد..

_رزی ای که من می‌شناختیم ، با یه نگاه چپ از طرف کسی سریع دست به کار میشد و چشمای اون آدم رو از کاسه در میآورد ... نه اینکه بترسه و دست منو سفت بگیره ! مثل یه دختر بچه که از ترس به باباش پناه برده!

پس سیاوش هم متوجه شده بود ... رزی ابتدا تعجب کرده و سپس با اخم از جایش بلند شد...

_اتفاقا منم از این در عجبم که چرا تویی که مثلاً شوهرمی هیچی نگفتی و گذاشتی پسرعموت با اون چشمهای باباقوریش منو قورت بده!

اخم سیاوش عمیق تر شد ...سرش را کج کرده و به صورت رزی که فقط با رژ لب صورتی کمرنگی رنگ گرفته بود خیره شد...

_اول اینکه غلط کرده قورت بده ... دوماً من نمیتونم هنوز از راه نرسیده یقه ی پسر عموم رو بگیرم بگم به زن من نگاه نکن ... عموم و زن عموم به گردن من حق دارن ... تمام این سالها نبود مادرم و حتی پدرم رو اونها برام پر کردن ، دلم نمی‌خواد ناراحتشون کنم .... اما از تو هم مطمئنم ، می‌دونم که بلدی از خودت دفاع کنی .. نه با مشت ، بلکه با اون زبون تند و تیزت و اون نگاه برانت .... توقع دارم خودت طوری رفتار کنی که نه تنها برسام ، بلکه هیچ کسی جرات نکنه بهت چپ نگاه کنه!

_منم توقع داشتم تو که به اصطلاح شوهری یه کم غیرت به خرج بدی!

_من اگه از الان به روش بیارم پررو میشه و خجالتش هم می‌ریزه ... برسام بچه ی خوبیه ... اما هنوز باور نکرده که من زن گرفتم ، نمی‌دونم ... شایدم منو خوب میشناسم و می‌دونه اهل زن و زندگی نیستم ... شاید هم دلیل نگاه هاش رسیدن به جواب سوالاتش باشه!

دنیا با خشم لب روی هم فشرد...

بهتر بود کاری کنی تا حساب کار دستش بیاد ... من از نگاهش خوشم نمیاد ... نگاهش اصلا رنگ تعجب نداره و این دو سه روزه من خیلی اذیت شدم!

دست سیاوش به نرمی روی شانه اش نشست تا آرامش کند...

_منم برای همین میگم خودت یه درسی بهش بده تا دیگه نگاه چپ بهت نندازه ... نه اینکه بگیری بزنیش ... اما طوری که خودش دیگه جرات نکنه از ده متری تو رد بشه!

چند روزی بود همه چیز تکراری و بدون هیچ هیجانی بود..هر روز با مادرش صحبت میکردو سفارشات لازم را به خانم بیگی میکرد،سیاوش را بدرقه ی شرکت میکرد و در کنار زن عموی سیاوش صبح را به شب میرساند..تمام یک هفته ای که آمده بودند خلاصه شده بود به ماندن در خانه!

فقط یک روز با سیاوش به شرکت رفته و به همه به عنوان همسر رئیس شرکت معرفی شده بود!

حسی عجیب و شیرین در دلش نشسته بود و احساس قدرت میکرد.. اما با فکر به اینکه تمام اینها قراردادی است،چیزی در دلش فرومیریخت!

اهل آویزان شدن نبود..وگرنه با کمی عشوه ی دخترانه بر سر سیاوش خراب میشد!

خودش می‌دانست نگاه های گاه و بی گاه سیاوش بی منظور نیست و در تمام حجم نگاهش خواهش موج میزد..خواهشی که به اجبار مرد بودنش بود،نه عشق و عاشقی!

نمی‌خواست عروسک دست کسی باشد..میخواست عزت نفس و غرورش را حفظ کند..چون از دار دنیا فقط همین را داشت و از همه چیز برایش ارزشمندتر بودن.

از عصری دلش درد گرفته و به خاطر حضور برسام در خانه خودش را در اتاقشان حبس کرده بود..

به خودش می‌پیچید و جرات نداشت حرفی به زن عموی سیاوش بزند ..

از حضور نحس برسام بیزار بود..از چشمان همیشه خندانش و لبهایی که همیشه ی خدا آماده ی خندیدن بودن..

به تازگی برایش نام بری بی غم را انتخاب کرده بود و در تنهایی اش او را به این نام میخواند!

از اینگونه مردان که منتظر تلنگری برای خندیدن بودن بیزار بود و اصلا نمی‌خواست با این دل درد و با کمری خمیده مقابلش ظاهر شود..

تا شب در اتاق ماند و بالاخره سیاوش آمد...

به زور خودش را به سرویس بهداشتی رسانده و آبی به صورتش زده بود..

در آینه رنگ پریده اش را دیده و با کمی رژ گونه و رژ لب رنگ به رخسارش بخشیده بود!

دستی به لباسش کشید تا مثلاً چروکش باز شود..حال تعویض لباسش را نداشت و با آن جلوی در رفت...

در را باز کرد که صدای قدم های سیاوش و صحبت کردنش را شنید..

_تو به این چیزها کار نداشته باش!

_نه..جدی میگم،از کجا گیرش آوردی؟ خواهری،دخترخاله ای... چیزی نداره برا من بگیریش؟!

_کی به تو دختر میده؟

صدای خنده ی برسام بلند شد..

_همون که به تو داد!

_اون یکی داشت که دادش به من.. بیشتر از کوپنت هم حرف نزن که کلاهمون می‌ره تو هم!

همین حرف با لحن پر از تهدیدش کافی بود تا لبخند مهمان لبهای رزی شود!

آرام در را بست و به طرف تخت رفته و روی آن نشست..

در را باز کرده و رزی را با لبخند و چشمانی مشتاق روی تخت دید...

لبخند خسته ای زده و مخصوصا صدایش را بالا برد..

_سلام به خوشگلترین زن دنیا!

چشمان رزی به آنی از دو نعلبکی بزرگتر شده و همین خنده اش را بیشتر کرد..

_نمیای به شوهرت خسته نباشید بگی؟!

دستانش را باز کرده و منتظر نگاهش کرد..

رزی به خود آمده و اخمی ریز در صورتش نشست..

_خودتو لوس نکن!

سیاوش با ابروهای بالا رفته به پشت در اتاقشان اشاره کرده و با لبخند قدمی به سمتش برداشت...

_حق داری دلخور باشی..ولی قهر نکن خواهشاً!

رزی با لبخند از جایش بلند شده و مقابلش ایستاد،در برابرش مثل فنجانی در برابر فیل بود!

_اگه قهر نکنم که آدم نمیشی !

به عمد صدایش را بالا برده و ابرویی هم برای سیاوش بالا انداخت..

سیاوش هم با لبخند منظور داری نگاهش کرده و به طرفش رفت...

_به جون خودم قهر کنی میبرمت و پرتت میکنم تو همین استخر ته باغ!

رزی از حرکت ایستاد..این دیوانه چه گفته بود؟

پرتش کند در آب؟!

با تعجب و چشمانی گرده شده نگاهش کرد و قدمی به جلو برداشت .

_هرچی بیشتر میشناسمت بیشتر به یه چیز واقف میشم!

سیاوش با اخمی ریز سرش را به معنی چیه تکان داد..

قدمی جلو تر رفته و روی پنجه ی پا ایستاد..

سرش را بالا گرفته و مقابل چشمانش لب زد..

_تو یه دیوونه ی به تمام معنایی!

سیاوش با لذت نگاهش کرده و لبخندش به طرف راست صورتش عمق گرفت و کمی دندانش نمایان شد..

حق داشت دلش بریزد،نداشت؟!

این مردی که با لبخندی مردانه و جذاب خیره اش شده شوهرش بود!

شوهرش..

نگاهش خیره ماند که دستان سیاوش کمرش را قاب گرفت و سرش به گوشش چسبید..

_این دلبری کردن ها تاوان داره ها..

کلمه ی آخر را کشیده ادا کرد.. نگاهش خیره به لبانش شد و در کمتر از چند ثانیه چانه اش را به بوسه ای گرم مهمان کرد..

تا به خودش آمد فاصله گرفت و در اتاق را باز کرد.

_زن عمو میز شام رو چیده..زود بیا.

نگاهش به در باز اتاق خیره بود و چانه اش میسوخت.

لباس هایش را عوض کرد و از پله ها پایین رفت،همه دور میز نشسته بودند و صندلی کنار سیاوش خالی بود..

با خجالت سلامی کرد و کنار سیاوش نشست..

توان نگاه به سمتش را نداشت..دستانش را زیر میز مشت کرده و با لبخند به لبخند فرشته خانم پاسخ داد.

سیاوش داخل بشقابش چند تکه کنتاکی گذاشت و مقابلش روی میز گذاشت..

_بخور عزیزم!

با لبخندی خجول کارد و چنگال را دست گرفت..

گهگاهی نگاه بی تفاوت پرهام نصیبش میشد و گاهی نگاه مشکوک برسام!

دلش درد میکرد و بیش از این نمیتوانست بنشیند،اما از ادب به دور بود که زودتر از بقیه از جایش بلند شود..

کمی با غذایش بازی کرد که صدای فرشته او را به خود آورد..

_غذاتو دوست نداری دخترم؟

با مکثی کوتاه نگاه از میز گرفت و به فرشته نگاه کرد.

_چرا زن عمو جان،اتفاقا خیلی خوشمزه شده!

_پس چرا نمیخوری؟

قبل از اینکه رزی دهان باز کند،سیاوش به حرف آمد..

_رزی همیشه کم غذا میخوره،مواظب هیکلش هست!

رزی سعی کرد لبخند بزند..گاهی سیاوش بسیار بی ملاحظه و بی غیرت میشد!

دوست نداشت مقابل پسرعموهای چشم چرانش حرفی از هیکلش بزند!

_منکه هیکلم طور خاصی نیست بخوام مواظبش باشم!

سیاوش نگاهی عمیق به انتهایی ترین عمق نگاه رزی انداخت و با لحنی خاص جوابش را داد..

_مهم اینه که من تو رو همینجوری که هستی دوست دارم!

سپس نگاهی به عمو و زن عمویش کرده و با گرفتن دست رزی از پشت میز بلند شد..

_زن عمو جون،دستتون درد نکنه..خیلی خوشمزه بود..عمو دستتون درد نکنه،من خیلی خسته ام..با اجازه تون ما بریم بخوابیم!

_نوش جونتون..برید پسرم..شب خوبی داشته باشید!

رزی هم تشکر کرده و همراه سیاوش بلند شد .

از پله ها بالا رفته و هنوز دستش در دست سیاوش بود..

_سیا..

_جونم؟

_زشت نباشه زودتر بلند شدیم؟تازه من حتی نموندم کمکشون ظرفاروجمع کنم!

_نه بابا..عمو اینا از این اخلاقا ندارن،ناراحت نمیشن! بعدش هم این خونه مستخدم داره،نیازی به کار کردن تو نیست!

دستش را فشرد و در اتاقشان را باز کرد،منتظر شد و بعد از رزی داخل اتاق شد!

*****

درد داشت و نمیتوانست بخوابد،مدام پهلو به پهلو میشد و لب روی هم می‌فشرد !

سیاوش با احساس تکان خوردن تخت،بیدار شده از حالتی که پشت به رزی بود به طرفش برگشت و نگاهش کرد.

_بیداری رزی؟

نتوانست خودش را به خواب بزند،درد امانش را بریده بود!

_آره!

_چی شده؟

جوابی نشنید و دستش را تکیه گاه بدنش کرده و نشست.

سرش را به سمت صورت رزی کشید و با دست آزادش صورت رزی را به طرف خودش چرخاند..تقریبا رویش خیمه زده بود.

_ببینمت..چته؟!

_دلم..

با درد لب گزید و قطره ای اشک از چشمش جدا شده و سر خورد و روی دست سیاوش نشست..

_چرا زودتر نگفتی؟ آخه تو چجور دختری هستی؟!

رزی سعی کرد صدایش آرام باشد..

_چیزی نیست،فکر کنم معده ام سنگین شده!

_چه سنگینی؟تو که امشب چیزی نخوردی!بلند شو بریم دکتر!

با شنیدن این حرف بیش از قبل ترسید،ترس از فهمیدن سیاوش!

_دکتر نمی‌خواد ... یه قرص بخورم خوب میشم!

سیاوش با کلافگی بین موهایش دست کشید و نفسش را رها کرد.

_چه قرصی؟قرص معده بیارم؟رانیتیدین خوبه؟!

_نه!فقط یه مسکن!

ابروهای سیاوش بالا رفت ....

_خب قرص معده که زودتر خوبت میکنه،مسکن چیه؟!

رزی که دیگر طاقتش کم شده بود به پشت چرخیده و از زیر نگاه مستقیم سیاوش،هرچند که در تاریکی شب بود،فرار کرد.

_یه چایی نبات هم بخورم آروم میشم!

سیاوش تکانی خورده و از روی تخت بلند شد...

_میرم پایین برات میارم!

_کسی بیدار نشه!

_نترس..حواسم هست!

بدون کوچکترین صدایی به آشپزخانه رفت و در کمال تعجب مستخدمان را مشغول مرتب کردن آنجا دید..

_بیدارید؟

زن لبخندی زده و به عربی جوابش را داد..

_یه قرص مسکنی چیزی داری؟

_برای چی میخواهید؟

_برای زنم!

لحظه ای خودش هم از لفظ زنم جا خورد،همیشه او را رزی خطاب کرده و حال تازه داشت میفهمید که رزی فقط یک دوست یا همکار نیست برایش،بلکه زنش است!

_چشونه؟

_نمی‌دونم..دلش درد می‌کنه،شامم کم خورد،اما دل درد داره،گفت یه چایی نبات براش ببرم!

زن کتری برقی را از آب پر کرده و به برق زد.

_وقت ماهیانه شونه؟

سیاوش جاخورد !

ماهیانه اش!

فشار دستان رزی روی پایین ترین قسمت شکمش را به یاد آورد و اصرارش برای قرص مسکن بجای قرص معده!

_آره انگار!

زن کیسه ی آب گرم را از آب جوش پر کرده و به دستش داد،سپس کمی چای دارچین هم دم کرد.

_اینم بدید بذارن روی دلشون!

چای دارچینم خیلی براشون خوبه،الان دم می‌کشه!

سیاوش با تعجب و ابروهای بالا رفته به کیسه ی آب گرم نگاه کرد .

زن داشتن هم چه فلسفه هایی داشت!

یک ربع بعد،با سینی ای که حاوی قرص مسکن و لیوانی آب و یک لیوان چایی دارچین با نبات بود،همراه با کیسه ی آب گرمی که در دستش گرفته بود از پله ها بالا رفت!

خدا را شکر کرد که راضیه خانم بیدار بود و به دادش رسیده..وگرنه عقل خودش به اینها قد نمی‌داد!

دلش برای رزی سوخت..حتما خیلی درد کشیده و خجالت کشیده حرفی بزند!

هیچ وقت زنها را از این زاویه ندیده بود،همیشه آمادگی سرو آنها را داشته و گویی اولین بار است با زنی روبرو میشود.

در اتاق را باز کرد و رزی را در حالی که به حالت سجده روی تخت قرار گرفته و پتو را تا روی سرش کشیده و تکان میخورد دید.

با غم نگاهش کرده و دیوار کوب اتاق را روشن کرد..

سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و خودش روی تخت کنار رزی نشست..

_رزی جان..

رزی با حالتی ناله وار جوابش را داد.

_بله؟

_پاشو اینو بخور!

پتو را کنار زده و با چشمان سرخ از اشکش به سیاوش خیره شد!

_ببخشید بد خوابت کردم!

با مهربانی دستش روی موهای رزی لغزید و لبخند مهمان لبش شد.

_این چه حرفیه؟زنم درد بکشه و من بخوابم؟!

همین جمله از صد تا مسکن برایش بهتر بود،دوست داشت کلمه به کلمه اش را ببلعد!

با لبخند تکانی خورده و نشست..

سیاوش دستش را پیش برده و لیوان چایی را برداشت.

_بیا اینو بخور...آرومت می‌کنه!

رزی با تشکری آرام لیوان را گرفت و مزه مزه کرد،بوی دارچین آرامش میکرد.

سیاوش کیسه ی آب گرم را که کنارش گذاشته بود را بدست گرفت و روی شکم رزی گذاشت .

رزی جا خورده و ابتدا به کیسه و سپس به سیاوش نگاه کرد.

دست دیگر سیاوش روی کمرش نشست و آرام لباسش را کنار زده و دستش را روی پوستش گذاشته و شروع به ماساژ دادنش کرد.

_کمرت هم درد میکنه؟ !

رزی تا بناگوش سرخ شد..حس میکرد این مرد بیشتر از آنچه او وانمود کرده میداند!

_نه..مرسی!

سعی کرد تکان بخورد تا دستان سیاوش کنار برود،اما دست سیاوش محکمتر کمرش را گرفت..

_وول نخور دختر!

رزی که دید رهایی از این حصار امن میسر نیست،آرام گرفت و چایش را نوشید!

_بهتری؟

سعی میکرد نگاه خیره بر صورتش را جواب ندهد ..

_اوهوم..مرسی!

_قرصت هم بخور!

لیوان خالی را روی سینی گذاشت و قرص و لیوان آب را برداشت.

****

بهتر شده بود گرمی کیسه و چای و قرص خیلی بهترش کرده بود.

_دستت درد نکنه بهترم،تو هم بخواب..صبح زود باید بری سر کار و تا الان اسیر من شدی!

دست سیاوش نوازش وار روی کمرش حرکت میکرد و نگاهش صورتش را نوازش میداد.

_نوبت ماهیانه ات شده؟!

نفس در سینه ی رزی حبس شد.

حتی نتوانست تکذیب کند..فقط با چشمانی درشت شده خیره اش شد.

کم کم تمام تنش گرم و صورتش سرخ شد!

این حالتش برای سیاوش خواستنی بود،لبخندی دندان نمایی زده و سرش را جلو برد..دقیقا چسبیده به لاله ی گوشش!

_زن که نباید از شوهرش خجالت بکشه،اگه از سر شب گفته بودی نیاز نبود آنقدر درد بکشی!

رزی لب گزید و نگاه دزدید..

حسی عجیب در دل سیاوش جوشید و حاصلش شد بوسه ای طولانی بر لاله ی گوش دخترک!

صبح با حال بهتری بیدار شده و دردی احساس نمی‌کرد .

جای تماس دستان سیاوش روی پوستش هنوز می‌سوخت و حسی ناب به جانش تزریق میکرد!

با حالی خوب به تخت و جای خالی اش نگاه کرده و لبخند مهمان لبهایش شد!

چقدر خوب بود که او را داشت.

چقدر از خدا شاکر بود بابت داشتنش!

دستانش را به دو طرف کشید و نفس عمیق کشید.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد،گوشی را برداشت و با دیدن نام سیاوش لبخندی دندان نما روی لبش جا خوش کرد.

_سلام!

_سلام عزیزم!

لفظ عزیزمش برایش شیرین بود.

همچون دخترکان ذوق کرده و لبخندش خجول شد!

_کی بیدار شدی؟

_همین الان!

_بهتری؟دردت آروم شد؟

انتظار نداشت دیشب را به رویش بیاورد،خجالت کشیده و صورتش سرخ شد.

_با من راحت باش رزی،از من خجالت نکش!

لب گزیده و همچنان سکوت کرده بود.

_رزی جان..

_جانم؟

به زور به خودش قبولانده بود که در خلوت هم جانم خرجش کند!

_جونت سلامت..عصر میام دنبالت باهم بریم بیرون،خوشگل کن!

با حاضر جوابی پاسخش را داد..

_خوشگل هستم!

صدای خنده ی سیاوش در گوشش پیچید.

_بر منکرش لعنت!

_بشمار!

با این حرف رزی،قهقهه اش در گوشی پیچید و خداحافظی کرده و بدون آنکه منتظر پاسخی باشد گوشی را قطع کرد.

دل در دلش نبود که زودتر سیاوش بیاید.

تی شرت سفید با شلوار جین مشکی پوشیده و موهای لختش را روی شانه اش رها کرد.

رژ لبی صورتی زده و کمی ریمل..با انرژی از اتاقش خارج شده و از پله ها پایین رفت.

فرشته خانم در سالن نشسته و مشغول دیدن تلویزیون بود،با احساس حضور رزی نگاه از تلویزیون گرفته و به رزی چشم دوخت.

_جایی میری دخترم؟

رزی لبخند زده و سرش را به تایید تکان داد.

_با اجازه تون میخواهیم با سیاوش بریم بیرون!

فرشته با لبخندی مادرانه نگاهش کرد.

_انشالا همیشه خوش باشید دخترم!

تشکر کرده و با شنیدن صدای بوق ماشین سیاوش که از حیاط می آمد،به سمت فرشته رفته و صورتش را بوسیده و خداحافظی کرد.

لبخندش عمق گرفته و خرامان خرامان نزدیک شد.

دیدن برق چشمهایش برایش شیرین بود و از خودش بیزار شد بابت بی توجهی اش به این دختر!

از وقتی آمده بودند در خانه مانده بوده و فرصت نکرده بود برای خریدی ساده حتی او را بیرون ببرد.

در را باز کرده و پر انرژی سلام کرد.

با لبخند نگاهش کرده و جواب سلامش را به آرامی داد.

در چهره اش آثاری از درد دیشبش نبود و این جای شکر داشت!

_بهتری؟

رنگ گرفتن گونه هایش که از خجالت بود هم برایش شیرین بود،کلا این دختر شیرینی خاصی داشت و دلش میخواست درسته ببلعدش!

دست پیش برده و لپش را با تمام توانش کشید.

_خجالتی خودمی!

رزی سرش را عقب کشیده و آیی گفتنش هم برایش خواستنی بود،رهایش کرده و به صورت سرخ شده اش خنده پاشید.

_دردم اومد.

با بدجنسی سرش را جلوتر برد..

_منم کشیدم که دردت بیاد خب!

_بد جنس!

از زیر چشم نگاهش کرده و با اخمی پر عشوه نگاهش را گرفت..

قهقهه ی سیاوش در ماشین پیچید و ماشین را به راه انداخت.

ماشین را در پارکینگ مجتمع تجاری بزرگی پارک کرده و پیاده شدند.

بدون اینکه قصد اذیت کردنش را داشته باشد دست به دور کمرش حلقه کرد و سرش را به گوشش چسباند.

_مطمئنی خوبی؟اذیت نشی زیاد راه بری!

جدی پرسیده بود در چهره اش نگرانی موج میزد،اما رزی را عصبی کرده و باعث شد از کوره در برود.

با حرص خودش را از مأمن امن دستانش جدا کرده و انگشت اشاره اش تهدید وار مقابل صورتش نشست.

_اگه یبار دیگه بگی اذیت نشی و خوبی و بهتری و از این دسته خزعبلات..کاری میکنم از مرد بودنت پشیمون بشی و روزی صدبار آرزو کنی زن باشی و از درد ماهیانه به خودت بپیچی!

سیاوش با چشمان گشادشده و دهان باز خیره اش ماند..

بعد از پایان حرف رزی،یکبار پلک زده و دوباره به جثه ی ریز نقش رزی خیره شد.

_دقیقا چطوری میخوای این بلا رو سرم بیاری؟یه نگاه به اختلاف هیکل منو خودت بنداز!

رزی با خشم قدم دیگری جلو آمده و با هر دو دست یقه ی سیاوش را چسبید.

_رو اعصاب من راه نرو سیا..آنقدر زن بودنمو به رخم نکش،من قاطی کنم بد قاطی میکنما!

سیاوش با احتیاط دستانش را به علامت تسلیم بالا آورده و سرش را تکان داد.

_خیلی خب..باشه..آرومتر..صداتو بیار پایین دختر خوب!

رزی با لجبازی سر بالا انداخت.

_اصلا نمی‌خوام دختر باشم..حالا چه خوب،چه بد!

ته جمله اش بغض نشسته بود و سیاوش آنرا درک کرد.

یقه ی سیاوش را رها کرده و جلو تر از او با قدم های تند به سمت آسانسور رفت.

*****

لبخندش عمق گرفته و خرامان خرامان نزدیک شد.

دیدن برق چشمهایش برایش شیرین بود و از خودش بیزار شد بابت بی توجهی اش به این دختر!

از وقتی آمده بودند در خانه مانده بوده و فرصت نکرده بود برای خریدی ساده حتی او را بیرون ببرد.

در را باز کرده و پر انرژی سلام کرد.

با لبخند نگاهش کرده و جواب سلامش را به آرامی داد.

در چهره اش آثاری از درد دیشبش نبود و این جای شکر داشت!

_بهتری؟

رنگ گرفتن گونه هایش که از خجالت بود هم برایش شیرین بود،کلا این دختر شیرینی خاصی داشت و دلش میخواست درسته ببلعدش!

دست پیش برده و لپش را با تمام توانش کشید.

_خجالتی خودمی!

رزی سرش را عقب کشیده و آیی گفتنش هم برایش خواستنی بود،رهایش کرده و به صورت سرخ شده اش خنده پاشید.

_دردم اومد.

با بدجنسی سرش را جلوتر برد..

_منم کشیدم که دردت بیاد خب!

_بد جنس!

از زیر چشم نگاهش کرده و با اخمی پر عشوه نگاهش را گرفت..

قهقهه ی سیاوش در ماشین پیچید و ماشین را به راه انداخت.

ماشین را در پارکینگ مجتمع تجاری بزرگی پارک کرده و پیاده شدند.

بدون اینکه قصد اذیت کردنش را داشته باشد دست به دور کمرش حلقه کرد و سرش را به گوشش چسباند.

_مطمئنی خوبی؟اذیت نشی زیاد راه بری!

جدی پرسیده بود در چهره اش نگرانی موج میزد،اما رزی را عصبی کرده و باعث شد از کوره در برود.

با حرص خودش را از مأمن امن دستانش جدا کرده و انگشت اشاره اش تهدید وار مقابل صورتش نشست.

_اگه یبار دیگه بگی اذیت نشی و خوبی و بهتری و از این دسته خزعبلات..کاری میکنم از مرد بودنت پشیمون بشی و روزی صدبار آرزو کنی زن باشی و از درد ماهیانه به خودت بپیچی!

سیاوش با چشمان گشادشده و دهان باز خیره اش ماند..

بعد از پایان حرف رزی،یکبار پلک زده و دوباره به جثه ی ریز نقش رزی خیره شد.

_دقیقا چطوری میخوای این بلا رو سرم بیاری؟یه نگاه به اختلاف هیکل منو خودت بنداز!

رزی با خشم قدم دیگری جلو آمده و با هر دو دست یقه ی سیاوش را چسبید.

_رو اعصاب من راه نرو سیا..آنقدر زن بودنمو به رخم نکش،من قاطی کنم بد قاطی میکنما!

سیاوش با احتیاط دستانش را به علامت تسلیم بالا آورده و سرش را تکان داد.

_خیلی خب..باشه..آرومتر..صداتو بیار پایین دختر خوب!

رزی با لجبازی سر بالا انداخت.

_اصلا نمی‌خوام دختر باشم..حالا چه خوب،چه بد!

ته جمله اش بغض نشسته بود و سیاوش آنرا درک کرد.

یقه ی سیاوش را رها کرده و جلو تر از او با قدم های تند به سمت آسانسور رفت.

*****

نگاهش خیره به راه رفتنش شد و لبخندی بدجنس روی لبش نشست.

به دنبال رزی قدم هایش را تند کرده و داخل آسانسور شد.

هنوز هم اخم هایش درهم بود و نگاه از سیاوش می‌دزدید.

سیاوش با لبخندی که حاکی از لذتش بود به سرتا پایش نگاه کرد.

آنطور که فهمیده بود،نقطه ضعفش زن بودنش بود!

_میگم این تیپ اسپرت چیه؟چرا یه ذره خانومانه تیپ نمیزنی؟یه کفش پاشنه تق تقی و دامن تا روی زانو و!..

بقیه ی حرفش با دیدن اخم شدید و چشمان درشت شده از خشم رزی،در دهانش ماند.

رزی حرص میخورد و عجیب دلش میخواست مشتی به دهان گشاد سیاوش بکوبد.

با توقف آسانسور آرزویش میسر نشده و مجبور شدند بیرون بروند.

رزی جلو تر و سیاوش به دنبالش!..

از مقابل چند مغازه گذشتن و سیاوش با احساس نگاه های بی تفاوت رزی کنارش رفته و آرام بازویش را گرفت .

_معلوم هست چته؟!

رزی اخمی غلیظ کرده و با لجبازی سرش را بالا انداخت.

_حوصله ندارم،به شما ربطی داره؟!

سیاوش لب روی هم فشرد..و با کمی خشونت بازوی رزی را در دستش فشرد و او را به داخل مغازه کشاند.

صدای اعتراض رزی بلند شد.

_اوا...چکار میکنی؟ولم کن ببینم!

سیاوش با لبخندی یک طرفه کنار گوشش غرید.

_دختر خوبی باش و حرف گوش کن،وگرنه قول نمی‌دم انقدر پسر خوبی باشم!

رزی کمی با بهت و کمی با حرص نگاهش کرده و دستانش مشت شد.

_وای خدا..مثلاً پسر بد بشی چکار میخوای بکنی؟!

سیاوش لبخندش وسعت گرفت...دندان های سفیدش نمایان شده و صورتش را روبروی صورت رزی قرار داد.

فاصله شان فقط دو انگشت بود و قلب رزی ضربانش شدت گرفته بود.

کمی صدایش را پایین آورد و لب زد .

_حالا میفهمی!

بازویش را رها کرده و از فروشنده خواست لباس قرمزی که چشمش گرفته بود را برایشان بیاورد.

مرد با لبخند اطاعت کرده و لباس را از رگال برداشت و به دست سیاوش داد.

سیاوش با رضایت به پیراهن قرمزی که دو بند پهن روی سر شانه میخورد و جنسی نرم و براق داشت و یقه اش دلبری بود نگاه کرده و آنرا مقابل رزی گرفت.

_برو بپوشش!

رزی با اخم ابروبالا انداخت.

سیاوش درحالی که دندانهایش را روی هم فشرده بود،آنها را در معرض دید رزی نهاد،هرچند که هرکسی بجز رزی خیال میکرد سیاوش درحال لبخند زدن است!

_به نفعته که بپوشی!

_نمی‌خوام!

لجباز شده بود و تمام دلتنگی اش برای مادرش را بر سر سیاوش تلافی میکرد!

_امروز هرچی که من میگم نه نمیگی! شیر فهم شد؟!

رزی سرتقانه سر بالا انداخت و اینبار سیاوش غلیظ تر از قبل اخم کرد.

_نمی‌خواستم اینو بگم،ولی بهتره بدونی که اگر دختر بدی باشی،منم پسر بدی میشم و شبها مثل بچه ی آدم نمی‌خوابم!

اشاره ای که کرده بود واضح بود و رزی تا بناگوش سرخ شد.

از وقتی ازدواج کرده بودند سیاوش بسیار به این موضوع،مستقیم و غیر مستقیم اشاره کرده بود،اما اینبار رزی دلخور شد..اینکه اسمت در شناسنامه ی کسی برود،حال چه قراردادی و چه واقعی..مردان فقط یک انتظار و توقع دارند!

انگار هیچ وقت حضور خود فرد برایشان مهم نیست و زن بودنشان است که اهمیت دارد،کمی ترسیده و کمی عقب نشینی کرد.لباس را از دست سیاوش گرفت و به اتاق پرو پناه برد،بماند که در را چنان محکم بست که فحش زیر لبی فروشنده نصیبش شد!لباس را پوشیده و خودش را در آینه نگاه کرد..موهای بازش روی سرشانه اش تلالو زیبایی ایجاد کرده و چهره اش را جذاب کرده بود.

تقه ای به در خورده و صدای سیاوش را شنید.

_پوشیدی؟

_آره!

_باز کن ببینم!

_چیو؟!

سیاوش به سوال رزی خندید و با درک معنی سوالش بر سرش کوبید!

با خجالت در را باز کرده و نگاهش را به زمین دوخت.

نگاهش نمی‌کرد،اما سکوت و سنگینی نگاهش بر تنش سنگینی می‌کرد.

آرام سرش را بلند کرده و با چشمان پر از تحسین سیاوش روبرو شد!

لبخندی جذاب کنج لبش نشست و سرش را به تایید تکان داد.

_خوبه!

رزی با اینکه لباس را دوست داشت و از آن خوشش آمده بود،اما از لحن سیاوش خوشش نیامد و صدای اعتراضش بلند شد.

_صبر کن ببینم چی میگی برای خودت؟ من باید بپسندم که هنوز به نتیجه نرسیدم،مگه برای بَرده ی زر خریدت اومدی خرید کنی؟!

سیاوش با گامی بلند قدمی که فاصله گرفته بود را برداشت و در لحظه ای بازوی رزی را گرفت و او را که جلوی در اتاق پرو ایستاده بود به داخل کشیدو در را بست.

سرش را پایین گرفت و مقابل صورت رزی لب زد.

_بَرده؟

نگاهش وجب به وجب تن رزی را رصد کرده و روی شانه ی رزی مکث کرد.

سرش را جلو برده و نفسش به گردن رزی خورد.

رزی با لرزشی خفیف خودش را عقب کشید و دستانش سپر سینه ی ستبر سیاوش شد.

_بهت اجازه نمیدم نزدیکم بشی!

دستش کمر رزی را فشرد و لبش کنار گردنش را شکار کرد.

_من اجازه نمی‌گیرم!

رزی خودش را منقبض کرده و گردنش را عقب کشید،اما دندان های سیاوش تیز تر بوده و برای پیروزی گوشه ی گردن رزی را تصاحب کردند.

_آیی..وحشی!

سرش را بلند کرد..چشمان پر حرفش لحظه ای در نگاه رزی نشست و به سرعت باد،مکث لبانش را شکار کرد.

یک دستش روی سینه ی سیاوش قرار گرفت و دست دیگرش برای جلوگیری از سقوط به دیواره ی اتاقک کوچک چنگ زد.

خواست فاصله بگیرد که سیاوش با فهمیدن آن،دستش را به پشت سر رزی رساند و مانع شد!

چشمانش را لحظه ای کوتاه،اما به عمر قرنی بستو باز کرد.

باز شدن چشمانش همراه با ستاره باران شدن نگاه تیره اش بود و لبخندی که از گوشه ی لبش مشخص شد.

رزی اما احساس ضعف کرده و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت.

شوری اشک مزه شد در دهان سیاوش و با تعجب عقب کشید!

لبهای لرزانش را بهم دوخت و دستش بلند شد و تمام زور زنانه اش سیلی شد و شدتش آنقدر بود که صورت کج شده اش سرخ شود.

دستش جای ضرب شصتش را لمس کرد و صدای پر بغض رزی بلند شد.

_بیرون!

نگاهش چون ماده شیری بود که به قلمرو اش دست درازی شده.

دستان کوچکش مشت شده و ناباوری از چشمانش می‌بارید.

سیاوش که تا آن لحظه در بهت آن سیلی بعد از شیرینی لحظات قبل بود،با درک وضعیت رزی،با نگاهی شرمسار کمی عقب رفته و در اتاق پرو را باز کرده و خارج شد.

به دیواره ی اتاق چسبید و به اشکهایش اجازه ی مانور داد.

دستش روی دهانش نشست تا صدایش به بیرون درز نکند.

نگاهش به آینه افتاد و با دیدن خودش،همان دختری که جذاب شده بود و باعث این حرکت سیاوش..با خشم به جان لباس افتاده و آنرا از تن کند.

لباس های خودش را پوشید و چشمانش را پاک کرد.

از اتاق بیرون رفته و لباس را به دست فروشنده داد و بدون حرف از مغازه خارج شد.

*****

با بیرون رفتن رزی از مغازه،به سرعت بسته ای که خریده بود را از فروشنده گرفت و از مغازه خارج شد.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرده و صدایش زد،اما رزی بی توجه به او به سمت در بزرگی که درب خروجی بود می‌رفت.

از مجتمع بیرون رفته و در پیاده رو شروع به دویدن کرد.

به اشک هایش مجال ریختن داد و بی توجه به صدای سیاوش میدوید..

صدای گامهایش نزدیک تر شده و حضورش را پشت سرش حس میکرد،نگاهی به خیابان شلوغ و پر تردد انداخت و با یک تصمیم آنی به طرف خیابان رفت.

با رفتن رزی به سمت عرض خیابان با دلهره به تردد ماشین هایی که با سرعت عبور می‌کردند نگاه کرد.

دویده بود و نفس نفس میزد درست است که رزی یک زن بود،اما با وجود شغلی که داشته سرعتش در دویدن بیشتر از سیاوش بود.

ایستاد و دست به زانو گرفت و کمرش خم شد..چند بار پیاپی نفس کشید و صاف ایستاد.

رزی از بلوار مقابلش گذشته و داشت از عرض آن سوی بلوار نیز عبور میکرد.

با ترس به انتهای خیابان نگاه کرد خودروی کاماروی نارنجی رنگ،با سرعت در حال نزدیک شدن به رزی بود.

بی توجه به ماشین های دیگر که ممکن بود به خودش آسیب بزنند به طرف خیابان رفت و از عرض خیابان گذشت.

به فضای چمن کاری شده ی بین بلوار رسید و به رزی که بی توجه به ماشین ها حرکت میکرد نگاه کرد.

ماشین کامارو نزدیک تر شده بود و فاصله ی چندانی با رزی نداشت.

برای یک لحظه نفسش رفت..اگر اتفاقی برای رزی می افتاد..هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید!

با صدای بلند صدایش زد..اما این باعث نشد رزی به او توجهی کند!

به طرف خیابان رفته و دقیقا لحظه ای که خودروی نارنجی رنگ فاصله اش با رزی به میلی متر رسیده بود با فریاد نامش را صدا زده و از پشت بازویش را گرفته و به طرف خود کشید.

_رزیتا!

با فاصله ای اندک خودرو از کنار پایش گذشت و خودش را در حصاری تنگ محبوس دید.

حصاری که دیوارش ضربان داشت و نفس نفس میزد!

دستانش به دور تن ظریفش حلقه شده و سرش را به سرش چسبانده بود..نگاهی به خیابانی که اکنون خالی از ماشین شده انداخت و بازوی رزی را به سمت پیاده رو کشید.

هنوز پایش به پیاده رو نرسیده بود که تا سرش را بلند کرد سیلی محکمی به طرف چپ صورتش خورده و سرش به راست متمایل شد!

نگاه ماتش را به صاحب دستی که کوبیده بود دوخت و نگاه برزخی سیاوش نصیبش شد!

_خیلی احمقی!

نتوانست حرفی بزند فقط نگاه دزدید و سرش را به زیر انداخت.

_میخواستی خودتو به کشتن بدی؟ به خاطر یه بوسه؟! توکه از این بدترم دیدی و دم نزدی،تو که ادعا میکردی تا پای جونت پای مادر و برادرت هستی..این بود؟!که بیای و خودتو پرت کنی جلوی ماشین؟!

گمان کرده بود قصد خودکشی داشته و داشت مواخذه اش میکرد.

لبهایش لرزید و نگاهش بارانی شد..

_من..نفهمیدم کی ماشین اومد!

صدایش بالاتر رفت.

_مگه کوری که ندیدی؟اصلا مگه کری که هرچی صدات میکنم جواب نمیدی!

با غم نگاهش کرده و تمام دلخوری اش را در نگاهش ریخت.

سیاوش که منظور نگاهش را درک کرده بود نگاهش را به زمین دوخته و به پل عابر پیاده ای که کمی جلوتر بود اشاره کرد.

_راه بیوفت!

در حالی که سعی میکرد اشکهایش را مهار کند جلوتر از سیاوش راه افتاد و به طرف پل رفت.

ریموت ماشینش را زد و بسته ای که تا آن لحظه در دستش بود را روی صندلی عقب پرت کرد.

در جلو را باز کرد و منتظر رزی شد تا سوار شود.

بدون حرف و نگاهی روی صندلی نشست و در را برایش بست!

خودش هم ماشین را دور زده و سوار شد.

چند بار نفس عمیق کشید و نتوانست با خودش مقابله کند نگاهش نافرمانی کرده و به صورت رزی دوخته شد.

شیار باریکی از خون کنار لبش راه گرفته و خشک شده بود.

دستمالی برداشت و به طرف رزی گرفت.

_بگیر!

می‌دانست سوزش کنار لبش بی دلیل نیست و با حرف سیاوش بدون آنکه نگاه از داشبورد ماشین بگیرد دستمال را گرفت و روی لبش گذاشت.

نگاه سیاوش روی صورتش سنگینی می‌کرد و اخمهایش بیش از قبل درهم شد.

سیاوش اما از خودش و شوخی نابجایش عصبانی بود.

از شیار سرخ رنگ کنار لب دخترک و رد انگشتانش روی صورتش ناراضی بود!

دستانش دور فرمان محکم شد و با بازدمی آه مانند نگاه گرفت.

دنده را تنظیم کرده و ماشین را به پرواز در آورد.

به محض ورودشان به خانه،فرشته متوجه خوب نبودن اوضاع بینشان شد.

قدمی به رزی نزدیک شد تا احوالش را بپرسد و علت نگاه دزدیدن و سلام زیر لب گفتنش را بفهمد که چشمانش روی چهار انگشت قرمز رنگ روی گونه اش خشک شد.

بیشتر دقت کرد و کبودی کنار لبش هم به چشمانش خورد .

دستش روی گونه اش نشست و نگاه شماتت بارش نصیب سیاوش شد.

سیاوش با نگاه بد زن عمویش،سر به زیر انداخته و با گام هایی تند و بلند به طرف پله های منتهی به طبقه ی بالا شد.

زیر لب ترانه ای که در سرش رژه می‌رفت را زمزمه کرد.

من دلی دوستت دارم به خدا....

خیلی دوستت دارم به خدا....

از این علاقه هیچی کم نشدا...

دستانش مشت شده و پله ها را تند تر بالا رفت و به اتاق رسید.

در را محکم کوبید و نگاهش در آینه به خودش افتاد.

_لعنت به تو!

من دلی دوستت دارم به خدا...

خیلی دوستت دارم به خدا...

از این علاقه هیچی کم نشدا...

دستی به صورتش کشید و صورتش را جلو تر کشید..

به چشمان خودش خیره شد و در نگاه نادم خود گم شد.

_چه بلایی داره به سرم میاد؟!

نگاه پر بغض دخترک مقابل چشمانش نقش بست.

از خودش که باعث حال خراب آن نگاه مهربان شده بود بیزار بود!

فرشته خانم جلو تر رفته و دستش را مادرانه روی گونه ی رزی گذاشت.

با همدردی نگاهش کرده و مادرانه به حرف آمد.

_الهی بمیرم برات!

اشک های رزی رها شده و لبهایش لرزید،حرف بعدی فرشته ناخن به جانش کشید..

_دوسش داری؟!

سرش را به تایید تکان داده و بغضش شکسته و هق هقش فضای ساکت خانه را به درد آورد.

دستان فرشته سخاوتمندانه باز شده و رزی با کمال میل به دعوتش پاسخ داد.

کمی موهایش را نوازش کرده و

آرامش کرد.

_غصه نخورخودم درستش میکنم!

رزی با تردید به چشمان گرد و مهربانش نگاه کرده و با مظلومی پاسخ داد.

_ازش دلخورم!

_می‌دونم عزیزم!

سرش را به طرفین تکان داده و چشمانش را بست.

_خیلی ازش دلخورم..به اندازه ی همه ی ابرهای آسمون آفتابی ازش دلخورم!

دستان فرشته کنار زخم لبش را لمس کرده و به چشمانش خیره شد.

_خیلی دردت اومد؟

به شدت سرش را تکان داده و اعتراف کرد.

_از سیلی ای که خوردم ناراحت نیستم،اون سیلی حقم بود چون منو از خواب و رویا بیدار کرد حقم بود،چون باعث شد چشمامو باز کنم اون سیلی رو سیاوش به من نزد..

بلکه دنیا به من زد..

دنیای نامردی که سمت آفتابی اش فقط برای چهار درصده و طرف ابریش برای نودوشیش درصد!

دنیای نامردی که همه چیزو برای یه عده قرار داده و سهم آدمهایی مثل من فقط دیدن و حسرت خوردنه.. حسرت کوچیکترین نیازهای یه انسان تا عشق و دوست داشتن !

با دستان ظریفش اشکهایش را پاک کرده و بینی اش را بالا کشید.

_آدم هایی مثل من حق هیچی ندارن..نه خوردن...نه خوابیدن..و نه حتی عاشق شدن!

آدم هایی مثل من فقط باید از صبح تا شب سگ دو بزنن تا شب سر گشنه زمین نذارن..آدمهایی مثل من باید صبح که بیدار میشن نگاه به آسمون کنن و بگن خدایا..خواهشاً یه امروز دیگه منو ببین!

نگاه به زمین دوخته و آه کشید..

_اما افسوس..افسوس که نه به دعای صبحمون..نه دعای شبمون که میخواهیم فردا هوا آفتابی باشه..هیچی عوض نمیشه..فقط آدمها عوضی تر میشن و دنیا کثیف تر !

فرشته که هیچی از رزی نمی‌دانست با بهت به حرفهای تلخش گوش داده و فقط توانست لبهایش را تکان دهد.

نمی‌دانست درد این دختر که سن زیادی هم ندارد چیست که قلبش تا این حد تلخی به زبانش ریخته!

_فرشته جون..

با لبخند نگاهش کرده و دستش را گرفت.

_جونم؟

_میشه یه اتاق خواب دیگه به من بدید؟

فرشته به فکر فرو رفت و رزی سریع دستانش را در هوا تکان داد.

_البته می‌دونم که خیلی توقع ام زیاده و خواسته ی نامقبولیه اما باور کنید نمیتونم با سیاوش..

فرشته بین حرفش آمده و اجازه ی ادامه نداد.

_می‌دونم عزیزم...حق داری،منم جای تو بودم همین کارو میکردم،حتما دخترم..

یه اتاق دیگه طبقه ی بالا هست میتونی بری اونجا،اما فقط برای چند روز،سیاوش پسر خوبیه و من ایمان دارم که اون فقط برای آدمهایی که خیلی دوستشون داره اینطوری دیوونه میشه!

هرچند که اون اصلا حق نداشته این کارو بکنه و به وقتش خودم درسی بهش میدم که جرات نکنه چپ نگاهت کنه!

لبخند منظور داری بر لبان فرشته نقش بست و رزی به فکر رفت!

*****

وارد اتاق شده و بی توجه به سیاوشی که نگاهش از او جدا نمیشد سمت چمدانش رفت .

در چمدانش را باز کرده و به سمت کمد رفت و همه ی لباس هایش را داخل چمدان انداخت.

سیاوش با دیدن این صحنه با چشمانی گشاد شده و دلی پر از ترس از روی تخت بلند شد و به طرف رزی رفت.

_چکار داری میکنی؟!

رزی بی توجه به او،حتی بدون اینکه نگاهی خرجش کند،به کارش ادامه داد.

_با توام رزی..داری چکار میکنی؟ میخوای برگردی؟

سوالش باعث لبخند رزی شد،اما لبخندش طعم خوشی نداشت و تلخ تلخ بود!

از سکوتش عصبی شده و صدایش رفته رفته بالا می‌رفت.

_با توام میگم کجا میخوای بری؟

در چمدانش را بست و بلند شد خواست از مقابل سیاوش بگذرد که روبرویش ایستاده و مانع اش شد.

_رزی جان بمون؛حرف می‌زنیم من ترسیده بودم،به جون خودم فکر کردم میخوای خودتو بندازی جلوی ماشین!

این اعتراف برایش شیرین بود،اما نه آنقدری که طعم تلخ امروزش را تغییر دهد.

خودش را متمایل به سمت چپ سیاوش کرد تا بتواند از کنارش بگذرد،اما سیاوش راهش را سد کرده و دستانش بند بازوهای ظریفش شد.

_کارم بد بود،نباید دستم هرز می‌رفت اما ترسیدم..

یه لحظه دنیا جلوی چشمام سیاه شد

یه لحظه فکر کردم از دستت دادم،باور کن همه اش از ترس بود!

رزی پوزخند زد و در سکوت نگاهش کرد

نگاهش که جواب سیلی اش بود و قلبش را به درد می آورد!

تنه ای به سیاوش زده و از اتاق بیرون رفت.

سیاوش با تمام غروری که داشت،نمی‌توانست اجازه دهد رزی تک و تنها به ایران برگردد.

به قدم هایش سرعت بخشید و پشت سر رزی راه افتاد.

رزی نگاهی به راهرو کرده و در اتاق ها را شمرد،سه در بعد از اتاق خودشان را پیدا کرده و به طرفش رفت .

دستش به دستگیره نرسیده بود که سیاوش از پشت شانه اش را فشرد.

_کجا میری تو؟!

با تعجب پرسیده بودو رزی با بی حوصلگی از ورای شانه نگاهش کرد.

_از امروز اتاقمون از هم جدا میشه،آق مهندس!

ابروهای سیاوش ابتدا بالا رفته و سپس اخمی عمیق بر چهره اش نشست.

_اینجا میخوای بمونی؟کنار اتاق برسام!

رزی با اینکه تعجب کرده بود،اما خودش را نباخت و اخمش را حفظ کرد.

_کنار اتاق برسام بهتر از بودن تو اتاق تو و روی تخت توئه!

نگاه سیاوش به ثانیه ای سرخ شده و زبانش برزخ را به رخ کشید.

_آره خب..تو تخت کسی که نگاه چپ بهت نمیندازه نباید باشی،باید بری بغل دست اتاق یکی که از پشت دیوار هم می‌تونه بهت دسترسی داشته باشه!

حرفش را زده و با ریختن زهرش به سمت اتاق خودش رفت.

از اینکه رزی قرار نبود به ایران برگردد خوشحال بود،اما حضور در اتاق دیوار به دیوار برسام،عصبی اش میکرد!

*****

موقع شام بود و فرشته خانم صدایش زده بود،دور از ادب بود که گرد میز شام حاضر نشود.

صورتش را شست و با کرم پودر کبودی کنار لبش را محو کرد.

بلیز و شلواری سرمه ای پوشید و از اتاقش بیرون آمد.

به محض چرخش روی پاشنه ی پا،سینه به سینه ی برسام شد و سریع قدمی عقب رفته و به صورت کنجکاو برسام نگاه کرد.

برسام که از دیدن یک دفعه ای رزی کنار در اتاق خودش جا خورده بود،لبخندی دختر کش بر لب آورد و دقیق به صورت رزی خیره شد.

دخترک کمی آرایش کرده بود و کنار لبش بیش از حد کرم زده بود.

با اینکه از دور مشخص نبود چه اتفاقی افتاده،اما از نزدیک کاملا ردی محو از کبود شدگی کنار لبش پیدا بود!

_اینجا چکار میکنی؟

رزی با کلافگی نگاهش را به جایی بجز صورت برسام دوخت.

_اومدم هوا خوری حرفیه؟!

_با همین لحن و برخوردت دل سیاوش مارو بردی؟!

رزی لبش را به یک طرف کج کرده و با تحقیر به برسام چشم دوخت.

_دقیقا با همین لحن میبینی که اورجینال هستم!

برسام تک خنده ای کرد و به صورت رزی دقیق شد که رزی اخم کرده و قدمی به جلو برداشت.

نگاه خیره ی برسام آزارش میداد و با حرص به او تشر زد .

_پیداش کردی؟

برسام با تعجب نگاهش کرده و با اخمی ریز سرش را تکان داد

_چیو؟!

چشمانش را کمی گرد کرده و با دست به صورتش اشاره کرد.

_اونی که گم کردی و تو صورت من داری دنبالش میگردی رو!

با شنیدن حرفش،ابتدا دهان برسام باز مانده و سپس قهقهه اش بلند شد،خنده اش طولانی شده و با لذت به رزی نگاه میکرد که اخم رزی،عمیق تر از قبل شده و زیر لب طوری که بشنود حرف دیگری زد.

_رو آب بخندی!

قهقهه اش شدت گرفت در واقع از خنده منفجر شد با شنیدن چنین حرف نادری!

_وای خدا..مُردم از خنده آخه سیاوش تو رو از کجا پیدات کرده؟!

شکلکی بامزه در آورد و با دهن کجی پاسخ داد.

_از تو لپ لپ!

برسام دیگر نتوانست مقاومت کنداین دختر کوه نمک بود و از بدو ورودش بدجوری دلبری کرده بود!

با چشمانی حریص و لبخندی شیطانی به سمتش رفت.

با چشمانی که از ترس درشت شده بود عقب رفته و به در اتاق چسبید ....

برسام اما با لذت لبخند زده و سرش را جلو کشید...

_روز اولی که دیدمت با خودم گفتم سیاوش از چی تو خوشش اومده که عقدت کرده و با خودش تا اینجا هم آوردتت ، اما به مرور زمان که بیشتر شناختمت....

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمان رزی ادامه داد...

_فهمیدم سیاوش زرنگ بوده که زود عقدت کرده ، می‌خواسته مرغ از قفس نپره!

پوزخند زده و فاصله گرفت و سوت زنان از رزی دور شد...

نفسش به شماره افتاده بود ، از این مرد میترسید...

با نگاهش تهدیدش میکرد و با چشمانش برایش خط و نشان می‌کشید!

چند بار پشت سر هم نفس کشیده و با قورت دادن آب گلویش راهی طبقه ی اول شد..

نگاهش دور میز گردش کرده و تنها جای خالی صندلی کنار سیاوش و برسام بود!

مطمئنا کنار برسام گزینه ی درستی نبود و چاره بجز نشستن کنار سیاوش نداشت!

بدون اینکه پاسخ نگاه خیره ی سیاوش را بدهد کنارش جای گرفت و دستانش را در هم گره زد...

فرشته خانم با لبخند دیس غذا را برداشت و تعارف کرد که سیاوش دستش را پیش برد و دیس را گرفت و برای رزی غذا کشید...

رزی سکوت کرده و قصد باز کردن قفل زبانش را نداشت و سیاوش هم از قصد طرفش را پر کرد!

آنقدر بشقابش را پر کرد تا صدای اعتراض رزی بلند شد...

_چه خبره ! مگه برای گاو غذا میکشی؟!

با پایان حرفش خنده ی برسام رها شده و پشت بندش صدای خنده ی پرهام در سالن پخش شد...

فرشته و شوهرش هم به زور خنده شأن را کنترل کردند و این بین نگاه مات سیاوش و صورت سرخ شده ی رزی در هم ادغام شد!

خجالت کشیده و نگاهش را دزدید...

در دلش هم حسابی به سیاوش بدو بیراه گفته و او را مقصر می‌دانست!

فرشته خانم به دادش رسید و با تعارف به خوردن غذا مانع نگاه خیره ی جمع به رزی شد و همه با ته مانده ی خنده شأن مشغول شدند...

سیاوش هم مثل رزی ناراحت بود ، دلش نمی‌خواست خانواده ی عمویش بگویند این دختر با این لحن حرف زدن را از کجا پیدا کردی!

رزی طرفش را سمت سیاوش گرفت و از او خواست تا کمترش کند.

در سکوت شام میل کردند و این بین فقط تعارفات سیاوش به رزی سکوت را می‌شکست!

بعد از جمع کردن میز شام و کمک به فرشته خانم به قصد خواب به طبقه ی بالا رفت و در راهرو توسط سیاوش غافلگیر شد...

با شک نگاهی به چشمان تیره اش انداخت و ابروهایش در هم گره شد

_چی میخوای؟

سیاوش قدمی به او نزدیک تر شد و به انتهای راهرو و اتاق برسام نگاه انداخت و با صدایی که به زور شنیده میشد به حرف آمد...

_از خر شیطون بیا پایین!

رزی پوفی کشید و چشمانش را در کاسه گرداند...

_من خر سواری دوست دارم!

سیاوش فک روی هم فشرد و باز هم نزدیکتر آمد...

_چرا انقدر لجبازی؟!

_لابد با لجبازی زاییده شدم!

کلافه شده و دستی بین موهایش کشید ... گاهی دلش میخواست گردن رزی را خورد کند ...

_رفتی اتاق بغلی برسام!

شانه بالا انداخت و لبخندی حرص درار بر لبانش نشست....

_ور دل برسام باشی بهتره یا برگردی اتاق خودمون؟!

هر دو ابرویش را بالا انداخت و گردنش را کج کرد...

_ببین جناب زرنگ ! من با این حرفها خر نمیشم ... شنیدی که ... گفتم خر سواری دوست دارم ، نه اینکه بخوام خر بشم! اون اتاق هم در داره ، هم قفل .... درو قفل میکنم و می‌خوابم، دست هیچ احدی و ناسی هم بهم نمی‌رسه!

_چرا دلت میخواد عذابم بدی؟

رزی بی طاقت شده و کمی صدایش بالا رفت...

_چرا خودتو به اون راه میزنی؟ منو تو چه صنمی با هم داریم که بخواهیم یجا باشیم؟ خودتو داری گول میزنی یا منو؟!

سیاوش پوزخند زد ... اما پوزخندی که پر از خشم بود

_تو زنمی ... اسمت رفته تو شناسنامه ام! این صنم نیست؟!

رزی سر بالا انداخت و نوچ غلیظی گفت...

_نه که نیست ! ما فقط یه قرار داد داریم و یه چند ماه قراره باهم بسازیم ، همین ... هیچی هم قرار نیست تغییر کنه ، پس منو خر فرض نکن!

با چشمانی که از ترس درشت شده بود عقب رفته و به در اتاق چسبید...

برسام اما با لذت لبخند زده و سرش را جلو کشید...

_روز اولی که دیدمت با خودم گفتم سیاوش از چی تو خوشش اومده که عقدت کرده و با خودش تا اینجا هم آوردتت ، اما به مرور زمان که بیشتر شناختمت..

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمان رزی ادامه داد...

_فهمیدم سیاوش زرنگ بوده که زود عقدت کرده ، می‌خواسته مرغ از قفس نپره!

پوزخند زده و فاصله گرفت و سوت زنان از رزی دور شد...

نفسش به شماره افتاده بود ، از این مرد میترسید...

با نگاهش تهدیدش میکرد و با چشمانش برایش خط و نشان می‌کشید!

چند بار پشت سر هم نفس کشیده و با قورت دادن آب گلویش راهی طبقه ی اول شد..

نگاهش دور میز گردش کرده و تنها جای خالی صندلی کنار سیاوش و برسام بود!

مطمئنا کنار برسام گزینه ی درستی نبود و چاره ای بجز نشستن کنار سیاوش نداشت!

بدون اینکه پاسخ نگاه خیره ی سیاوش را بدهد کنارش جای گرفت و دستانش را در هم گره زد..

فرشته خانم با لبخند دیس غذا را برداشت و تعارف کرد که سیاوش دستش را پیش برد و دیس را گرفت و برای رزی غذا کشید...

رزی سکوت کرده و قصد باز کردن قفل زبانش را نداشت و سیاوش هم از قصد ظرفش را پر کرد!

آنقدر بشقابش را پر کرد تا صدای اعتراض رزی بلند شد...

_چه خبره ! مگه برای گاو غذا میکشی؟!

با پایان حرفش خنده ی برسام رها شده و پشت بندش صدای خنده ی پرهام در سالن پخش شد..

فرشته و شوهرش هم به زور خنده شان را کنترل کردند و این بین نگاه مات سیاوش و صورت سرخ شده ی رزی در هم ادغام شد!

خجالت کشیده و نگاهش را دزدید..در دلش هم حسابی به سیاوش بدو بیراه گفته و او را مقصر می‌دانست!

فرشته خانم به دادش رسید و با تعارف به خوردن غذا مانع نگاه خیره ی جمع به رزی شد و همه با ته مانده ی خنده شأن مشغول شدند..سیاوش هم مثل رزی ناراحت بود ، دلش نمی‌خواست خانواده ی عمویش بگویند این دختر با این لحن حرف زدن را از کجا پیدا کردی!

رزی ظرفش را سمت سیاوش گرفت و از او خواست تا کمترش کند.

در سکوت شام میل کردند و این بین فقط تعارفات سیاوش به رزی سکوت را می‌شکست!

بعد از جمع کردن میز شام و کمک به فرشته خانم به قصد خواب به طبقه ی بالا رفت و در راهرو توسط سیاوش غافلگیر شد...

با شک نگاهی به چشمان تیره اش انداخت و ابروهایش در هم گره شد

_چی میخوای؟

سیاوش قدمی به او نزدیک تر شد و به انتهای راهرو و اتاق برسام نگاه انداخت و با صدایی که به زور شنیده میشد به حرف آمد...

_از خر شیطون بیا پایین!

رزی پوفی کشید و چشمانش را در کاسه گرداند...

_من خر سواری دوست دارم!

سیاوش فک روی هم فشرد و باز هم نزدیکتر آمد...

_چرا انقدر لجبازی؟!

_لابد با لجبازی زاییده شدم!

کلافه شده و دستی بین موهایش کشید...گاهی دلش میخواست گردن رزی را خورد کند..

_رفتی اتاق بغلی برسام!

شانه بالا انداخت و لبخندی حرص درار بر لبانش نشست...

_ور دل برسام باشی بهتره یا برگردی اتاق خودمون؟!

هر دو ابرویش را بالا انداخت و گردنش را کج کرد...

_ببین جناب زرنگ! من با این حرفها خر نمیشم...شنیدی که..گفتم خر سواری دوست دارم ، نه اینکه بخوام خر بشم! اون اتاق هم در داره ، هم قفل..درو قفل میکنم و می‌خوابم،دست هیچ احدی و ناسی هم بهم نمی‌رسه!

_چرا دلت میخواد عذابم بدی؟

رزی بی طاقت شده و کمی صدایش بالا رفت...

_چرا خودتو به اون راه میزنی؟ منو تو چه صنمی با هم داریم که بخواهیم یجا باشیم؟ خودتو داری گول میزنی یا منو؟!

سیاوش پوزخند زد...اما پوزخندی که پر از خشم بود

_تو زنمی...اسمت رفته تو شناسنامه ام! این صنم نیست؟!

رزی سر بالا انداخت و نوچ غلیظی گفت...

_نه که نیست ! ما فقط یه قرار داد داریم و یه چند ماه قراره باهم بسازیم ، همین...هیچی هم قرار نیست تغییر کنه ، پس منو خر فرض نکن!

سیاوش را کنار زده و به اتاقش رفت

در را بست و کلید را در قفل چرخاند و به در تکیه داد.

به خودش اعتماد نداشت،اگر سیاوش کمی دیگر پافشاری میکرد ممکن بود راضی شود و به اتاق قبلی برگردد!

خطر از کنار گوشش رد شده بود!

چند بار پیاپی نفس کشید و با تنی خسته روی تخت فرود آمد!

چشمانش را بست و خواب را به حریم چشمانش راه داد.

با خشم به اتاقش برگشت و در را کوبید!

اینکه کسی بفهمد هم برایش مهم نبود،فقط رام کردن آن گربه ی وحشی برایش مهم بود!

به یاد نمی آورد که تا به حال از کسی خواهش کرده باشد،اما با زبان بی زبانی از رزی خواهش کرده بود که کوتاه بیاید!

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد،چشمانش خسته و تنش کوفته بود!

دلش میخواست همه چیز خوب پیش برود و شوخی مسخره و زورگویی نابجایش کار دستش داده بود!

پیراهنش را از تنش کند و روی صندلی انداخت.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد

چشمانش را بست،امانگاه زیبای رزی مقابل چشمانش جان گرفت.

لبخند زد و پلک باز کرد،اما چیزی بجز تاریکی نصیبش نشد!

به جای خالی رزی روی تخت نگاه کرد و حجمی سنگین در گلویش حس کرد!

گویی راه نفسش بسته بود.

نیم خیز شده و با تمام توان نفس کشید نمی‌دانست چه بر سرش می آید،فقط می‌دانست این اتاق و این تخت،رزی را کم دارد و نفسش رزی را بهانه میکند!

صبح بیدار شده و کش و قوسی به تنش داد و چشمانش را باز کرد

ابتدا فضای نام آشنای اتاق برایش هراس داشت و وقتی به خاطر آورد چه شده خیالش آسوده شد،از روی تخت بلند شده و به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت

دیشب را با آرامش خوابیده بود؛درست است که دلش هوای آن عطر خاص مردانه را کرده بود و آرام نمی‌گرفت،اما آرامش داشت

کاش توانایی آنرا داشت تا از فرشته خانم بخواهد تمام این شش ماه را در این اتاق بماند،از بودن کنار سیاوش میترسید و حالا مطمئن بود که ترسش بی دلیل نبوده!

اعتمادش سلب شده و نمیتوانست مثل قبل باشد!

صورتش را شست و با حوله اش خشک کرد،لباس هایش را عوض کرده و موهایش را شانه زد.

موهای لختش را دور شانه اش ریخته و رژ لبی صورتی رنگ به لبش زد،سادگی چهره اش را از هر رنگ و لعابی بیشتر دوست داشت؛دلش نمی‌خواست از خودش دور شود

سیاوش اما مدام امر و نهی میکرد و میخواست از او آدم دیگری بسازد،گاهی از خودرای بودنش حرصش می‌گرفت و دلش میخواست پشت پا به همه چی بزند و از او فرار کند!

از اتاق بیرون رفته و پله ها را پایین رفت،اما در کمال تعجب فرشته خانم تنها نبود!

مطمئن بود که هر روز صبح زود همه برای کارشان از خانه می‌رفتند و امروز...

با بهت به نگاهی که طلبکارانه به او خیره شده بود چشم دوخت.

رزی با آبرو های بالا رفته و چشمانی گشاد به سیاوش خیره شد...

_کویر؟

نگاهی به فرشته خانم و سپس سیاوش کرده و پوزخند زد

_والا تا جایی که ما شنیده بودیم ، مردم میان دبی ، میرم صحرا ، دیگه کویر نشنیده بودیم!

متلک انداخته بود و اخم بر چهره ی سیاوش نشاند

_حالا کویر یا صحرا ، چه فرقی داره؟!

رزی شانه ای بالا انداخت و لبخندش دندان نما شد

_خب لابد فرق داره که گفتم! مثلاً اگه صحرا بود ، شاید میومدم ، اما کویر که یزد خودمونم داره!

فرشته که دوباره خنده اش گرفته بود ، دست مقابل دهانش گرفت و با عذر خواهی از آن دو فاصله گرفت...

سیاوش به محض دور شدن زن عمویش مچ دست رزی را گرفت و تهدید وار صدایش زد

_منو دست ننداز !

رزی سعی کرد مچ دستش را آزاد کند و در همان حین جواب سیاوش را داد...

_اشتباه به سمعتون رسوندن ، اونی که خوراکش دست اندازه خودتی!

سیاوش صورتش را جلو کشید و سر به گوشش چسباند

_با من در نیوفتی رزی ، از این خونه میبرمت یه جایی که نتونی نطق بکشی!

_خرجش یه چاقو بیخ گلوته بچه سوسول!

لباس رزم تنش کرده و زبانش مثل همان موقعی شده که در خیابان ها با هزار نامرد برخورد داشت!

سیاوش با ترس به اطراف نگاه کرد تا خیالش راحت شود کسی آن اطراف نیست

_برا من لاتی حرف نزن که اصلا خوشم نمیاد!

رزی سرش را عقب برده و قهقهه سر داد....

خنده اش که تمام شد با لبخندی سخاوتمندانه و لحنی پر عشوه به حرف آمد

_چطوری برات حرف بزنم میپسندی جناب؟!

سیاوش لب روی هم فشرد تا داد نزند!

رزی بیش از ظرفیت او لجباز شده بود و تمام اینها به خاطر یک بوسه ی بی اجازه بود؟!

مگر بار اولش بود که میبوسیدش؟!

_تو چته؟! چرا اینجوری میکنی؟! مگه دفعه ی اولمه که میبوسمت؟!

رزی که انتظار اشاره ی مستیم سیاوش را نداشت ، به سرعت لب گزید و نگاه دزدید...

_با تو ام ! مگه تو خونه تون....

نگذاشت ادامه دهد و دستش روی لب های سیاوش نشست...

سیاوش سکوت کرده و پلک بسته و در آخر ، دو انگشت چسبیده به لبانش را بوسه ای زد و چشم باز کرد

_میدونی چقدر برام عزیزی و باز عذابم میدی!

نگاه رزی بالا آمده و روی چشمان سیاوش قفل شد

سیاوش بوسه ی دیگری به کف دست رزی زده و دستش را در دستش گرفت و از روی لبش برداشت

_دلم نمی‌خواد بهم شک کنی!

رزی نگاه به دستش دوخت که در دست سیاوش جای گرفته بود!

_دلم نمی‌خواد ازم برنجی!

آب گلو قورت داده و حسن ختام را اعلام کرد...

_دلم میخواد زنم ، واقعا زنم باشه!

نگاه رزی با بهت مشهودی بالا آمده و در نگاه جدی سیاوش گره خورد

نمیتوانست نگاهش را معنی کند،دست خودش نبود که این همه در برابر این مرد ضعف داشت!

_منظورت چیه؟

پوفی کشید و نگاه دزدید.

_منظورم روشنه،حالام برو حاضر شو بریم!

حرفش را زد و رفت.

نگاهش به رفتنش خیره ماند و هنوز جمله اش در سرش چرخ میخورد [دلم میخواد زنم،واقعا زنم باشه]

صحرا گردی زیبا و لذتبخش بود و تجربه ای جدید برای اویی که دنیا ندیده بود،بود!

خنده از روی لبش جدا نمیشد و بار ها مچ نگاه سیاوش را گرفت و در دلش شکرستان برپا بود!

غروب شده و در راه برگشت بودند که دست سیاوش روی دستش نشست

_خوش گذشت بهت؟

با قدردانی نگاهش کرده و صادقانه جواب داد.

_خیلی!

سیاوش که از ذوق رزی خوشحال شده بود،لبخندش عمق گرفت و حرف دلش را که از صبح منتظر فرصتی برای گفتنش بود،به زبان آورد.

_پس بر میگردیم اتاق خودمون؟

به ثانیه نکشید که چهره ی رزی درهم رفت سخت شد و صدایش بالا رفت!

_پس بگو..منو نبرده بودی صحرا شتر سواری کنم،بُرده بودی خر بشم تا خودت خر سواری کنی!

سیاوش که انتظار این برخورد را نداشت،ماشین را کنار خیابان پارک کرده و کامل به طرف رزی چرخید

_هیچ میفهمی چی میگی؟چه ربطی داره؟خب من ناراحتم که تو اتاقت جداست!

رزی اخم کرده و با سرتقی خیره اش شد.

_چرا ناراحتی؟!

سیاوش کمی من من کرد.

_خب...خب..نگرانتم که شبها تنها میخوابی!

شانه ای بالا انداخت و پوزخند زد

_نترس آقا پسر..من از شب و تاریکی نمی‌ترسم!

_چرا متوجه نیستی که نمی‌خوام کسی بفهمه بینمون چه خبره!

رزی هم مثل او با خشم نگاهش کرده و صدایش بالاتر رفت.

_با اون ضرب شصتت زن عمو فهمید و دیگه مهم نیست کس دیگه ای هم بفهمه!

_فقط میخوای لجبازی کنی،د من تو رو آوردم اینجا که کمک حالم باشی و با هم پروژه رو پیش ببریم،نه اینکه اَره بدیم و تیشه بگیریم!

_منم بهت اعتماد کردم که عقدت شدم و باهات اومدم ولایت غریب،وگرنه صد سال قبول نمی‌کردم شناسنامه ام سیاه بشه و روزی هزار بار جونم بلرزه!

سیاوش که بهش برخورده بود صورتش را جلو تر کشید و آرام زمزمه کرد.

_از چی بلرزه؟

رزی کم نیاورد و آنچه که سیاوش از آن واهمه داشت را به زبان آورد.

_از اینکه تنگ دلم یه مردی خوابیده که از مرد بودن فقط اولدرم بولدرمش رو بلده و دلش بیوفته از همه نامرد تره!

سیاوش جا خورده و با نگاهی پر از حرف و گلایه نگاهی عمیق به چشمانش انداخت و با فشردن لبهایش روی هم نگاه گرفت و ماشین را به راه انداخت.

رزی که هیچ از گفته هایش پشیمان نبود،باز هم ادامه داد.

_خلاصه فکر نکن منو بردی بیرون و میگم واااای چه مرد نازنینی..نخیر... شما مردها تا براتون سود نداشته باشه،پاتونو از روی مار هم بر نمیدارین!

نگاه گرفت و به خیابان خیره شد و دستان مشت شده ی سیاوش را ندید. ...

هر دو دوشادوش هم وارد خانه شدند، رزی با سلام آرامی به فرشته خانم از پله ها بالا رفت و به اتاقش پناه برد.

سیاوش اما کلافه بود و سرش حسابی درد میکرد.

_چی شده سیاوش جان؟

_سرم درد می‌کنه زن عمو، قرص داری بهم بدی؟!

فرشته عمیق نگاهش کرد.

_باز بحثتون شد؟

سیاوش دست به صورتش کشید و سرش را تکان داد.

_خیلی لجبازه!

فرشته بسته ای قرص و یک لیوان آب به دستش داد.

_اما دختر خوبیه!

حرف زن عمویش را تایید کرد و قرص را خورد.

_بله، دختر خوبیه، اما دیگه داره شورش رو در میاره!

فرشته روی صندلی نشست و با نگاهی منتظر به سیاوش فهماند که او هم باید بنشیند.

_تقصیر خودته، اون روز که رفتید بیرون خوب بودید، چی شد که سیلی بهش زدی؟!

سیاوش شانه بالا انداخت و از جواب دادن طفره رفت.

_حالا چکار کنم؟!

فرشته با لبخند نگاهش کرد.

_میخوای آشتی کنی؟!

نگاهش را از لیوان مقابلش گرفت و به فرشته خیره شد.

_آره، حتی چند بار هم پیش قدم شدم اما به خرجش نمیره!

فرشته لبخندی منظور دار زد و دست روی دست سیاوش گذاشت.

_بسپارش به من، خودم حلش میکنم!

سیاوش از نگاه اطمینان بخش فرشته انرژی گرفته و با لبخند بلند شد.

_امروز خونه ای؟!

_بله ، میرم یه کم بخوابم!

_خوبه، عموتم زودتر میاد بخواب و وقتی عموت اومد بیا پایین!

_چشم!

فرشته لبخند زده و پاسخش را داد.

_چشمت بی بلا پسرم.

****

دوش گرفت و لباس راحتی و خنکی پوشید و روی تخت دراز کشید.

در خوابی عمیق بود که با صدای در اتاقش از خواب پرید.

روی تخت نشست و با گیجی به اطراف نگاه کرد.

یادش نمی آمد کجاست و همه چیز برایش نا آشنا بود، کمی طول کشید تا مغزش هوشیار شود و به یاد بیاورد کجا است!

در اتاق دوباره به صدا در آمد و به خیال اینکه سیاوش است و حتما کار مهمی دارد به سمت در رفته و آنرا باز کرد

_باز چی میخوای؟!

با دیدن چشمانی که یک لحظه مات شده و سپس تمام حجم ظریفش را آنالیز کرد به خود آمده و نگاهش به خودش افتاد.

با آن پیراهن کوتاهی که نازک و سفید بود و گربه ای بزرگ روی آن بود، با موهایی که باز و شلخته دور شانه اش را گرفته بود و چشمانی که به خاطر خواب، خمار شده بود.

نمیتوانست نگاهش را مهار کند و حتی با ساده ترین شکل ممکن هم این دختر زیبا بود!

موهای لختی که به خاطر مرطوب بودن کمی پیچو تاب داشته و چشمان میشی رنگی که معصوم بودند.

با اخم و سرفه ی رزی به خود آمد و نگاهش را به زمین دوخت..

_نمی‌دونم چه سریه که تو هربار منو میبینی اینطوری میخ میشی رو صورت من!

با بهت نگاهش بالا آمد و با دیدن اخم رزی لبخند زد.

_الان مثلاً تو باید خجالت بکشی که با این سرو وضع جلوی من ظاهر شدی، نه اینکه من چشممو درویش کنم!

_من از بچگی هم نقاشیم رو صفر میشدم کارتو بگو!

برسام که تازه به خودش آمده بود اخم کرده و نگاهش را به انگشتان ساده و بدون لاک پای رزی دوخت.

_مامانم گفت صدات کنم بری پایین!

رزی اخم کرد.

_چیزی شده؟

برسام شانه بالا انداخته و پشت به رزی کرده و به طرف اتاقش رفت

_نمی‌دونم، من داشتم میومدم اتاقم،مامانم گفت تو رو هم صدات بزنم!

رزی زیر لب تشکر کرده و در را بست؛به طرف تختش رفته و بین راه نگاهش به آینه افتاد.

با دیدن خودش در آینه، دست راستش بالا آمد و محکم بر فرق سرش فرود آمد.

_ای خاک تو اون سرت رزی! این چه ریختیه؟!

دوباره به پیراهنش و پاهایش نگاهی انداخت و بیش از قبل عصبی شد.

_با این سرو شکل وایسادی جلو پسره باهاش بحثم می‌کنی؟!یعنی خاک!

لباس هایش را عوض کرده و از اتاق بیرون رفت، به جمع سه نفره شأن سلام کرد و پیش رفت...

فرشته با لبخند مبل کنار سیاوش را نشانش داد

_اونجا بشین عزیزم

رزی با ناراحتی حرفش را گوش کرده و نشست...

کمی نگذشته بود که فرشته به حرف آمد

_منو ناصر میخواهیم بدونیم مشکل شما دو تا چیه؟!

نه تنها رزی ، بلکه سیاوش هم جا خورد و با آبرو های بالا رفته خیره اش شدن

_ما مشکلی نداریم زن عمو!

فرشته با اخم از سیاوش نگاه گرفت و به رزی چشم دوخت

_این پسره که دروغگو از کار در اومده ، تو بگو ببینم موضوع چیه!

رزی که انتظارش را نداشت ، سرش جلو آمده و چشمانش را گرد کرد

_ما تو این خونه قهر نداریم!

رزی و سیاوش با این حرف فرشته از گوشه ی چشم به یکدیگر نگاه کردند

ناصر در ادامه ی حرف همسرش ادامه داد

_مخصوصا بین زن و شوهر!

سیاوش به سرعت جواب داد

_ما که قهر نیستیم!

فرشته که بیشتر موضوع را می‌دانست با اخمی عمیق جواب سیاوش را داد

_پس برای چی اتاقتون رو سوا کردید؟!

سیاوش نگاهی به رزی انداخته و با بی خیالی شانه بالا انداخت

_رزی جاشو عوض کرده ، خودشم جواب بده!

رزی که خشمش دو چندان شده بود از کوره در رفته و به سمت سیاوش چرخید

_اگه وجودش رو داری بگو چرا از اون اتاق رفتم!

دهان سیاوش لحظه ای باز مانده و به سرعت نگاهش را دزدید...

رزی که دید سیاوش کوتاه بیا نیست با بدجنسی ادامه داد

_همه اش اذیتم می‌کنه ، زور میگه ، منو داخل آدم حساب نمیکنه... انگار همه به دنیا اومدن تا به آقا تعظیم کنن!

سیاوش با بهای آشکار از جایش بلند شده و روبروی رزی ایستاد

_چرا حرف بیخود میزنی؟!

رزی مظلوم نمایی اش را ادامه داده و با غم به ناصر چشم دوخت

_میبینید؟ اصلا نمیشه دو کلمه حرف حساب بهش زد!

لبه‌ای سیاوش روی هم فشرده شد و فرشته لبخند زد

می‌دانست که سیاوش آنقدر ها هم بد نیست و رزی میخواهد ادبش کند

_حالا هرچی ، نباید زنت رو اذیت کنی .. اونم وقتی که پاشده با تو اومده مملکت غریب و از خانواده اش دور شده!

سیاوش به فرشته که این حرف را زده بود نگاه انداخت و با اطمینانی که فرشته از بستن و باز کردن چشمش به او داد ، نفس راحتی کشید

فرشته مقابل رزی ایستاده و به سیاوش نگاه انداخت

_از زنت عذر خواهی کن....

تا سیاوش خواست اعتراض کند و لبخند رضایت روی لبه‌ای رزی بنشیند ، فرشته حرف دیگری زده و تغییری عکس این قضیه رخ داد

_رزی رو ببوس!

با این حرف رزی چشمانش بیرون زده و گردنش به جلو کش آمد

_چی؟!

سیاوش لبخند زده و بدون هیچ خجالتی جلوتر رفت

فرشته لبخندی به پهنای صورت زد و دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت

_از دل زنت در بیار ، ببوسش و عذر خواهی کن!

از آنها فاصله گرفته و کنار همسرش ایستاد

رزی نگاهش را به زمین دوخته و سیاوش سرش را خم کرد

قلب رزی به دیواره اش میکوبید و جرات مخالفت نداشت

سیاوش نگاهی به انگشتان مشت شده ی رزی انداخت و با لبخند سرش را پیش برد...

پیشانی اش را نشانه گرفته و آرام زمزمه کرد

_ببخشید عزیزم!

گویی مایعی نرم و خنک از گلوی رزی پایین رفت..

دلش آرام شد و نگاهش بالا آمد...

روزگارشان کمی بهتر شده و دلشان آرام گرفته بود!

بعد از آشتی کنان،رزی به اتاق قبلی رفته و هم اتاق سیاوش شده بود؛سیاوش هم در سکوت و صبر همراهی اش کرده و اصلا سر به سرش نگذاشته بود!

دلش برای تیکه پرانی ها و حتی مشت و لگد های رزی تنگ شده بود و جرات نداشت جرقه ی خشم رزی را روشن کند.

رزی به مادرش زنگ میزد و آنطور که مادرش می‌گفت همه چیز خوب بود و از پرستارش راضی بود.

روز تعطیل بود و سیاوش بیشتر از روزهای دیگر در رختخواب مانده بود،رزی برعکس سیاوش از صبح زود بیدار شده و در سکوت به سیاوش خیره بود.

پلک هایش بسته بود و مژه های مشکی و پُرش چهره ی مردانه اش را زینت بخشیده بودند.

بی اختیارش دستش را پیش برد و به مژه های سیاوش کشید،لمسی آرام و کوتاه!

از این کار خوشش آمد و لبخند بر لبش نشاند.

مجددا این کار را تکرار کرد و با لبخندی که دندان نما شده بود به صورت غرقِ خواب سیاوش چشم دوخت.

نگاهش به تیغه ی بینی اش افتاد و انگشتش در جهت نگاهش حرکت کرد.

آرام آرام از روی بینی اش سر خورد و به لبش رسید و مکثش به دلهره همراه شد!

ترسید و درست لحظه ای که خواست انگشتش را عقب بکشد،انگشتش خوراک دندان های سیاوش شده و چون انتظارش را نداشت صدای جیغش بلند شد.

سیاوش با چشمانی خندان خیره اش شده و هنوز قصد رها کردن انگشت رزی را نداشت.

_آی...مثل اَره ماهی میمونی،کندیش بی صاحابو!

سیاوش خنده اش رها شده و انگشت رزی هم از چنگ دندانهایش خارج شد.

_خنده داره؟با این گاز گُرازی که تو از من گرفتی فکر می‌کنی دیگه این انگشت به درد من میخوره؟

سیاوش خنده ی بلندی کرده و به پهلو چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد.

_یعنی برم یدونه ش رو برات بخرم؟

رزی لبهایش را کج کرده و ادایش را در آورد.

_نخیر،شما لازم نکرده بذل و بخشش کنی،همون دندونهات رو ببندی به درخت که پاچه نگیرن ما بسمونه!

سیاوش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به قهقهه افتاد!

رزی اما کمی چشمانش را لوچ کرده و نفسش را رها کرد.

سیاوش که خنده اش تمام شده بود دستش را پیش بُرده و با انگشت شصت و سبابه لپ رزی را کشید.

_دلم برای این حرف زدنهات لک زده بود!

اعترافش شیرین بود،مثل خوردن یخ دربهشت در دل کویر!

به پیشنهاد سیاوش حاضر شده و با تیپی اسپرت در حالی که موهایش را هم دم اسبی و ساده بست، سیاوش هم مثل رزی تی شرت و شلوار لی پوشیده و بعد از خوردن صبحانه ای مختصر از خانه بیرون رفتند.

به پارکی رفته و کمی قدم زدند و صحبت کردند.

بعد از کمی راه رفتن سیاوش پیشنهاد دوچرخه سواری داده و رزی که عاشق کارهای اینچنینی بود با ذوق دستانش را بهم زد و از این پیشنهاد استقبال کرد.

هر دو سوار شده و رزی پیشنهاد مسابقه داد.

مسیری را تعیین کرده و با هم حرکت کردند.

رزی که مثل کودکی ذوق زده شده بود و سرعتش هر لحظه بیشتر میشد، سیاوش هم از شادی رزی خوشحال شده و سعی کرد طوری برود که از رزی جلوتر نیوفتد.

در کنار گذر پیچی، رزی کمی سرش را به عقب گرداند تا دوچرخه ای که نزدیکش شده و فکر میکرد سیاوش است را ببیند، اما با دیدن پسری درشت و سبزه که لبخندی خاص روی لبش بود و بیش از حد دوچرخه اش را به دوچرخه ی رزی نزدیک کرده بود تعجب کرده و همان لحظه به خاطر کم شدن سرعتش، دوچرخه ی آن پسر به دوچرخه اش خورده و هر دو نقش زمین شدند.

رزی با آه بلندی دست به زانویش گرفت و پسر که اصلا از این تصادف ناراحت نبود، با نیش باز به رزی خیره بود.

رزی حرصش گرفته و با اخم به او چشم دوخت.

_نیشتو ببند، مرتیکه ی نسناس!

پسر که معنی حرف رزی را نفهمیده بود لبخندش عمیق تر شده و دستش را برای کمک به رزی پیش برد.

رزی که نمی‌دانست نیت او چیست همان لحظه با جیغ سیاوش را صدا زد و خودش هم دست به کار شده و با مشت به صورت آن پسر کوبید!

پسر که غافلگیر شده بود با چهره ای درهم دست به صورتش گرفت و با داد حرفی زد که رزی معنی اش را نفهمید و فقط حدس میزد که فحش داده باشد!

خواست ضربه ی دیگری بزند که همان لحظه سیاوش رسید و از پشت یقه ی پسر را گرفته و از روی زمین بلندش کرد و تا به خود بیاید دو مشت پیاپی به صورتش کوبید.

آنقدر زدش که پسر روی زمین افتاد و دست به دماغش گرفت که خون از آن جاری بود!

فحش دیگری داد که سیاوش با خشم به طرفش رفته و لگد دیگری نصیبش کرد.

رزی که ترسیده بود به بازوی سیاوش چسبیده و صدایش زد.

_سیا..سیا ولش کن!

سیاوش بی توجه به رزی ضربه ی دیگری به پسر زده و اهمیتی به رزی نداد!

_سیا..سیا جون رزی بیخیال شو بسشه!

همین حرف کافی بود تا دستش در هوا بماند و کنار بدنش بیوفتد.

از پسر فاصله گرفت و دست رزی را در دست گرفت و بی توجه به دوچرخه ای که روی زمین افتاده بود رزی را دنبال خودش کشید.

_سیا..دوچرخه ها!

_ولش کن

_چی میگی؟باید خسارت بدی!

_فدای سرت، بریم میگم خودشون بیان دنبالش!

_اما..

همان لحظه سیاوش از کوره در رفته و فریادش بلند شد.

_عین بچه ها آنقدر تند رفتی که یه لحظه ازت غافل شدم این افتضاح رو ببار آوردی! گاهی فکر میکنم اصلا بزرگ نشدی!

رزی از رو نرفت و مثل سیاوش صدایش را بالا برد.

_برا من هوار نکش ما مثلاً گفتیم مسابقه بدیم، تو وجودش رو نداشتی و عقب موندی دادش رو سر من میزنی؟نکنه اومدی زدی تو گوش اون مرتیکه من باید ازت ممنون باشم و حالام مثل دخترهای لوس و ننر از صدای دادت بترسم!

سیاوش که اصلا روی اعصابش کنترلی نداشت و حرفهای رزی را درک نمی‌کرد، دستی بین موهایش کشید و بی توجه به رزی جلو تر رفت

رزی که انتظار دعوای سنگین تری را داشت، نفس راحتی کشید و به دنبال سیاوش راه افتاد.

چند قدم بیشتر نرفته بودند که دوچرخه ای با سرعت، بر خلاف مسیر آنها بهشان نزدیک شد و از کنار سیاوش گذشت.

آنقدر سرعتش تند بود که سیاوش با چشمانی پر از ترس او را تعقیب کند و با دیدن رزی که به زمین خیره بود و هیچ توجهی به اطراف نداشت و آن دوچرخه ای که داشت به او نزدیک میشد، سریع چند گام بلند به سمت رزی برداشته و درست لحظه ای که دوچرخه به کنار رزی رسید ، صدایش زده و دستانش ماهرانه مثل پیچکی به دور رزی پیچ خورده و او را در حجم آغوشش گم کرد.

آنقدر زدش که پسر روی زمین افتاد و دست به دماغش گرفت که خون از آن جاری بود!

فحش دیگری داد که سیاوش با خشم به طرفش رفته و لگد دیگری نصیبش کرد.

رزی که ترسیده بود به بازوی سیاوش چسبیده و صدایش زد.

_سیا..سیا ولش کن!

سیاوش بی توجه به رزی ضربه ی دیگری به پسر زده و اهمیتی به رزی نداد!

_سیا..سیا جون رزی بیخیال شو بسشه!

همین حرف کافی بود تا دستش در هوا بماند و کنار بدنش بیوفتد.

از پسر فاصله گرفت و دست رزی را در دست گرفت و بی توجه به دوچرخه ای که روی زمین افتاده بود رزی را دنبال خودش کشید.

_سیا..دوچرخه ها!

_ولش کن

_چی میگی؟باید خسارت بدی!

_فدای سرت، بریم میگم خودشون بیان دنبالش!

_اما..

همان لحظه سیاوش از کوره در رفته و فریادش بلند شد.

_عین بچه ها آنقدر تند رفتی که یه لحظه ازت غافل شدم این افتضاح رو ببار آوردی! گاهی فکر میکنم اصلا بزرگ نشدی!

رزی از رو نرفت و مثل سیاوش صدایش را بالا برد.

_برا من هوار نکش ما مثلاً گفتیم مسابقه بدیم، تو وجودش رو نداشتی و عقب موندی دادش رو سر من میزنی؟نکنه اومدی زدی تو گوش اون مرتیکه من باید ازت ممنون باشم و حالام مثل دخترهای لوس و ننر از صدای دادت بترسم!

سیاوش که اصلا روی اعصابش کنترلی نداشت و حرفهای رزی را درک نمی‌کرد، دستی بین موهایش کشید و بی توجه به رزی جلو تر رفت

رزی که انتظار دعوای سنگین تری را داشت، نفس راحتی کشید و به دنبال سیاوش راه افتاد.

چند قدم بیشتر نرفته بودند که دوچرخه ای با سرعت، بر خلاف مسیر آنها بهشان نزدیک شد و از کنار سیاوش گذشت.

آنقدر سرعتش تند بود که سیاوش با چشمانی پر از ترس او را تعقیب کند و با دیدن رزی که به زمین خیره بود و هیچ توجهی به اطراف نداشت و آن دوچرخه ای که داشت به او نزدیک میشد، سریع چند گام بلند به سمت رزی برداشته و درست لحظه ای که دوچرخه به کنار رزی رسید ، صدایش زده و دستانش ماهرانه مثل پیچکی به دور رزی پیچ خورده و او را در حجم آغوشش گم کرد.

در دفتر سیاوش نشسته بود که منشی در زده و داخل آمد.

رزی که مشغول نوشیدن چای بود با تعجب به منشی خیره شد.

_آقای خیری، ببخشید مزاحمتون شدم اما از نگهبانی زنگ زدن و اطلاع دادن که جناب مجد تشریف آوردن و دارن میان بالا!

سیاوش با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

_عموم؟ خب بیان، اینکه دیگه دست و پا گم کردن نداره!

_نه قربان، پدرتون!

سیاوش با چشمانی گشاد به منشی خیره شد.

_بابام؟!

همان لحظه در اتاق باز شده و پدر سیاوش در آستانه ی در، ظاهر گشت

منشی و رزی و حتی سیاوش با تعجب به مردی که بین چهار چوب در ایستاده بود و با اخم به سیاوش نگاه میکرد، چشم دوختند.

_سلام بابا

رزی نیز به خودش آمده و از جایش بلند شد.

_سلام!

نمی‌دانست پدر شوهرش را چه صدا بزند، برای همین به سلام آرامی بسنده کرده و منتظر جوابش شد.

_سلام، مارو تنها بذارید!

با لحنی خشک و خشن حرفش را زده و نگاهش خیره به سیاوش بود.

منشی از اتاق بیرون رفته و تا رزی بخواهد به خود بیاید، مجد صدایش بالا رفت.

_نشنیدی دختر؟ گفتم مارو تنها بذار!

تحکم کلامش آنقدر بود که رزی با ترس و بدون حرفی از اتاق بیرون برود.

سیاوش اما خودش را نباخته و حال که تعجبش از حضور یکباره ی پدرش از بین رفته بود، با اخم به پدرش چشم دوخت.

_می‌شنوم!

پدرش به سمتش آمد و روی یکی از صندلی های چرمی مقابل میز سیاوش نشست.

_اول بگو یه فنجون قهوه برام بیارن!

پشت در اتاق سیاوش نشسته و با اضطراب به جان گوشه ی ناخنش افتاده بود.

دو باری منشی پرسیده بود چیزی میخواهد که با جواب نه رزی روبرو شده بود.

دلهره داشت و نمی‌دانست حضور بی خبر پدر سیاوش را چه تعبیر کند!

دلش گواه بد میداد و هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه می‌رسید شاید یک ساعت گذشته بود که با دیدن مردی مقابلش دهانش از تعجب باز ماند.

منوچهری اینجا چه میکرد؟!

منوچهری نیز با دیدن رزی آن هم در دفتر مرکزی شرکت دبی، جا خورده و با ابروهای بالا رفته به او چشم دوخت

_به به..ببین کی اینجاست !

قدمی نزدیک تر آمده و با لبخند وجب به وجب صورتش را از نظر گذراند

_رزی خانووووم..تو آسمون ها دنبالت می‌گشتم، رو زمین پیدات کردم!

رزی اخم کرده و با جدیت پاسخش را داد.

_دلیلی نمی‌بینم که دنبالم بگردید!

منوچهری سرش را خم کرده و اخم مهمان چشمانش شد.

_مادر نزائیده کسی منو دور بزنه خوشگل خانوم دیدم آب شدی و رفتی تو زمین، دیدم به ما پا ندادی و جیم شدی، نگو تونستی مخ دوست پسر شیر برنجت رو بزنی!

رزی اخمش گره صد ساله خورد و نگاه از چشمان بی ملاحظه ی منوچهری گرفت.

_چیه؟ رو میگیری ترش می‌کنی نگات کنم؟!

_اینجا چی میخوای؟!

صاف ایستاده و لبخند زد.

_مجد ازم خواسته بیام، گویا یه قرارهایی میخواهیم بذاریم که فکر کنم فضولیش به جوجه های رنگی مامانی نیومده!

رزی با بهت به رفتن منوچهری خیره شده و بدون پلک زدن به در بسته ی اتاق چشم دوخت .

دقایقی نگذشته بود که مرد دیگری با دختر جوانی که لباس های تنش بیشتر مناسب مهمانی های شبانه بود تا یک شرکت، وارد شده و مرد بدون توجه به منشی و رزی، بدون اینکه در اتاق را بزند، در را باز کرده و داخل رفت و آن دختر هم داخل شد!

رزی با تعجب به منشی نگاه کرد.

_اینا دیگه کی بودن؟!

منشی شانه ای بالا انداخت و جواب داد.

_آقای بهمنی و دخترشون!

نام بهمنی برایش آشنا بود، چشمانش را جمع کرده و به فکر فرو رفت، ناگهان جرقه ای زده شد و به خاطر آورد!

حسی عجیب به جانش افتاده و او توان مقابله با آن را نداشت!

امروز در این شرکت خبرهایی بوده که پدر سیاوش هم از آن خبر داشت

دلش میخواست پشت در برود و حرف هایشان را گوش کند، اما مقابل منشی اصلا نمیتوانست!

با خشمی درونی به منشی خیره شد و در چشم هایش گدازه های آتش موج می‌زدند.

آنقدر با خشم و کینه نگاهش کرد که دختر بیچاره با احتیاط به حرف آمد.

_مشکلی پیش اومده خانم خیری؟!

رزی که تازه به خود آمده بود، کمی خودش را جمع کرده و زیر لب پاسخ منفی داد و مجددا به در بسته ی اتاق چشم دوخت .

شاید یک ساعت دیگر هم گذشت که بالاخره در اتاق باز شده و قامت چهار شانه ی سیاوش بین چهار چوب در ظاهر گشت.

رزی با دیدنش لبخند زده و ایستاد، سیاوش هم با تمام کلافگی موجود در چشمانش سعی کرد لبخند بزند و به سمت رزی رفت.

_خسته شدی!

رزی لبخند زده و سرش را به نفی تکان داد.

_خستگی مال بچه ها و پیرمرد پیرزناس، نه من که اول جوونیمه!

لبخند سیاوش عمق گرفت و خیره اش ماند.

همان لحظه دختری که همراه بهمنی آمده بود از اتاق بیرون آمده و به سمت سیاوش آمد.

_سیاوش!

تازه نگاهش به رزی افتاده و اخمی ریز در چهره اش نمایان شد!

_این دیگه کیه؟!

سیاوش با جدیت به او و سپس رزی نگاهی انداخت و ابرو در هم کشید.

_گفتم که ازدواج کردم، ایشون هم همسرم رزی هستن!

نگاهش با لبخند همراه شده و به رزی نزدیک تر شده و دستش تن منقبض و سرما زده ی رزی را قاب گرفت.

_رزی جان، این خانم هم لیدا، دختر آقای بهمنی هستن!

رزی سعی کرد به خود مسلط باشد و تنها عکس العملش تکان دادن سرش بود.

نمیتوانست نگاه از آن دختر بگیرد، چشمانش با لنز طوسی روشن شده و موهایش بلوند بود، تاپ و شلوار آبی نفتی به تن داشت و کفش های پاشنه بلند و کیفی کوچک به دست داشت، موهایش مشکی رنگ و حلقه حلقه بود و صورتش سفید مثل برف بود، لبهایش سرخ رنگ و حجیم و اندامی جذاب داشت.

رزی هر چه نگاه میکرد بیشتر اعتماد به نفسش کم میشد و از خودش نا امید!

لیدا با پوزخند به رزی چشم دوخته و خصمانه نگاهش کرد.

_هه .. این؟!من اینو به عنوان پادومم قبول نمیکنم! یه چیزی بگو که خنده ام نگیره سیاوش!

سیاوش با خشم به لیدا نزدیک شده و بازوهایش را در مشتش فشرد.

_سعی کن یادت بمونه که وقتی در مورد زن من حرف میزنی، اول خوب به عاقبت حرفهات فکر کنی و خوب احترامش رو حفظ کنی، وگرنه بیخیال رفاقت بابام میشم و بلایی که نباید رو به سرت میارم!

لیدا چند لحظه با بهت به سیاوش نگاه کرده و در آخر با گفتن « بی لیاقت » از آنها فاصله گرفت و از سالن بیرون رفت.

تمام مخالفت سیاوش بی نتیجه ماند

و در آخر مجبور شد به دعوت بهمنی پاسخ مثبت داده و راهی مهمانی شوند .

رزی پیراهن بلند نقره ای رنگی پوشیده و آرایش چشمانش هم دودی بود.

رنگ چشمانش بیش از پیش جذابیت پیدا کرده و اندام ظریفش در آن لباس تنگ و بلند بیشتر به چشم می آمد.

تمام خانواده ، حتی فرشته و ناصر و پسرانشان هم راهی مهمانی شده و در این بین تنها سیاوش ناراحت و اخم آلود بود.

رزی هم دست کمی از سیاوش نداشت ، دلش نمی‌خواست به این مهمانی برود ، اما سکوت کرده و اختیار را به سیاوش داده بود.

دستانش در دستان سیاوش قفل شده و بدون حرفی به دنبالش کشیده میشد.

در گوشه ای ترین جای سالن دو صندلی را نشان داد و رزی را مخاطب قرار داد.

_همین جا میشیم تا من بیام ، نمی‌خوام پیش عموم اینا یا حتی بابام بری!

رزی به تایید سر تکان داد و حرفی نزد

سیاوش با اطمینان از اینکه رزی به حرفش گوش میکند به سمت بهمنی و دخترش رفته و با آنها دست داد

لحظه ای نگاه رزی از دستانش که دستان لیدا را گرفته بودند و می‌فشردند جدا نمیشد.

خشم به وجودش چنگ زده و با غضب به سیاوش چشم دوخت.

_نکُشیش حالا!

به صاحب صدایی که مزاحمش شده بود نگاهی انداخت و با دیدن منوچهری صورتش رنگ باخت.

_سلام

منوچهری با لبخند سر تا پایش را رصد کرده و با لبخند و لحنی غلیظ پاسخش را داد.

_سلام به روی همچون ماهت!

رزی چهره در هم کشید و سعی کرد نگاهش را به هر جایی بی اندازد ، بجز صورت کریح او!

_فقط دنبال بچه مایه دار بودی نه؟!

رزی بی حوصله نگاهی به چشمان طلبکار او انداخت.

_متوجه منظورت نمیشم!

_اتفاقا خوب میفهمی چی میگم ، ولی به کاهدون زدی خانم!

رزی اخم ظریفی کرد و به چشمان منوچهری چشم دوخت.

_سیاوش رو میگم ، اشتباه کردی چسبیدی به اون با خودم راه میومدی بیشتر برات صرف داشت!

_چه سودی داری تو آخه؟

پوزخند زده و با تمسخر به منوچهری نگاه دقیق تری انداخت و ادامه داد.

_حکایت تو مثل جیبی میمونه که سوراخ داره ، هر چی پس انداز کنی و بذاری تو اون جیب می‌ریزه بیرون و هیچ میشه!

از شنیدن این مثال جا خورد و ابروهایش در هم گره خورد ، با خشم به چهره ی رزی دقیق شد و صورتش را جلو تر برد.

_چی میگی یه ساعته بغل گوش زن من؟!

با شنیدن صدای سیاوش خشمش را فرو خورد و فاصله گرفت.

سعی کرد بر خود مسلط باشد و لبخند بزند.

_هیچی..خیلی وقت بود ندیده بودمش ، یه کم دلم تنگ شده بود

سیاوش از شنیدن این حرف ، آن هم بدون اینکه منوچهری خجالت زده یا پشیمان شود ، منظور منوچهری را متوجه شد و قدمی جلو تر رفت ، مقابلش ایستاد و در صورتش غرید

_حواست رو جمع کن که این چرت و پرت هارو جلوی بابام نگی ، وگرنه کلاهمون بد می‌ره تو هم و زنت هر چی که نباید رو می‌فهمه!

آهنگ شادی پخش شد و رزی که از بهت آن حرف بیرون آمده بود ، شروع کرد به رقصیدن!

در تاریکی می‌رقصیدند و سیاوش خیالش راحت بود که نگاه کسی روی اندام زیبای رزی نمی افتد.

لیدا با کینه ای که در چشمانش بیداد میکرد جامی بدست گرفت و به طرف آنها رفت.

لحظه ای که به آنها نزدیک شد و کنار رزی ایستاد ، خیلی ماهرانه پایش را لنگاند و تا بخواهد صاف بایستد محتویات جام روی لباس رزی خالی شد.

رزی و سیاوش با بهت و لیدا با نگاهی که اصلا شرمزده نبود به یکدیگر نگاه کردند.

صدای سیاوش بلند شد.

_چکار کردی؟

لیدا قیافه ای مظلوم به خود گرفت و به سیاوش نزدیک شد.

_سیاوش جان ، ببخشید عزیزم..یه لحظه پام پیچ خورد!

اخم سیاوش عمیق تر شد و رزی هنوز با بهت به یقه ای که خیس شده بود نگاه میکرد.

_ببین چکار کردی!

_اصلا نفهمیدم..نمی‌خواستم اینطوری بشه!

همان لحظه صدای رزی بلند شد و با خشم به لیدا نگاه کرد.

_ای تف تو روی هر چی آدم دروغگوئه!

حرفش را زد و در برابر بهت چشمانِ لیدا به سمت صندلی گوشه ی سالن رفت و مانتویی که روی لباسش پوشیده بود را برداشت و بی توجه به اطرافش روی لباسش پوشید و به سمت در رفت.

اهمیتی به خیسی لباسش نداد و در را باز کرد.

سیاوش خواست به دنبال رزی برود که لیدا راهش را سد کرد.

_باور کن نتونستم خودمو کنترل کنم ، داشتم میوفتادم.

سرسری سرش را تکان داد و زیر لب باشه ای گفت و خواست فاصله بگیرد که باز هم لیدا مقابلش ایستاد!

کنار استخر ایستاد و چند بار نفس

عمیق کشید.

میخواست بر اعصابش مسلط باشد ، اما باز هم آرام نمیشد!

دستانش را مشت کرده و به در سالن نگاه کرد ، خبری از سیاوش نبود و این بیشتر ناراحتش میکرد.

هنوز نگاه از در نگرفته بود که قامت برسام در چهار چوب در نمایان شد ، با دیدن رزی لبخند زده و به سمتش رفت.

_چرا اومدی اینجا؟

رزی بی حوصله شانه ای بالا انداخت و هیچی نگفت.

برسام دستش را پیش برد تا به یقه ی خیس شده ی رزی برساند ، اما هنوز دستش به لباس رزی نخورده بود که مچ دستش در هوا گرفته شد!

رزی با خشم و چشمانی سرخ دست برسام را گرفته و فشرد.

_دست خر کوتاه!

برسام کج خندی زده و ابروهایش بالا رفت.

_چرا منظورمو بد متوجه میشی؟ فقط میخواستم ببینم چقدر خراب شده و میتونی برگردی داخل مهمونی یا نه!

رزی اخم هایش بیشتر در هم گره خورد.

_هنوز نمیدونی یه آقای متشخص دست به یقه ی خانمی نمیزنه؟!

برسام با صداقت پاسخ داد.

_نه! نمیدونستم!

تعجب رزی بیشتر شده و چشمانش گرد شد.

_نگو که مامانت اینو یادت نداده!

_آخه من که منظور بدی نداشتم رزی جان ، من فقط میخواستم ببینم...

رزی اجازه ی ادامه دادن حرفش را نداد و دستش را به حالت ایست مقابل برسام گرفت.

_خب بسه ، نمی‌خواد کارت رو توجیه کنی!

برسام با خنده سرش را تکان داد.

_باور کن منظوری نداشتم!

رزی بی توجه به برسام دوباره نگاهی به در ورودی سالن انداخت و با خود حرف زد.

_این سیاوش گور به گور شده کجا موند؟!

برسام با شنیدن این حرف با آن لحن و غلظت ، نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه اش به هوا رفت.

رزی تیز نگاهش کرد که دستانش را به حالت تسلیم مقابلش گرفت و رزی را به سکوت وا داشت.

ری قدمی به طرف در باغ برداشت که برسام به دنبالش رفت.

_کجا میری؟

_می‌خوام برم خونه!

_بذار برم سیاوش رو صدا کنم

_نمی‌خواد ، اگه میخواست بیاد ، تا حالا اومده بود!

مظلومانه گفته بود و ابرو های برسام در هم رفت.

_معلومه که میخواد ، شاید چیزی شده که نتونسته بیاد بیرون!

رزی باز هم با خشم واضحی به سمت برسام برگشت و در صورتش غرید.

_چرا نتونه؟ لابد اون هند جگر خوار جلوشون گرفته!

از شنیدن لقبی که به لیدا داده بود خند ای کرد و جلو تر از رزی راه افتاد.

_بیا بریم ، من میرسونمت خونه!

_ولی..

_نترس ، قرار نیست به زن پسر عموم چپ نگاه کنم!

حرفش را بلند گفت و به طرف در رفت.

با کلافگی لیدا را کنار زد

_برو کنار لیدا!

لیدا باز هم مقابلش ایستاد و دستانش را به پیراهن سیاوش بند کرد.

_خب کارت دارم ، چه عجله ای داری آخه؟!

_ندیدی رزی رفت؟ گند زدی به لباسش!

لیدا قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و پشت چشم نازک کرد.

_اون یه اتفاق بود ، ممکنه برای هر کسی بیوفته!

سیاوش سرش را جلو برد و با لحنی جدی جواب لیدا را داد.

_هم تو خوب میدونی ، هم من کار تو یه اتفاق ساده نبود!

لیدا کمی ترسید ، اما خودش را نباخت و سعی کرد لبخند بزند.

_نمیدونی چقدر دلم میخواست از این فاصله تو چشمات نگاه کنم!

سیاوش جا خورد...انتظار شنیدن این حرف را نداشت!

با خشم او را هول داده و بی توجه به صدا کردنش به سمت در رفت

وارد حیاط بزرگ شده و نگاهش در سراسر حیاط به گردش در آمد.

خبری از رزی نبود..نگران شد و به طرف پشت باغ رفت.

هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای گریه ی دختری را شنید..با گمان اینکه صدای رزی است با شتاب به آن سمت رفت ، اما با چیزی که دید چشمانش درشت شد

مردی دختری را در آغوش گرفته و سعی در آرام کردنش داشت!

پشت دختر به سیاوش بود و صورتش را نمی‌دید..خون جلوی چشمش را گرفت و به طرفشان دوید!

بین دختر و مرد فاصله انداخته و بدون آنکه چیزی ببیند ، مشتش درصورت مرد نشست!

در سکوت رانندگی میکرد و ابروهایش در هم بود..رزی هم به فکر فرو رفته و صدایش در نمی آمد!

ناراحت بود ، به اندازه ی تمام دنیا از سیاوش گله داشت!

حتی برایش اهمیت نداشت که با آن حال خراب کجا رفته!

چگونه دلش را به مردانگی سیاوش خوش کرده بود؟!

_ساکتی؟!

با غم به برسام نگاه کرده و با تلخ ترین لحن ممکن به حرف آمد.

_دارم فکر میکنم که چقدر تنهام!

_نه به اندازه ی من!

از جواب برسام جا خورده و کمی به سمتش متمایل شده و نگاهش را به صورتش دوخت.

_از وقتی یادم میاد لیدا عاشق سیاوش بوده!

این حرف برایش سنگین بود!

تحمل شنیدن چنین حرفهایی را نداشت!

برسام بی توجه به اخم نشسته روی صورت رزی ادامه داد.

_از هر ده کلمه حرفش ، یکیش سیاوش بود!

مدام نگاهش دنبال سیاوش بود و همیشه منتظر یه اشاره از طرف اون!

رزی با کلافگی پوفی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت.

_درسته که سیاوش شوهرته و نسبت بهش غیرت داری ، اما این یه واقعیته که قبل از تو ، لیدای بدبخت عاشق سیاوش بوده!

رزی با خشم به طرفش برگشت و جوابش را داد.

_تو الان شریک دزدی یا رفیق قافله؟!

برسام با لبخند نگاه از خیابان گرفت و نگاهی به چهره ی پر از خشم و نمکین رزی انداخت.

_تا دزد کی باشه!

_هههه...آنقدر بدم میاد که تو فکر می‌کنی شبها بجای تخت خواب تو آب نمک می‌خوابی!

برسام خنده ی بلندی را رها کرد و به رزی چشم دوخت.

_اما من عاشق این مثال های خوشمزه اتم!

رزی با نگاهی که پر از خط و نشان بود بهش چشم دوخته و اخطار داد.

_حواستو جمع کن..ما از اون خانواده هاش نیستیم که یکی به نعل بزنیم یکی به میخ!

برسام با دهانی باز نگاهش کرد

_الان این چه ربطی داشت؟!

_ربط داره ، منتها تو کُند ذهنی ، ربطش رو نمی‌فهمی!

_سیاوش حق داره!

با آمدن اسم سیاوش چهره ی رزی در هم رفت.

_چه حقی؟!

_اینکه عاشقت شده باشه!

رزی جا خورد..صحبت های این مرد داشت خطرناک میشد و او با این مرد تنها بود..بدون آنکه کسی بداند!

_لیدا هم حق داره!

سوالی به برسام نگاه کرد که بدون اینکه نگاهش را از مقابلش بگیرد ادامه داد.

_اینکه از تو متنفر باشه!

رزی که از بهت حرف قبلی برسام بیرون آمده بود ، ابرو در هم کشید و صدایش بالا رفت.

_تکلیف ما و معلوم کن عمو! بالاخره دوست داشتنی ام یا نفرت انگیز؟!

_بستگی داره که از چشم کی ببینی!

رزی که متوجه منظور برسام نشده بود، نگاهش را به پنجره دوخت و به ستارگان نگاه کرد.

_وقتی آدم یکیو دوست داره ، از کسی که اون آدم عاشقشه متنفر میشه!

لیدا حق داره از تو متنفر باشه...چون تو بین اون و عشقش قرار گرفتی!

_واه..به من چه؟! مگه من افتادم دنبال سیاوش که منو بگیره؟! یا اصلا مگه من روحمم خبر داشته که اون عفریته عاشق سیا بوده!

برسام لبخندی مهربان زد و ماشین را به خیابان فرعی هدایت کرد.

_وقتی عاشق بشی توجه کامل عشقت رو میخوای و اگر نگاه اونو به شخص دیگه ای ببینی ، از اون شخص متنفر میشی!

نگاهِ لیدا به سیاوشه و نگاه سیاوش دنبال تو..حق داره ازت متنفر باشه و این بلا رو سرت بیاره!

رزی کمی به برسام خیره شد و در آخر فکری که در مغزش افتاده بود را به زبان آورد.

_جوری حرف میزنی که انگار خودتم عاشق شدی!

برسام نگاه دقیقی به رزی انداخت و به تایید سرش را تکان داد.

_آره..عاشقم و دلم نمی‌خواد سر به تن سیاوش باشه!

رزی با بهت و ترسی آشکار به برسام چشم دوخت ، حتی توان پلک زدن هم نداشت!

کمی خیره اش شد و به حرف های برسام فکر کرد.

پازل ها کنار هم چیده شده و رزی چشمانش گشاد تر از قبل شد.

_ببینم...نکنه تو...تو عاشق لیدایی؟!

برسام لبخندی دندان نما زد و سرعتش را بیشتر کرد.

_خیلی باهوشی دختر!

_آره؟!

برسام به تایید سر تکان داد و فرمان را فشرد.

_از وقتی دیدمش عاشقش شدم و اون عاشق سیاوش بود!

از وقتی یادمه نگاه من دنبال لیدا بوده و نگاه لیدا دنبال سیاوش!

از گوشه ی چشم نگاهی به رزی انداخت و ادامه داد.

_هر چی بیشتر می‌گذشت ، بیشتر از سیاوش متنفر میشدم ، طوری که یبار یه دعوای اساسی باهم کردیم و اون بدبخت اصلا نمیدونست دلیل پرخاشگری من چیه!

_واقعا؟!

_آره..دلم میخواد سر به تنش نباشه!

_زبونتو مار بگزه! سر به تن اون لیدای گور به گوری نباشه!

برسام نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و با همان لبخند نگاه دیگری به رزی انداخت.

_دوسش داری ها!

رزی شانه بالا انداخت و نگاه از برسام گرفت.

_خب شوهرمه!

_وقتی فهمیدم ازدواج کرده خیلی خوشحال شدم..گفتم دیگه لیدا مال خودمه و سیاوش رفت کنار اما.. وقتی یه شب باهاش حرف زدم و گفتم سیاوش رو از مغزش بیرون کنه و اون دیگه ازدواج کرده ، تو چشمام نگاه کرد و گفت مجبورش میکنم بیاد سمت خودم!

رزی با خشم نگاهش کرده و دستانش مشت شد.

_غلطِ اضافی!

برسام خنده اش رها شد و سرش را تکان داد.

_خیالم راحت شده بود و با دیدن تو مطمئن شدم سیاوش دیگه طرف لیدا نمیره اما..

رزی با ترس چشم به دهانش دوخت و تکرار کرد.

_اما..

با سرو وضعی آشفته و صورتی کبود وارد خانه شد.

نگاهش در سالن گردش کرد و وقتی کسی را ندید به طبقه بالا رفت

در اتاقشان را باز کرد و رزی را غرقِ فکر دید.

رزی با باز شدن ناگهانی در ، با ترس سرش را بلند کرد و با دیدن صورت سیاوش با وحشت از جایش بلند شد.

_چی شده؟!

دستش به سمت صورت سیاوش دراز شده بود که سیاوش سرش را عقب کشید و با اخم جوابش را داد.

_چطوری برگشتی خونه؟!

رزی با سادگی جوابش را داد.

_با برسام!

سیاوش که به اندازه ی کافی شیش خراب شده بود و در آخر کتک جانانه ای از آن مرد ناشناس خورده بود ، خشمش را بر سر رزی خالی کرده و فریاد زد.

_تو خیلی غلط کردی که با برسام برگشتی ! با اجازه ی کی؟!

رزی انتظار این برخورد را نداشت! دلش شکست و لب برچید.

_توقع داشتی چکار کنم؟! هرچی منتظر شدم نیومدی ، اگه برسام نیومده بود سراغم که معلوم نبود تنهایی چطوری به خونه می‌رسیدم!

_مگه تو بی صاحاب بودی که خود سر زدی بیرون؟! مگه من بی رگ و غیرت شوهرت نیستم؟!

رزی هم تحملش را از دست داد و مثل خودش فریاد زد.

_خیر سرت هستی ، اما ور دل لیدا خانومت بودی و اصلا برات مهم نبود که زنت با چه حالی از اون خراب شده زده بیرون!

_اومدم دنبالت..با تاخیر اومدم چون لیدا سد راهم شده بود و کنار نمی رفت ، ولی اومدم دنبالت و تو حیاط ندیدمت!

رزی با بغض نگاهش کرده و صدایش تحلیل رفت.

_خیلی منتظرت شدم ، هرچی به در ورودی چشم دوختم که بیای دنبالم نیومدی!

نا امید شدم از اومدنت و خواستم برم بیرون که برسام صدام زد ، خیال کردم تو فرستادیش!

سیاوش دستهایش مشت شد و زیر لب فحشی داد.

_باز خدا خیرش بده که اومد دنبالم ، وگرنه..

سیاوش نفسش را فوت کرده و عمیق در چشمان رزی نگاه کرد.

_اذیتت که نکرد؟!

رزی به سرعت سرش را تکان داد.

_اصلا...بیچاره منو رسوند و خودش برگشت رفت بیرون ، اصلا از در خونه هم تو نیومد!

سیاوش پوزخند زده و به چشمان اشکی رزی چشم دوخت.

_پس اینها برای چی قرمزن؟!

رزی با اخم ریزی نگاه گرفت و به سمت تخت رفت.

_از نامردی تو!

سیاوش به سمتش رفته و کتش را از تنش در آورد و روی صندلی انداخت و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد.

_نامردی!خوبه..به خاطر خانم کتک بخورم و آخرش نامرد هم بشم!

رزی با تعجب به صورت سیاوش چشم دوخت.

_به خاطر من؟!

پیراهن را از تنش در آورد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت

رزی بلند شد و مقابلش ایستاد.

_کجا میری؟بگو چی شده؟!

با دلخوری به چشمان یشمی رنگش نگاه کرد.

_مهمه؟!

_لابد مهمه که میپرسم مثل پسرهای نو بلوغ قهر قهرو هستی!

_دعوا کردم!

رزی با شوق به لب کبودش چشم دوخت.

_با کی؟! لیدا؟باباش کتکت زد؟!

سیاوش پوزخند زده و سرش را به نفی تکان داد

_نه! اومدم دنبالت و پیدات نکردم ، بعد یه مَردی رو دیدم که یه دختری رو بغل کرده و دختره داره گریه می‌کنه..ترسیدم تو باشی و کسی داره اذیتت می‌کنه ، رفتم سراغ مَرده و با مشت کوبیدم تو صورتش ، اما وقتی صورت دختره رو دیدم..تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و اون موقع دیگه اصلا فایده نداشت و مرده جواب کتکم رو داد و حسابی از خجالت هم در اومدیم!

_تو هم زدی یا فقط خوردی؟!

_منم زدم ، ولی واقعا الان این خیلی مهمه؟!

رزی شانه بالا انداخت.

_آره خب..اینکه توی بچه سوسول بتونی یکی رو بزنی برام جالب بود!

_واقعا که! لیدا وقتی اومد منو دید بیشتر از تو نگران شد ، گاهی شک میکنم که دختر باشی و احساس داشته باشی!

رزی با خشم جوابش را داده و روی پاشنه ی پا چرخید.

_حرف اون عفریته رو جلوی من نزن که جوش میارم و خودم از خجالتش در میام!

هر دو با دلی پر از گله ، از یکدیگر پشت به هم کرده و خوابیدند.

رزی تمام شب را بیدار بود و به سیاوش بی توجه بود ، اما در دلش نگرانی موج میزد و نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد.

صبح با صدای سرو صدا بیدار شده و روی تخت نشست.

با دست به چشمانش کشید و به اطراف نگاه کرد.

جای سیاوش روی تخت خالی بود و زودتر از او بیدار شده بود ، به ساعت نگاه کرد و بلند شد.

بعد از شستن دست و صورتش به مادرش زنگ زد و با او صحبت کرد. امروز صدای مادرش گرفته بود و این موضوع نگرانش میکرد ، اما وقتی با پرستارش صحبت کرد و او اطمینان داد که حال مادرش خوب است ، خیالش راحت شد!

شومیز صورتی رنگی با شلوار جین طوسی پوشید و موهایش را بالای سرش بست.

بدون هیچ آرایشی از اتاقش بیرون رفت و به طبقه ی اول رفت.

با دیدن دختری که کم مانده بود در بغل سیاوش بنشیند دستانش مشت شد و با اخم جلوتر رفته و بلند سلام کرد.

سیاوش با بی خیالی نگاهش کرده و زود نگاهش را به سمت لیدا دوخت

لیدا هم با اخم و نفرت نگاهش را به رزی دوخت و زیر لب چیزی گفت!

فقط فرشته خانم با خوشرویی پاسخ سلامش را داد.

_برو آشپزخونه صبحونه بخور دخترم!

_مرسی زن عمو جون.

روبروی سیاوش نشست و با اخم خیره اش شد.

گویی سیاوش حرف نگاهش را میفهمید که در جوابش اخم غلیظ تری تحویلش داد.

_وای..عزیزم!خیلی صورتت درد میکنه؟!

رزی لبهایش را کج کرد و با چِندش به لیدا چشم دوخت.

_کاش منم اومده بودم دنبالت و نمی‌داشتم این اتفاق بیوفته ، آخه پشت حیاط رفته بودی چکار؟!

با این حرف با اخم به رزی نگاه کرد و حرفش را ادامه داد.

_اگر نرفته بودی این بلا سر سیاوش نمیومد!

رزی ابتدا با بهت و سپس با اخم نگاهش کرد.

_ببخشید شما الان نقش کاسه رو دارید؟!

لیدا تعجب کرد و چشمانش را ریز کرد

_کاسه؟!

رزی با لبخندی منظور دار سرش به تایید تکان داد!

_آره عزیزم ، کاسه ی داغ تر از آش!

لیدا با حرص لب روی هم فشرد و سیاوش نام رزی را صدا زد.

رزی با پوزخند نگاهی به سیاوش انداخت و از روی صندلی بلند شد،کنار سیاوش رسید و با نگاهی که به هیچ‌وجه معنی اش معلوم نبود ، جواب سیاوش را داد.

_خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده !

پوزخند زده و به آشپزخانه رفت!

قهوه درست کرد و خواست برای خودش بریزد که فکری به ذهنش رسید.

با لبخندی خبیث و شیطانی در کابینت‌ها را بازکرد تا چیزی که میخواست را پیدا کرد!

داخل یکی از فنجان هارا پر کرد و قاشق طلایی رنگ را درونش گذاشت

برای بقیه هم قهوه ریخت و در سینی گذاشته و به سالن رفت.

ابتدا مقابل فرشته ایستاد و خودش فنجان را به دستش داد ، سپس فنجانی هم کنار فنجان فرشته ، برای خودش روی میز گذاشت و به طرف سیاوش رفت.

سیاوش با دلخوری به رزی نگاه کرد و از خوردن امتناع کرد.

رزی شانه بالا انداخت و فنجان سیاوش را برداشت و با لبخند به چشمانش خیره شد.

_قهوه ی منو نخوری از دستت رفته ها..مخصوص تودرست کردم!

سیاوش نگاهی به لیدا و سپس رزی انداخت و برای اینکه رزی را دلخور نکند ، فنجان را گرفت.

رزی با لبخندی فاتح به سیاوش نگاه کرد و با حفظ لبخندش به طرف لیدا رفت.

سینی را مقابلش گرفت تا تنها فنجان باقی مانده را بردارد.

لیدا با اکراه فنجان را برداشت و روی میز گذاشت ، حتی تشکر هم نکرد و رزی را از عذاب وجدانی که به سراغش آمده بود رها کرد.

رزی کنار فرشته نشست و با اشتیاق فنجانی را بدست گرفت و قهوه اش را نوشید.

زیر چشمی نگاهش به دیگران هم بود که ببیند میخورند یا نه!

سیاوش و فرشته و لیدا هم زمان فنجان هایشان را به لبشان نزدیک کردند و رزی منتظر به لیدا چشم دوخت.

با صدای فریاد لیدا فنجانش را روی میز گذاشت و با ناراحتی علت فریادش را پرسید.

_دختره ی غربتی...چی ریختی تو قهوه ام؟!

رزی با مظلومیت نگاهش کرده و صادقانه جواب داد.

_فلفل!

صدای داد همراه با گریه ی لیدا بلند شد

_فلفل؟! بیشعور نفهم..کی فلفل می‌ریزه تو قهوه؟

رزی با ناراحتی به سیاوش و سپس لیدا نگاه کرد و پاسخش را داد

_ما نمیریزیم ، ولی اینجا میگن اهالی دبی تو همه چی فلفل میریزن و خیلی دوست دارن!

لیدا لیوان آبی که فرشته آورده بود را گرفت و یک نفس نوشید و سپس جواب رزی را هم داد.

_اون غذاست ، نه قهوه!

رزی با بی خیالی شانه بالا انداخت و بلند شد.

_چه فرقی می‌کنه!

به سمت پله ها رفت که سیاوش صدایش زد ، ایستاد و از ورای شانه نگاهش کرد

_از لیدا معذرت خواهی کن!

با بهت به سیاوش که این حرف را زده بود نگاه کرد

_چی؟!

_عذرخواهی کن ، خیلی کارت زشت و بچگانه بود!

رزی برگشت و با نگاهی غیر قابل نفوذ به سیاوش چشم دوخت.

_عمرا!

روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودن از پله ها بالا رفت.

مقابل اتاقش با برسام روبرو شد

_چی شده؟!

رزی با بغض نگاهش کرده و سرش را تکان داد

_هیچی!

برسام که از مظلومیت نگاه رزی دلش به درد آمده بود ، دست روی شانه اش گذاشت و سوالش را تکرار کرد.

_میگم چی شده؟

رزی سرش را به نفی تکان داده و داخل اتاقش شد و در را بست

برسام به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت و با خشم از پله ها پایین رفت.

با دیدن سیاوش و لیدا که خیلی نزدیک به یکدیگر نشسته بودند ، علت نم چشمان رزی را فهمید و سیاوش را صدا زد

سیاوش سرش را بلند کرد و با اخم به برسام خیره شد

برسام پوزخند زده و نزدیکش شد.

_خوبه..دو تا دوتا دوست داری انگار!

سیاوش اخمش غلیظ شد

_عین آدم حرف بزن!

برسام یقه ی سیاوش را گرفت و از روی مبل بلندش کرد

_میفهمی چی میگم...منتها خودتو میزنی به نفهمی!

سیاوش با دستش روی دست برسام کوبید و دستش را از یقه اش جدا کرد

_کارهای من به تو ربطی نداره!

برسام پوزخند زده و به لیدا چشم دوخت..چشمان لیدا هم سرخ شده بود!

_شب ها با یکی و روزها هم با یکی دیگه..بد نگذره!

سیاوش به طرف برسام یورش برد و تا برسام به خودش بیاید زیر گوشش کوبید.

_مسائل بین منو زنم هیچ ربطی به تو نداره!

برسام دست روی صورتش گذاشت و با نفرت نگاهش کرد.

_روابط بین تو و لیدا چی؟! اونم به من ربطی نداره؟!

سیاوش با کلافگی قدمی برداشت و دستش را داخل موهایش فرو برد

_هیچ رابطه ای بین ما نیست!

فرشته همان لحظه از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن وضع موجود با بهت به برسام و سیاوش نگاه کرد

_باز چتونه شما دوتا؟!

در جواب فرشته سیاوش به طرف در رفته و از خانه بیرون رفت

در را بهم کوبید و به طرف ماشینش گام برداشت.

خودش هم از برخوردش با رزی ناراحت بود ، اما رزی داشت شورش را در می آورد!

هیچ تعهدی به رزی نداشت و دلش نمی‌خواست رزی احساس مالکیت نسبت بهش داشته باشد ، نمی‌خواست برایش تعیین و تکلیف کند و او را باز خواست کند!

اصلا دلیلی که تا کنون ازدواج نکرده بود همین بود و این رفتار اخیر رزی برایش غیر قابل هضم بود

خودش هم دل خوشی از لیدا نداشت ، اما این دلیل نمیشد که رزی رفتاری بچگانه کند!

ماشین را روشن کرده و از حیاط بیرون رفت.

شاید کمی چرخیدن در خیابان ها حالش را خوب کند

برسام با اخم به لیدا نگاه کرده و مچ دستش را گرفت

_چی از جون این دوتا میخوای؟!

لیدا با پوزخند به برسام چشم دوخت

_تا وقتی که یادمه ، هر چی سیاوش داشته چشم تو هم دنبالش بوده...چیه؟حالام چشمت دنبال زنشه؟!

_دهنتو ببند!

مچش را رها کرد و پشت به او ایستاد

از خودش تعجب میکرد که عاشق لیدا بود..اما دلش این حرفها سرش نمیشد و گویی از روز ازل در گرو عشقِ لیدا بوده!

فرشته هنوز با ناراحتی ایستاده و نگاهشان میکرد ..سرش را تکان داد و برای دلجویی از رزی ازپله ها بالا رفت.

حالش بد بود و دور زدن در خیابان هم نمیتوانست خوبش کند!

از خودش ناراحت بود که رزی را رنجانده بود و از طرفی از برسام هم شاکی بود که به قول رزی کاسه ی داغ تر از آش شده است و پیش رزی خود شیرینی میکند.

وقتی به فکرش پر و بال میداد و به نیت برسام فکر میکرد بیشتر حالش بد میشد!

دور زد و به سمت خانه برگشت و با سرعت به خانه رسید

وقتی آمد لیدا رفته بود و خانه در سکوت بود ، به آشپزخانه سرک کشید و با دیدن فرشته آرام سلام کرد

_سلام ، چه عجب!

مثل بچه های خطا کار به فرشته نگاهی انداخت و چشم به زمین دوخت.

فرشته با اخم نزدیکش شد و با اشاره به سالن گفت دنبالش برود

پشت سرش رفت و بعد از نشستن فرشته ، روبرویش نشست

فرشته نگاهی به پله های منتهی به طبقه بالا انداخت و با صدایی آرام لب باز کرد.

_تا پدرت و پری نیومدن حرفمو میزنم!

مکثی کرده و پا روی پا انداخت

_رفتار امروزت خیلی زشت بود!

_آخه زن عمو...

فرشته دست مقابلش گرفت و مانع صحبتش شد.

_حرفم تموم نشده..امروز رزی کار بچگانه ای کرد ، ولی علت کارش چی بوده؟! فکر نمیکنی عکس عملی که رزی نشون داد به خاطر رفتار تو بوده؟!

_مگه من چکار کردم؟

_برای چی صبح با لیدا گرم گرفتی؟ تو که می‌دونستی رزی روی لیدا حساسه...البته حقم داره ، منم بودم حساس میشدم ،کدوم زنی میشینه یکی بیاد شوهرشو با چشم هایش قورت بده که رزی دومیش باشه؟!

_اصلا اینطور نیست زن عمو!

_من بعد از این همه سال اشتباه نمیکنم ، خوب معنی نگاه افراد ، به خصوص هم جنس های خودمو میشناسم!

سیاوش کلافه دستی داخل موهایش کشید و نفسش را فوت کرد

_میگید چکار کنم؟! برم تو اتاق قایم بشم؟

_لازم نکرده خودتو قایم کنی ، اگه کم محلی میکردی بهش ، رزی هم حساس نمیشد!

_من چی؟من حق ندارم ناراحت بشم؟

_از چی؟!

سیاوش سکوت کرد...نمیتوانست بگوید از اینکه با پسر شما برگشته خانه ناراحت است!

_حق با شماست!

فرشته با اخمی عمیق تر نگاهش کرد

_حرفتو نخور!

با غم از جایش برخاست و جواب فرشته را هم داد

_بعضی از حرف ها گفتنی نیستن زن عمو! با اجازه..

از پله ها بالا رفت و با تردید در اتاقشان را باز کرد

رزی پشت به در ، روی تخت خوابیده بود و موهایش روی بالش رها شده بود

با دیدنش دلش به درد آمد

این دختر به خاطر او آمده بود و...

نتوانست به فکرش ادامه دهد و پیش خود اعتراف کند که مقصر است!

به سمتش قدم برداشت و در همان حال دکمه های پیراهنش را باز کرد

پیراهنش را روی صندلی انداخت و شلوارش را با یک شلوارک عوض کرد ، پتو را کنار زد و روی تخت دراز کشید

رو به رزی خوابید و موهایش را در دست گرفت و نوازششان کرد

موهایش به نرمی ابریشم بود و از لمسش حسی خوب در دلش می‌نشست.

رزی تکانی خورد و سیاوش سریع دستش را عقب کشید

چشمانش را بست که اگر رزی بیدار شده و چرخید و با سیاوش روبرو شد ، فکر کند خواب است!

همان هم شد ، رزی چشم باز کرد و با چشمان بسته ی سیاوش روبرو شد ، اما نوازش موهایش را نمیتوانست نا دیده بگیرد و همین ، پوزخند روی لبش نشاند.

_خودت رو به خواب نزن!

سیاوش با تاخیر پلک باز کرد و با چشمان سرخ رزی غافلگیر شد حدس اینکه گریه کرده ، سخت نبود!

_گریه کردی؟!

_به شما ربطی داره؟!

سیاوش اخم کرد و پشت به رزی کرده و پتو را روی سرش کشید.

قهرش را آشکارا نشان داد و رزی با خشم از کنارش گذشت و حین رد شدن از کنارش و پایین آمدن از تخت ، بی نصیبش نداشت و به لگدی مهمانش کرد.

سیاوش آخی گفت و پتو را کنار زد

_میدونی که کدوم موجود نجیبی لگد میندازه!

رزی با تمام ردیف دندان هایش خندید و سرش را به تایید تکان داد

_می‌دونم که خر تا لگد نخوره حرف حالیش نمیشه!

تا سیاوش بخواهد بفهمد چه بارش کرده ، به سمت حمام دوید و داخل شده و در را از پشت قفل کرد

سیاوش هم با مشتی که به در حمام زد خشمش را خالی کرده و صدایش را بلند کرد.

_تو که میای بیرون ، اون وقت من می‌دونم و تو!

رزی زیر لب فحشی نثارش کرده و لباس هایش را داخل سبد لباس های کثیف انداخت و دوش آب را باز کرد

حس و حال داخل وان شدن را نداشت و زیر دوش ایستاد.

جریان آب روی سرش و بین موهایش کمی بهترش میکرد و اعصابش آرام میشد!

از سیاوش نمی‌ترسید ،میدانست که آسیبی به او نمی‌رساند.

دوش گرفت و حوله اش را از رخت آویز حمام برداشت و پوشید ، قفل در را باز کرده و آرام سرش را از در بیرون کرد..روی تخت خالی بود و اثری از سیاوش نبود

در را کامل باز کرد و قدم اول را بیرون گذاشت؛ هنوز قدم دومش به زمین نرسیده بود که از سمت راست ، یعنی درست پشت سرش و سمت در حمام ، دستی به دورش حلقه شد و تا خواست جیغ بزند دهانش با دست گرفته شد.

ترسید و لرز به جانش افتاد..کمی جلو تر رفت و مقابل آینه رسید ، از داخل آینه توانست سیاوش را ببیند که یک دستش دور کمر و شکمش و دست دیگرش روی دهانش بود.

کمی خیالش آسوده شد و آرام گرفت

سیاوش با حرکتی چرخشی به رزی او را به دیوار چسباند.

_دستمو بر میدارم ، اما حواست باشه که صدات در نیاد!

اینبار رزی به چشمان سرخ از خشم سیاوش چشم دوخت و با بستن پلکش موافقتش را اعلام کرد.

سیاوش دستش را برداشت و نفسش را در صورت رزی فوت کرد

_به کی گفتی خر؟!

با پررویی ابرو بالا انداخت و جواب داد

_تو!

_تکرار کن!

_چرا آنقدر خوشت اومده؟به تو گفتم!

دستان سیاوش روی شانه ی رزی محکم شد و سخت فشردشان ، رزی با درد آخی گفت و سعی کرد دستان سیاوش را جدا کند ، اما سیاوش کوتاه نمی آمد و گویی میخواست قدرتش را به نمایش بگذارد.

نگاهش جز به جز صورت رزی را رصد کرده و قطرات آبی که از موهایش راه گرفته و به گردنش می‌رسید را تعقیب کرد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

سرش در آستانه ی نزدیک شدن بود که رزی به عقب هولش داد!

ناگهان به خودش آمد و چشمانش را باز کرد ، انتظار این عکس العمل را از رزی نداشت!

قبلاً بار ها این کار را تکرار کرده بود و جواب بهتری از رزی دریافت کرده بود!

فکش روی هم فشرده شد و دستانش مشت شد!

_بی لیاقت!

این حرف را گویی از ته دلش گفته باشد و چشمان رزی با بهت خیره اش ماند!

حرفش را زد و با اخمی در هم از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید ؛ با اینکه محکم بود و هیچ وقت اخم به ابرو نمی آورد ، اینبار سد مقاومتش شکست و اشک روی گونه اش راه یافت..

مقابل آینه ایستاد و عطری که جلوی دستش بود را برداشت و به تصویر خودش پرت کرد.

_ازت متنفرم!

فریاد زده بود و هق هقش سکوت اتاق را شکست ، از خودش بیزار بود!

از اینکه آنقدر ضعیف شده بود و افسار دلش از دستش خارج شده بود ، نگاهی به در بسته ی اتاق کرد و خدا را شکر کرد که خانه بزرگ است و صدا به صدا نمیرسد!

بعد از خشک شدن چشمه ی اشک هایش دستش را به صورتش کشید و لباس هایش را پوشید

موهایش را بالای سرش گوجه ای کرد و به آینه ی شکسته ی میز آرایش نگاه کرد ؛ باید فکری برایش میکرد ، اینجا خانه ی خودش نبود که هر کاری بخواهد انجام بدهد و به وسایل آسیب برساند

نگاهی به ساعت کرد و به مادرش زنگ زد ، صدایش بی حال بود و اصرار به خوب بودن داشت!

می‌دانست چیزی درست نیست و مادرش چیزی را مخفی میکند!

قلبش فشرده تر از قبل شد و با حالی زار از پنجره ی اتاقش به آسمان نگاه انداخت..

_خدایا...این رسمشه؟این همه بنده ی خوشبخت داری ، فقط من یکی زیادیم میشه؟!

نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت.

جلوی در اتاق برسام ایستاد و دستش را بالا برد..کمی مردد بود و در آخر تصمیمش را گرفت و ضربه ی آرامی به در اتاق زد.

برسام با چهره ای درهم و موهای بهم ریخته و چشمانی که خواب را فریاد می‌زدند در آستانه ی در ظاهر شد.

_چی شده؟

_سلام!

سرش را تکان داده و با چشمان ریز شده نگاهش کرد

_می‌خوام یه کاری برام انجام بدی!

برسام با بی حالی نگاهی به ساعت اتاقش کرد.

_الان؟

_می‌خوام تا شب نشده درست بشه!

_چی؟

_بیا بهت میگم!

جلوتر از برسام به طرف اتاق خودش رفت و برسام هم پشت سرش ، در را باز کرد و منتظر به برسام چشم دوخت ؛ قبل از برسام داخل اتاق شد و آینه را نشان داد

_می‌خوام برام عوضش کنید!

از بوی ادکلنی که شکسته بود ، برسام به بینی اش چین انداخت و با آبرو های در هم به آینه ی شکسته ی اتاق نگاه کرد

_زدید به تیپ هم؟!

_میتونی درسش کنی؟

_چرا خودش ن..

نذاشت ادامه دهد و بین حرفش رفت

_نمی‌خوام بفهمه!

_اگه سر رسید چی؟میدونی که ، رو من حساسه!

_اونش مهم نیست!

برسام نفسش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت

_باشه ، تا غروب ردیفش میکنم

_راستی...

برسام ایستاد و نگاهش کرد

_ممنون میشم به مامانت هم حرفی نزنی!

لبخندی مهربان زد و سرش را به تایید تکان داد

_خیالت راحت باشه!

با قدر دانی به برسام نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست

_مرسی!

با همان لبخند نگاه گرفت و به اتاق خودش رفت

رزی هم از پله ها پایین رفت و با دیدن فرشته در آشپزخانه به آشپزخانه رفت.

شب شده بود و خبری از سیاوش نبود ، برسام آینه را مثل اولش کرده و حتی تمام خورده شیشه های کف اتاق را جمع کرده بود.

اتاقش تمیز شده بود و همه را مدیون برسام بود ، مردی که اوایل به شدت ازش متنفر بود!

نگاهی به ساعت انداخت ، از دوازده گذشته بود و سیاوش حتی زنگی هم نزده بود!

به فرشته خانم اطمینان داده بود که سیاوش زنگ زده و گفته که دیر می آید ، اما خودش در نگرانی دست و پا میزد

پدر سیاوش و همسرش هم برای چند روز به مسافرت رفته بودند و از این بابت که در خانه نیستند تا زخم زبان و نیش و کنایه های پری را بشنود ، خدا را شکر میکرد

سعی کرد بی توجه باشد و به دلش بگوید آرام بگیر.

لباس راحتی پوشید و روی تخت دراز کشید ، یک ساعتی در تخت پهلو به پهلو شد تا کمی خواب به چشمانش آمد ؛ تازه چشمانش گرم شده بود که با احساس دستی به دور شکمش از خواب پرید

ترسید و خواست خودش را عقب بکشد..اما با احساس عطر سیاوش ساکت و بی حرکت ماند

_آهوی چموش!

دلش از لحنی که نشان از مستی داشت فرو ریخت

_فکر کردی رام کردنت برام کاری داره؟! کار یه دقیقه امه!

بدنش را از فشار دست سیاوش منقبض کرد و پلک بست ، سیاوش دست دیگرش را داخل موهای رزی فرو کرد

_کاش دلم میومد ، اون وقت حالیت میکردم سیاوش کیه!

خنده ای آرام و مستانه کرد و در موهای رزی نفس کشید

_اگه بدونی امشب کجا بودم؟

خنده ای دیگر و سری که جلو کشید و بوسه ای که از گونه ی رزی کرد

رزی چشمش را محکم می‌فشرد تا رسوا نشود ، تمام وجودش گوش شده بود و گونه اش می‌سوخت

_با اون منوچهری کثافت رفتم دنبال کارهام ، همون کارهایی که تو قول دادی کمکم میکنی و زیرش زدی!

طاق باز روی تخت خوابید و دستش را عقب کشید و به سقف چشم دوخت

_البته خودم نخواستم که باشی..دیدم نمیتونم ببرمت اینجور جاها ، دلم نیومد تو خطر بندازمت!

اشکی از گوشه ی چشم رزی فرو ریخت

_ولی لیدا رو بردم ، مثل تو تیز نیست...اما همینکه یکی همراهم بود و بهم شک نمی‌کردن خوب بود ، منوچهری هم که مدام سراغ تو رو می‌گرفت مرتیکه عوضی!

قلب رزی به درد آمد ، اینکه سیاوش تا این موقع با لیدا بود و با حالی مست برگشته نشانه ی خوبی نبود!

دوباره رو به رزی شد و از پشت در آغوشش کشید ، نفس عمیقی کشید و حرفش را ادامه داد

_نمی‌دونم چرا..ولی هر یه گیلاسی که رفتم بالا ، تو جلو چشمم بودی!

نفس دیگری کشید و چشمانش را بست

_کاش آنقدر سرتق نبودی ، کاش یه کم با این دل واموندە راه میومدی!

آخرین حرفش را زد و به خواب رفت...غافل از اینکه چند وجب آن طرف تر ، دختری با شنیدن حرفهایش تا صبح خواب به چشمش نیامد!

یک هفته گذشته بود و هیچ کدام قصد شکستن قفل زبانشان را نداشتند .

سیاوش روزها به شرکت می‌رفت و شب ها تا دیر وقت با عمویش صحبت میکرد؛ پدر سیاوش دو روزی میشد که از سفر چند روزه اش برگشته و تیکه پرانی های همسرش پری شروع شده بود، هر چند که با هر تیکه ای، جوابی قطور از فرشته می‌گرفت!

رزی روزه ی سکوت گرفته بود، نه تنها با سیاوش، بلکه با هیچ کدام از اعضای خانواده شان صحبت نمی‌کرد، فرشته نگران بود و نگرانی از چشمانش می‌بارید!

رزی تمام مدت با بغض به نقطه ای خیره میشد، از طرفی از سیاوش دلخور بود و از طرفی نگران مادرش بود، دلشوره ای به جانش افتاده بود که لحظه ای آرام اش نمی‌گذاشت!

گاهی با برسام حرف میزد و گاهی با فرشته، صحبت کردنش با برسام از چشم سیاوش دور نمانده بود و هر بار که برسام نزدیک رزی میشد فکش فشرده میشد و نگاهش از آن دو جدا نمیشد!

****

از صبح در خانه همه چیز تغییر کرده بود، فرشته از صبح زود به عده ای امر و نهی میکرد و صدای رفت و آمد و جابجایی صندلی ها از طبقه ی پایین شنیده میشد؛ سیاوش هم رفته بود شرکت و رزی با کلافگی از بی خوابی صبحش، روی تخت نشست و نگاه به ساعت کرد.

نمی‌دانست چرا ساعت۸ صبح، فرشته خانه را روی سرش گذاشته و مراعات دیگران را نمیکند

با سردرد بلند شد و دست و صورتش را شست، موهایش را شانه زد و لباسش را عوض کرد، از اتاقش بیرون رفت و به طبقه ی پایین رفت.

دو مرد و سه زن غریبه در سالن بودند و منتظر به فرشته نگاه میکردند، با صدای آرامی سلام کرد و فرشته با تمام خستگی که در صورتش بیداد میکرد با لبخند جوابش را داد.

_خبریه زن عمو؟

فرشته با ابرو های بالا رفته نگاهش کرد.

_رزی جان! یادت رفته؟ امشب مهمونی داریم دیگه، چند روزه که ناصر و سیاوش تصمیم گرفتن امشب مهمونی بگیرن و شرکای ایرانی شون رو دعوت کنن!

رزی نتوانست تعجبش را مخفی کند!

با دهان باز به فرشته خیره ماند که فرشته هم کمی جلو تر آمد و دستان سردِ رزی را گرفت.

_نمیدونستی؟! فکر میکردم سیاوش بهت گفته!

رزی سعی کرد خودش را نبازد و لبخند بزند.

_چرا، پریشب گفت..اما فکر میکردم هفته ی آینده اس، نمیدونستم امشب هست!

فرشته لبخند زد و بازوی رزی را گرفت.

_اشکالی نداره عزیزم، من کارهای خونه رو کردم، تو برو کارهاتو بکن تا دو ساعت دیگه با خودم ببرمت آرایشگاه، راستی..لباس داری برای امشب یا باید بریم بخری؟

رزی کمی فکر کرد و با یادآوری لباس هایی که داشت لبخندی کم جان زد.

_دارم زن عمو!

_باشه عزیزم، پس برو صبحانه بخور و دوش بگیر و وسایلت رو آماده کن، برو دخترم!

حرف فرشته خانم را گوش کرده و لباسش را برداشت و به سالن رفت، فرشته با دیدنش لبخند زد و لیوان آبی نوشید .

_حاضری؟ منم الان می‌پوشم بریم!

بعد از این حرف، به مستخدمین توصیه های لازم را کرد و به اتاقش رفت.

رزی روی مبل به انتظار نشست و به سالنی که با باز چیدن مبلمان بزرگتر به نظر می‌رسید نگاه کرد؛ کسی مقابلش ایستاد و سنگینی حضورش باعث شد رزی با تعلل سرش را بلند کند و به چشمان پر از طرح و نقش او چشم بدوزد.

_کجامیری؟

_بیرون!

پوزخند زده و به موهایش دست کشید.

_آخی...من فکر کردم داری میری داخل!

رزی چشمانش را در کاسه گرداند و اهمیتی به حرف پر از کنایه ی پری نداد.

_آماده باش امشب بزرگترین شکست زندگیت رو ببینی!

سرش را جلو تر آورد و آرامتر نجوا کرد

_قراره امشب لیدا تمام هنرش رو به نمایش بذاره!

چیزی در دل رزی فرو ریخت، با ترس به لبخند فریبنده ی پری خیره ماند و به رفتنش چشم دوخت!

امشب چه اتفاقاتی در حال وقوع بود و او از همه جا بی خبر مانده بود؟!

با آمدن فرشته دست از فکر و خیال کشید و به دنبالش به حیاط رفت، در ماشین نشستن و راننده شخصی ناصر خان، ماشین را به حرکت انداخت.

*****

چند ساعتی گذشته بود و تمام این چند ساعت تیم حرفه ای سالن زیبایی، دورِ رزی بودند و از او یک ملکه ساخته بودند، رزی هنوز خودش را ندیده بود ، اما از تعریف و تمجید فرشته و دیگران فهمیده بود زیبا شده است، دلش میخواست تاثیر گذار باشد، حداقل برای امشب که حریفش شمشیرش را از رو بسته است!

به اتاق تعویض لباس رفت و پیراهن سرخ رنگش را از کاور خارج کرد، لباسش را عوض کرد و مقابل آیینه ی قدی اتاق ایستاد؛ زیبا شده بود ، خیلی بیشتر از هر وقت دیگری که آرایش میکرد و به مهمانی می‌رفت، از فرشته ممنون بود که او را به این سالن آورده است؛ جلو تر رفت و دقیق تر به چهره اش چشم دوخت، لب های سرخ رنگش با لباسش، هارمونی زیبایی خلق کرده بودند و چشم هایش با سایه ی دودی رنگ، جذابیتش دو برابر شده بود!

در دل از خدا میخواست که کمکش کند تا بیشترین تاثیر را روی سیاوش بگذارد ، سیاوشی که یک هفته از قهرشان می‌گذشت و حتی در مورد امشب، هیچ حرفی به او نزده بود!

سعی کرد بغضش را فرو خورد و لبخند بزند، لبخندی که دندان های ردیف و سفیدش را به نمایش می‌گذاشت؛ قرمزی لباس به سفیدی پوستش می آمد و در دل سلیقه ی سیاوش را تحسین کرد.

از اتاق بیرون رفت و با فرشته روبرو شد، تغییر چهره ی فرشته را دید و لبخند زد.

_الهی قربونت برم، چقدر بهت میاد..محشر شدی رزی، محشر!

رزی لبخند زد و نگاهش را به زمین دوخت.

_مرسی

_بریم خونه برات اسپند دود میکنم، تا شبم نمیذارم سیاوش ببینتت!

رزی با تعجب نگاهش بالا آمد، فرشته شانه بالا انداخت و لبخندی منظور دار زد

_باید یکدفعه ای عروسش رو ببینه که حسابی غافلگیر بشه!

رزی خندید ، خنده ای حقیقی و زیبا...تمام آنچه در دلش بود را فرشته محقق کرده بود.

در گوشه ای از سالن نشسته بود و به افراد رنگارنگی که به مهمانی می آمدند خیره بود.

ساعت به کندی می‌گذشت و سیاوش هنوز نیامده بود!

_چرا فاز غم برداشتی؟

نگاهی گذرا به برسام انداخت و پوزخند زد:

_به نظرت الان باید از خوشحالی برقصم؟

برسام سرش را جلو کشید و آرامتر از قبل جوابش را داد:

_به نظرم نباید به روی خودت بیاری که ناراحتی !

رزی پوزخند دیگری زد و به در چشم دوخت.

سیاوش در حالی که کت و شلوار مشکی رنگ با پیراهن مشکی پوشیده بود از در وارد شد، کروات زرشکی رنگش تضاد زیبایی داشت و موهای مشکی رنگش قصد دلبری از رزی را داشتند، رزی سراپا چشم شد و آب دهانش را قورت داد!

برسام که تمام حرکات رزی را زیر نظر داشت پوزخند زد و سرش را نزدیک گوش رزی برد.

_هر چی بیشتر براش له له بزنی، بیشتر خودش رو ازت دور می‌کنه ، این خاصیت ما مردهاس!

رزی به زور نگاه از سیاوش گرفت و به برسام خیره شد.

_قیافه ات داد میزنه که داری براش می‌میری!

چهره ی رزی در هم رفت و دستانش را در هم گره کرد.

_میگی چکار کنم؟!

_مثل همیشه باش، خودت باش، همون دختری که اوایل سیاوش هر کاری میکرد که توجه اش رو جلب کنه!

نگاه رزی مات شد، کم کم لبخند روی لبش نشست.

_برسام؟

برسام هم لبخندی دندان نما زد و سرش را به تایید تکان داد.

_آفرین! خودشه...نباید کاری کنی که بفهمه تودلت چه خبره، باید بهش بی توجه باشی تا برات بال بال بزنه!

خنده ی رزی مثل تیری از کمان لب هایش آزاد شد و بر دل سیاوش نشست، از وقتی آمده بود رزی و برسام را نزدیک هم دیده بود و اخم بر چهره نشانده بود!

نمی‌خواست رزی را از دست بدهد، این فاصله گرفتن ها فقط یک نتیجه داشت، آن هم صمیمیتِ بین رزی و برسام بود!

پیش خدمت مقابلش ایستاد و سینی نوشیدنی را از نظر گذراند، جامی سرخ رنگ برداشت و خیره به لب های غرق خنده ی رزی سر کشید.

هنوز در حال گفت و گو و خنده بودند و هیچ کدام، گویی سیاوش را ندیده بودند.

از اینکه نادیده میگرفتش بیشتر حرص می خورد و جامی دیگر سر کشید!

نگاهش خیره به لبهای سرخ رزی بود و چشمانش از لب های رزی سرخ تر بود!

دستی دور بازویش حلقه شد و صدایی پر از عشوه در گوشش نشست.

_سیاوش

نمی‌خواست نگاه از آن دو بگیرد و با خشم دستش را عقب کشید و سیگاری روشن کرد و بین لبهایش گذاشت.

_حوصله ندارم لیدا!

_چه میزبانی هستین آخه شما؟! هر کدوم یه طرف نشستین، انگار نه انگار که ما مهمونها به خاطر شما اومدیم!

با اخم از گوشه ی چشم نگاهی به لیدا انداخت.

_میگی چکار کنم؟ پاشم قر بدم؟!

لیدا خنده ای کرد و دستش را در دستان ظریفش گرفت.

_پاشو تا بهت بگم!

سیاوش قصد بلند شدن نداشت، اما گویی لیدا تمام عزمش را جزم کرده بود.

_بیا دیگه، حال خودت هم خوب میشه!

با اکراه بلند شد و به دنبال لیدا به وسط سالن رفت ، نورهای سالن کم شد و نور بیشتری روی آن دو نشست؛ تمام رزی چشم شد و خیره به دختری شد که با لباس نقره ای رنگش مقابل سیاوش طنازی میکند، لب هایش لرزید و دستانش یخ زد!

برسام هم اخم کرد و به آن دو خیره شد.

آهنگ اول تمام شد و پایانش برای رزی به اندازه ی قرنی طول کشید.. اما با شروع آهنگ بعدی که با نواختنش، دستان لیدا به سرعت روی شانه ی سیاوش نشست و سیاوش را مجبور به همراهی کرد، رقص دو نفره شان شروع شد و برسام دست مشت کرد و از جایش بلند شد

_کجا میری؟

با غم به رزی چشم دوخت.

_نگران نباش، نمیرم سراغ اون دوتا، میرم یه لیوان آب بخورم!

با افسوس جمله اش را ادا کرده بود و به سمت آشپزخانه رفت.

صندلی کنارش اشغال شد و عطری تند در مشامش نشست، با اخم به شخصی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و با دیدن منوچهری اخمش عمیق شد.

_صندلی خالی نبود یا کسی جا بهت نداد؟!

منوچهری لبخند زد و به سمتش متمایل شد.

_دلم برای رزی خانم خودم تنگ شده بود!

رزی پوزخند زد و با آرامش نگاهش کرد.

_تا اونجایی که یادمه با تو صنمی ندارم!

منوچهری خنده ای کرد و سرش را کمی جلو کشید .

_اون آقای به اصطلاح شوهر که ور دل یکی دیگه اس، تو چرا به خودت سخت میگیری؟!

رزی دندان روی هم فشرد و با خشم جوابش را داد:

_گوش کردن به حرف های مفت جنابعالی و هر هر و کر کر راه انداختنم شد تفریح؟!

چهره اش را جدی تر از قبل کرد و نگاه به سیاوش دوخت.

_من ترجیح میدم شوهرم رو با یکی دیگه ببینم، اما خودم یه لحظه ام با تو حرف نزنم که دیدن ریختت هم کفاره داره!

منوچهری که انتظار این حرف را نداشت بازوی رزی را فشرد اما همان لحظه دست خودش اسیر دستان دیگری شد و صدایی که تعجبش را چند برابر کرد.

_بکش کنار تا نزدم لهت کنم!

منوچهری با اخمی که آمیخته به تعجب بود، به فک فشرده ی برسام چشم دوخت.

_شوهرش عین خیالش نیست ، تو چکارشی که جوش میاری؟!

_ازش فاصله بگیر، دلم نمی‌خواد دور و برش ببینمت!

منوچهری قدمی فاصله گرفت و پوزخند زد:

_پس بگووو... رزی جون با یکی دیگه قاطی شده که مارو تحویل نمیگیره!

رزی لب روی هم فشرد، دلش میخواست مشتی بر صورت منوچهری بزند و هرچه میتواند بارش کند، اما افسوس که آنجا جایش نبود!

برسام دستش را گرفت و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

_با من بیا!

قدمی به دنبالش رفت و صدایش زد، برسام ایستاد و از ورای شانه نگاهش کرد.

_اون دوتا با هم خوشن و عین خیالشون نیست ما داریم چی میکشیم، میخوای بشینی تا آخر شب زانوی غم بغل کنی و غصه ی اونا رو بخوری؟

رزی با سرش پاسخ منفی داد و دستش توسط برسام کشیده شد، جایی نزدیک سیاوش و لیدا ایستادند و دستان ظریفش را در دستان برسام گذاشت و همراه با ملودی آرامی که پخش میشد همراهی اش کرد.

نگاهش روی دستان رزی نشست و دلش چنگ شد، دیدن رزی با برسام بدترین اتفاق بود و این قهر و جدایی نتیجه اش صمیمت بیش از حد آن دو شده بود.

در دلش به جهنمی گفت و خواست نگاه بگیرد، اما با دیدن سر برسام که نزدیک رزی شد و متعاقبش خنده ی دل فریب رزی... نتوانست بیخیال باشد و ندید بگیرتشان، از لیدا فاصله گرفت و دستش در موهایش چنگ شد، احساس سر درد میکرد.

_چی شد سیاوش؟

دستش را در هوا تکان داد و به سمت سینی محتوای نوشیدنی رفت، جام به لبش نرسیده بود که منوچهری مقابلش ایستاد.

_خوبه... بایدم گیلاس گیلاس بالا بری، هر کی زنش رو با پسر عموش ببینه همین حال میشه!

متلک منوچهری مستقیم بود و نیشش در جانش نشست!

دستش دور جام محکم شد و صدای پر خشمش منوچهری را مجبور به عقب نشینی کرد.

_سعی کن دهنت رو بی فکر باز نکنی ، وگرنه طوری میبندمش که یادت بره حرف زدن چطوریه!

منوچهری پوزخند زد و با سر رزی را نشان داد.

_حق داری جوش بیاری، منم زن خوشگلم مثل یه سیب سرخ تو دست یه الاغ می افتاد همین حال میشدم!

قدمی نزدیک رفت و گردن جلو کشید:

_خوشم نمیاد یه حرفو چند بار بگم، ببندش!

منوچهری خنده ای کرد و فاصله گرفت، جامش را سر کشید و به طرفشان رفت.

_داره میاد !

رزی با تعجب به برسام نگاه کرد.

_کی؟

_سیا!

رزی آب دهانش را قورت داد و خواست سرش را بچرخاند که برسام مانع شد.

_نگاهش نکن، بی محلی براش بهتره!

نزدیکشان رسید و بازوی رزی را در چنگ گرفت، رزی و برسام با تعجب نگاهش کردند.

_بیا ببینم!

رزی با سرتقی ابرو بالا انداخت.

_نمی‌خوام !

خنده ای عصبی کرد و دستش را فشرد، به گونه ای که صدای آخ رزی بلند شد.

_چته سیاوش؟ به رزی چکار داری؟

_تو خفه شو که اگر به خاطر بابات و مامانت نبود، همین جا چالت میکردم!

به دنبال حرفش دست رزی را بیش از قبل فشرد و او را دنبال خود کشاند، همان موقع آهنگ شادی نواخته شد و صدای جیغ و سوت مهمانان بلند شد؛ رزی را به سمت پله های منتهی به طبقه ی بالا برد و اولین پله را بالا رفت.

_ولم کن، چی میخوای از جونم؟

با اخمی وحشتناک نگاهش کرد و همین نگاه برای ترساندنش کافی بود!

قدم به قدم همراهش از پله ها بالا رفت و در راهرو مقابلش ایستاد.

_چیه؟ حالا بگو، چرا منو کشوندی بالا؟

طوری حرف زد که انگار از بودن با او ناراحت است و برای رفتن عجله دارد!

خشمش دو چندان شد و بازویی که تازه رها کرده بود را دوباره به چنگ گرفت و به طرف اتاق کشیدش.

با خشونت دستش را کشید و به طرف تخت هولش داد، با چشمانی سرخ شده از خشم و رگ گردنی که بیرون زده صدایش را رها کرد:

_دیگه کارت به جایی رسیده که با پسر عموی من، رو هم میریزی؟

رزی تازه عمق فاجعه را درک کرد، تازه فهمید این مردی که مقابلش ایستاده همچون شیری زخمی است و بازی با غیرتش بازی با آتش بوده!

ترس را تازه مزه مزه میکرد و ضربان قلبش به اوج رسید، با لب هایی لرزان خودش راعقب کشید.

_داری اشتباه میکنی سیا!

نمی‌خواست حرفی بشنود، فقط تصویرشان مقابل چشمش بود و صدای منوچهری در گوشش اکو میشد.

_خفه شو هرزه!

با خشم کرواتش را باز کرده و به جان دکمه های پیراهنش افتاد .

رزی از ترس قالب تهی کرد، نمیتوانست عکس العمل نشان دهد یا حتی جیغ بزند، هرچند که اگر فریاد هم میزد صدایش به گوش کسی نمی‌رسید!

نفس نفس زنان به طرفش رفته و با خشونت او را برگرداند و دستش را به زیپ لباس سرخ رنگش رساند.

تمام بدنش یخ بسته و مثل بید می‌لرزید:

_داری... چکار می‌کنی؟

زیپ را باز کرده و بند لباسش را از روی شانه اش کنار زد.

_مشخص نیست؟ دارم کارو تموم میکنم، امشب حالیت میکنم که من کی هستم و چه نسبتی باهات دارم! زیادی بهت خوش گذشته، یه چیزهایی یادت رفته!

خودش را روی تخت عقب کشید و با ترس به حرف آمد.

_داری اشتباه میکنی! منو برسام..

_خفه شو... اسمش رو جلو من نیار!

فریادش گوش رزی را به تاراج برده و لرز در بدنش نشانده بود!

فاصله ای که گرفته بود را جبران کرده و نگاه خمارش را به سر شانه اش دوخت.

_سیاوش... تو امشب نمی‌فهمی داری چکار می‌کنی، فردا پشیمون میشی!

با اطمینان به چشمهای زیبایش خیره شد.

_هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم!

اشکهایش را رها کرده و به التماس افتاد.

_قرارمون این نبود!

_خیلی چیزها قرارمون نبود و شد!

صدایش کشیده شده و رزی مطمئن شد سیاوش حالت عادی ندارد، با تردید لب باز کرد:

_تو مستی!

سرش را به نفی تکان داده و فاصله را پر کرد.

_نه برای تو!

لرز تمام جانش را گرفت... تا بخواهد فکر چاره ای کند، تنش اسیر دستان قدرتمند سیاوش شد.

تمام شب را هق زد و فریادش را در گلو خفه کرد.

توان مقاومت در برابر سیاوش را نداشت و تن به خواسته اش داده بود، اما کاملا به اجبار بود و از همان لحظه از خودش و سیاوش متنفر گشت؛ بی صدا اشک ریخت و تمام شب در خودش جمع شد و به چهره ی غرق در خواب سیاوش با انزجار نگاه کرد!

بی هیچ عذابی مثل خرس خوابیده بود و تا صبح پلک نگشود.

به محض سایه انداختن آفتاب در اتاقشان، به حمام پناه برد و تنش را به آب سپرد، با چنگ و ناخن به تنش میکشید و هر چه شامپو بود روی خودش خالی کرد.

زیر آب اشک هایش بیش از قبل باریدند و کمی صدایش اوج گرفت، با صدای هق هق ضعیفی از خواب بیدار شد و گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد، جای رزی خالی بود و لباس هایشان پخش زمین بودند... با نگاهی خیره به لباس سرخ رنگ رزی، شب گذشته در ذهنش تداعی شد و تازه یادش آمد چه اتفاقی بینشان افتاده!

به در حمام نگاه کرد و متوجه صدای گریه ی رزی شد، سراسیمه از جایش بلند شد و پشت در رفت، ضربه ای آرام به در زد و صدایش کرد:

_رزی!

جوابی نشنید و صدایش را بلند تر کرد:

_رزی جان!

هنوز صدای گریه اش می آمد و صحنه های دیشب و اجباری که به خوردش داده بود مقابل چشمانش بود، تعلل را جایز ندید و در را باز کرد، خدا را شکر کرد که از داخل قفل نبود!

دوش آب باز بود و رزی در خود جمع شده کنار دیوار نشسته و زار میزد!

قلبش از صحنه ای که میدید فشرده شد و قدمی به داخل برداشت.

_رزی!

همان لحظه سرش را بلند کرد و با چشمانی سرخ و خالی از هر حسی خیره اش شد.

سیاوش به خود لرزید..این نگاه بیش از یک قهر و دلخوری بود!

قدمی جلو تر رفت و به خیس شدنش اهمیتی نداد.

_رزی جان!

_جلو نیا!

دستانش را مقابلش گرفت و با چشمانش اخطار داد، سیاوش سرش را به تایید تکان داد و در را به آرامی بست.

_باشه عزیزم، چرا اونجا نشستی؟ سرما میخوری، پاشو قشنگم..پاشو لباس بپوش!

با نگاهی خالی و خیره پوزخند زد:

_از کی تا حالا خوب بودن من برات مهم شده؟ برو بیرون!

قصد داشت قدم دیگری به سمتش بردارد که با جیغ بلندی که رزی کشید به سرعت عقب گرد کرد و از حمام بیرون رفت.

با خشم به دور تا دور اتاق نگاه کرد و لب فشرد، سرش درد میکرد و صدای التماس های رزی در گوشش پخش میشد، صدایی که مدام از او می‌خواست نابودش نکند!

چطور توانست آنقدر نامرد باشد و با زندگی دختری که دوستش داشت بازی کند؟!

از خودش متنفر شد و لباس هایش را پوشید و به در حمام خیره شد، نگران بود که بلایی سر خودش بیاورد!

مستی از سرش پریده بود و تازه میفهمید چه گندی زده است.

یک هفته گذشت و تمام یک هفته را با کسی حرف نمی‌زد، روزی دو بار به حمام می‌رفت و با وسواس به جانِ تنش می افتاد؛ غذایش روزی یک وعده و به اصرار فرشته بود، همه نگرانش بودن و بجز سیاوش کسی نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده است!

سیاوش نگرانش بود ، مدام خودش را لعنت میکرد و تشنه ی یک لبخندِ رزی بود!

***

در سالن نشسته بود و طبق معمول این یک هفته، رزی در اتاقشان بود.

نگاهش خیره به تلویزیون بود، اما تمام فکر و حواسش پیش رزی بود.

_سیاوش

نگاهی به فرشته کرد و لبخند زد:

_جانم زن عمو؟

_رزی چشه؟!

منتظر این سوال بود، می دانست که دیر یا زود بازخواست میشود:

_نمی‌دونم!

_چطور شوهری هستی که نمیدونی زنت چشه؟! دختره هر روز داره آب میره!

_میگید چکار کنم؟ من هر کاری میکنم حالش خوب بشه بدتر ازم دوری می‌کنه!

_حتما خودت باعث ناراحتیش شدی که ازت رو گردون شده، وگرنه اونکه جونش برات در می‌رفت!

صدای فرشته بلند شده بود و اخم هایش در هم بود، خدا را شکر کرد که پدرش و پری در خانه نیستن!

_میگید چکار کنم؟!

فرشته چشمانش را گشاد کرد و با تعجب جوابش را داد:

_تو شوهرشی، از من میپرسی؟!

سیاوش که کاملا کلافگی در رفتارش مشهود بود، بلند شد ایستاد و دستی بین موهایش کشید:

_واقعا نمی‌دونم چکار کنم، خودمم از اینکه اینطوری می بینمش دارم اذیت میشم!

_ببرش ایران!

_چی؟!

فرشته مقابلش ایستاد و ادامه داد:

_شاید دلتنگ خانواده اشه، چند ماهه اومده و ازشون دور بوده، حق داره زبون بسته!

سیاوش اصلا نمی‌خواست به این کار تن دهد، برگرداندن رزی مثل پایان خط بود!

_ولی من اینجا کار دارم.

صدای فرشته باز هم بلند شد:

_کارت مهم تره یا زنت؟!

سیاوش نگاه دزدید و جوابی نداد.

فرشته دست روی شانه اش گذاشت و آرامتر از قبل صدایش زد:

_کارهاتو بکن ببرش ایران، حتما دلتنگه! اگه اینجوری بمونه افسردگی میگیره و وقتی به خودت میای که میبینی هیچ کاری نمیشه براش کرد!

سیاوش به اجبار سر تکان داد، اما ته دلش راضی به این کار نبود!

باورش نمیشد که همه چیز تمام شده، سیاوش کارهایش را تمام کرده و هر چی مانده بود را به پدرش سپرده بود، تا همراه رزی به ایران برگردد.

از بازگشت خوشحال بود، اما روحش آنقدر در هم شکسته بود که هیچ چیز خوشحالش نکند!

نگاه پر از غم سیاوش را می دید و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، از اینکه عذاب وجدان داشت حس خوبی داشت، مدام با خود زمزمه میکرد که حقش است، این وسط فقط دلش برای فرشته تنگ میشد و برادرانه های برسام!

از لیدا متنفر بود، اما نه... دلش از خدا میخواست که برسام را به آنچه میخواهد برساند، حتی اگر آن لیدا باشد!

در فرودگاه با چشمانی پر از غم و آمیخته به اشک، با خانواده ی ناصر خان خداحافظی کرد و با سیاوش همراه شد؛ پدر سیاوش برای بدرقه شان نیامده بود و از این جهت خوشحال بود.

نمی‌خواست هیچ کدامشان را ببیند، آنها را مقصر اتفاقی که افتاده بود، می‌دانست و ترجیح میداد نبینتشان.

روی صندلی هواپیما نشست و به محض نشستن سیاوش کنارش، چشم هایش را بست!

هیچ نمی‌خواست صدایش را بشنود، اما انگار بستن چشم هایش کافی نبود!

_رزی

سکوت کرد و سعی کرد بی توجه باشد، اما سیاوش دست بردار نبود:

_رزی جان... باور کن من...

_نمی‌خوام چیزی بشنوم!

_ولی...

_خوشم نمیاد صداتو بشنوم... پس بِبُرش!

_چیو؟

_صداتو بِبُر!

سیاوش پوفی کشید و نگاه از پلک های بسته ی رزی گرفت، شاید هنوز زود بود برای بخشش!

به کسی خبر بازگشتشان را نداده بودند، از فرودگاه مستقیم به سمت خانه شان رفتند و از اینکه سیاوش سکوت کرده بود خوشحال بود، دلش نمی‌خواست حتی صدایش را بشنود!

در ماشین را باز کرد و به سمت خانه پرواز کرد، زنگ را فشرد و نگاهی هم خرج سیاوشی که منتظر ایستاده بود نکرد!

در باز شد و دوان دوان از پله ها بالا رفت، حتی توان نداشت منتظر آسانسور بماند!

در واحد باز شد و با پرستار مادرش روبرو شد.

_سلام.

پرستار با بهت نگاهش کرد.

_سلام رزی خانم! شما برگشتین؟!

نگاهی به اطراف کرد و به در اتاق مادرش خیره شد.

_مامانم کجاست؟

_خوابن!

با تعجب به ساعت نگاه کرد.

_الان که وقت خواب نیست.

سریع از کنار پرستار گذشت و خودش را به اتاق مادرش رساند و در را باز کرد.

مادرش روی تخت خوابیده بود و صورتش رنگ پریده به نظر میرسید، نزدیکش رفت و روی زمین نشست و دستش را گرفت، بوسه ای روی دست مادرش نشاند و خیره اش شد، لاغر تر از قبل شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود؛ پلک مادرش تکان خورد و متعاقب آن پلک گشود، با دیدن رزی پر از بهت شد و چشمانش برق زد.

_رزی!

با لبخند سر تکان داد و اشک دلتنگی اش رها شد.

_مامانم!

خودش را در آغوش مادرش انداخت و سرش را روی سینه ی مادرش گذاشت، به اندازه ی تمام دلتنگی ها و نامردی هایی که کشیده بود، گریست!

دست مادرش روی سرش نشست.

_دختر عزیزم... رزیتای من!

با لبخند سرش را بلند کرد و به مادرش چشم دوخت.

_دلم برات یه ذره شده بود.

مادرش دست روی موهایش کشید و عمیق نگاهش کرد.

_منم همین طور، قربونت برم... چرا آنقدر لاغر شدی؟!

مادرش با یک نگاه فهمیده بود لاغر شده و شاید اصلا هم به او خوش نگذشته است.

دلش میخواست صندوق اسرارش را باز کند و راز مگویش را فاش کند، شاید فقط مادرش دردش را میفهمید، اما گفتنش جز درد چیزی برایش نداشت!

سکوت کرده و لبخند زد، خواست حرف دیگری بزند که مادرش ادامه داد.

_اونجا بهت بد گذشت؟ سیاوش که اذیتت نکرده!

سرش را به نفی تکان داد و نگاه دزدید.

_نه!

_چه بی خبر اومدی؟

لبخند خسته ای زد و به چشمان مادرش خیره شد.

_دلتنگ بودم... دیگه نمی‌تونستم دوری شما رو تحمل کنم!

آهی پر از درد از سینه ی مادرش خارج شد و رزی با نگرانی به حرف آمد.

_شما چرا آنقدر لاغر و ضعیف شدید، مگه پرستارتون هواتونو نداره؟!

_چرا، خیلی مواظبمه... منم خوبم!

_ولی چشمهاتون زرد شده... رنگ پریده به نظر میایید و مثل قبل سرحال نیستید!

کمی به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:

_حس میکنم یه چیزی رو از من پنهون میکنید!

مادرش با لبخند دست روی سرش کشید.

_برو علی رو بیدار کن که ببینه برگشتی کلی ذوق می‌کنه، بچم هر روز می‌پرسه رزی کی برمیگرده!

با شنیدن اسم علی، تمام صورتش لبخند شد و از جایش برخاست، سوال و جواب از مادرش را به بعد موکول کرد و صورت مادرش را بوسید، به طرف در رفت و به مادرش نگاه کرد.

_من میرم سراغ اون وروجک... اما شما هم نمی‌تونید از زیر بار سوالم فرار کنید!

از اتاق بیرون رفت و به اتاق برادرش رفت، در را باز کرد و او را مشغول بازی با پلی استیشن جدیدش دید!

علی با شنیدن صدای در سر چرخاند و با دیدن رزی، دسته بازی اش را روی زمین انداخت و به طرف خواهرش پرواز کرد.

هر روز زنگ میزد و جوابی نمی‌گرفت، گویی رزی او را به قعر چاه پرت کرده و فراموشش کرده بود !

می‌دانست نامردی را در حق رزی تمام کرده است، اما ده روز ندیدنش داشت دیوانه اش میکرد.

از شرکت بیرون رفت و با خریدن گل و شیرینی به سمت منزل رزی رفت، زنگ را فشرد و در جوابِ علی، منم گفت و در باز شد.

سعی کرد لبخند بزند و با انرژی مثبت وارد شود، نمی‌خواست تنها شانسش را از دست بدهد.

در واحد شان باز شد و علی به استقبالش آمد.

_سلام آقا سیاوش!

علی با شوق و ذوق ابراز دلتنگی کرده بود و از اینکه خودش هم هدیه ای جداگانه برایش نخریده بود شرمنده شد.

دستش را مردانه فشرد و داخل شد، مادر رزی روی مبل نشسته بود و با دیدنش با لبخند بلند شد.

_خوش اومدی پسرم، چه عجب!

این نشان از این داشت که رزی حرفی به مادرش نزده و برایش جای امیدواری داشت، مادر خانمش را بوسید و گل را به دستش داد و شیرینی را روی میز گذاشت.

با تعارفش نشست و به در اتاق رزی چشم دوخت.

_الان میاد، اومدی رفت تو اتاق، احتمالا رفته لباسش رو عوض کنه!

لبخند زد و چشم به زمین دوخت.

دلش به تب و تاب افتاده بود و برای دیدن رزی، لحظه شماری میکرد.

رزی با لباسی گشاد و آستین بلند در حالی که روسری روی سر داشت وارد سالن شد و بدون نگاهی به سیاوش سلام کرد و به آشپزخانه رفت.

لباس هایش با همیشه متفاوت بود و پوششِ روسری برایش عجیب بود!

توقع این رفتار را از او نداشت!

سعی کرد به روی خود نیاورد و بی تفاوت باشد، رزی چای ریخت و علی را صدا زد.

دقایقی بعد علی با سینی چای به سالن آمد و به دنبالش، رزی از آشپزخانه خارج شد.

در دور ترین صندلی نسبت به سیاوش نشست و نگاهش را هم از او دریغ کرد.

_چه خبر پسرم؟

مثل همیشه با لحنی مادرانه صدایش زده بود و قلب سیاوش را پر از آرامش کرده بود، سرش را بلند کرد و با نگاه پر از نفرت رزی روبرو شد.. سریع نگاه دزدید و متعاقبا به مادرش چشم دوخت، در برابر نگاه محبت آمیز این زن خجل بود.

خوب یادش بود که چه قولی به مادر رزی داده است و چطور در عالم مستی و سوءظنی که مثل خوره به جانش افتاده بود، قولش را زیر پا گذاشته بود!

حال دلش خوب نبود، نمی‌دانست علت این بی تابی و سرگشتگی چیست، اما از این مطمئن بود که از سیاوش متنفر است، از وقتی برگشته بودند جواب تلفن هایش را نداده بود، دلش نمی‌خواست حتی صدایش را بشنود!

مادرش چند بار پاپیچش شده بود که مشکلش با سیاوش چیست؟! اما هر بار جواب سر بالا داده بود، پرستار مادرش هم با برگشتنش هنوز به خانه شان می آمد!

مادرش از بودنش راضی بود و رزی هر کاری برای رضایت مادرش میکرد، هرچند که مجبور بود باز هم زیر دین سیاوش باشد!

به اتاق مادرش رفت تا با دیدن مادرش کمی آرام شود، ساعت۵ عصر بود و امروز مادرش زیاد خوابیده بود، در اتاق را باز کرد و با جثه ی مچاله شده ی مادرش روبرو شد.

با بهت به سمتش دوید و صدایش زد، توان جواب دادن نداشت و فقط از درد ناله کرد.

_الهی بمیرم، چرا صدام نزدی؟!

بلند برادرش و پرستار را صدا زد، هر دو سراسیمه به اتاق آمدند و با دیدن حال بد مادرش با دستپاچگی به سمتش رفتند.

_چی شده قربونت برم؟ چته فدات شم؟!

از درد آخی گفت و دست روی پهلویش گذاشت، سریع به آشپزخانه رفت و لیوانی آب برایش آورد، نمی‌دانست چه باید بکند، کمی به اطراف نگاه کرد و با دیدن تلفن به طرفش خیز برداشت، شماره ی اورژانس را گرفت و با گریه شرح حال مادرش را اطلاع داد.

شاید نیم ساعت زمان برد تا آمدن آمبولانس و در این نیم ساعت بارها مرگ را به چشمش دیده بود.

در خانه را بستند و خواستن از پله ها پایین بروند که صدایی مانع شد:

_سلام!

رزی با بهت و علی با امید نگاهش کردند.

_مامان چی شده؟

در جوابش رزی اخم کرد و نگاهی توبیخ گرانه حواله ی پرستار کرد و از کنارش گذشت، اما علی نزدیکش شد و جریان را تعریف کرد، پرستار و علی با سیاوش و رزی با آمبولانس به بیمارستان رفتند.

پزشک بر بالینش حاضر شد و دستور آزمایشات لازم را داد، در این فاصله پرستار بخش با پزشک مسئولش هم تماس گرفت و وضعیت بیمار را اطلاع داد.

با آمدن دکتر خودش، رزی با گریه نزدیکش شد:

_دکتر... مامانم چرا حالش اینطوری شده؟

دکتر با اخم سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، رزی به دنبالش دوید و سوالش را تکرار کرد، اینبار دکتر ایستاد و با اخم و تحکم جوابش را داد:

_گفته بودم که باید زودتر عمل بشه! باید پیوند کلیه بزنه، حالش خوب نیست، وضعش وخیمه! چرا پشت گوش میندازین؟!

رزی فقط توانست لب هایش را باز و بسته کند.

_دو ماهه گفتم دیگه به دیالیز جواب نمی‌ده و باید عمل بشه... اصرار کرد که به کسی حرفی نزنم تا خودش به شما بگه، اما دو ماه گذشته و شما اصلا نیومدید ببینید مادرتون چشه!

رزی توان شنیدن بیشتر نداشت، دست به دیوار کنار سالن گرفت که نیوفتد!

_من نبودم، هیچی نمیدونستم!

_شما چه دختری هستی که خبر از حال مادرت نداری؟!

رزی بیش از آن توان شنیدن نداشت، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین فرود آمد.

با غم به چشمان بسته اش خیره شد، در این مدت بارها خودش را لعنت کرده بود و فهمیده بود تمام آن خواستن ها و حسادت ها از دوست داشتن بوده!

با خودش که تعارف نداشت، حرف دلش را می‌شنید و بی قراری اش را درک میکرد، می‌دانست این حال که با ندیدنش دیوانه میشود به خاطر حسی عمیق می باشد، دستان سرد رزی را گرفت و بوسید، متوجه لاغری بیش از حدش شده بود، می‌دانست همه اش تقصیر خودش است و به خاطر حماقتی که کرده رزی به این روز افتاده!

حتی مسبب بی هوش شدن رزی را هم تقصیر خودش می‌دانست، پلک رزی تکان خورد و لب هایش را باز و بسته کرد.

سیاوش سریع سرش را جلو برد :

_جانم عزیزم؟

_مامان...

زمزمه اش کم جان بود، اما سیاوش شنید و جوابش را داد:

_نگران نباش حالشون خوبه، فعلا تحت نظر هستن تا اهدا کننده پیدا بشه و پیوند انجام بشه.

رزی چشمانش را گشود و با نگاهی یخی به سیاوش خیره شد:

_تو اینجا چکار میکنی؟!

نگاهش روی دستش نشست و با خشم دستش را از دست سیاوش بیرون کشید:

_از اینجا برو!

سیاوش با بهت نگاهش کرد:

_رزی جان!

_نمی‌خوام ببینمت!

صدایش بالا رفت و سیاوش با احتیاط ایستاد و دستانش را بالا گرفت:

_باشه، تو فقط آروم باش کاری ندارم بهت که عزیزم!

_برو بیرون... گمشو... نمی‌خوام ببینمت... نمی‌خوام... نمی‌خوام، جیغ کشید و مشت به تخت می کوبید، پرستار سراسیمه به اتاق آمد و به رزی و سپس به سیاوش چشم دوخت:

_چه خبر شده؟!

جلو تر آمد و سعی کرد رزی را آرام کند، اما رزی بدتر کرد و بیشتر جیغ کشید، مدام فریاد میزد که « بگو از اینجا بره «

پرستار با اخم به سیاوش نگاه کرد و حرف رزی را تکرار کرد، سیاوش با سری افتاده از اتاق بیرون رفت و پرستار برای آرام شدن رزی، مجبور به تزریق آرام بخش شد.

جایی نبود که نرفته باشد، به کسی نبود که رو نینداخته باشد!

به دکتران هم سپرده بود و منتظر بودند، یک ماه میشد و مادرش با سفارش های دکتر مرخص شده بود، به این شرط که هر چه زودتر عمل کند، اما اهدا کننده پیدا نمیشد!

خودش هم آزمایش داده بود و نمیتوانست به مادرش کلیه دهد!

بارها با خود تکرار کرده بود که زندگی ایی که نشود دختر به مادرش کلیه اهدا کند به چه دردی میخورد؟ !

ترس به وجودش ناخن میکشید و روانش را به بازی گرفته بود.

سیاوش بارها آمده بود سر زده بود و به هوای عیادت از مادرش، او را غافلگیر کرده بود!

نمیتوانست حتی نگاهش کند! اما بار ها نگاه پر غصه ی سیاوش را روی خود دیده بود، متوجه شده بود که سیاوش حواسش به کسی و اطرافش نیست و فقط خیره به اوست، مچ نگاهش را بارها گرفته بود و اخم تحویل داده بود.

امروز هم به هوای سر زدن آمده بود و در اتاق مادرش کمی نشسته بود و احوال پرسی کرده بود، مقابل مادرش نمیتوانست بد رفتار کند، مادرش از چیزی خبر نداشت و اصلا ناراحتی برایش خوب نبود !

کمی در اتاق و به ظاهر لبخند به لب نشسته بود و در آخر به اتاقش رفته بود، اخم و نفس پر آه سیاوش را دیده بود و به روی خودش نیاورده بود، اگر به خاطر مادرش نبود هرگز او را راه نمی‌داد و نگاهش نمی‌کرد!

در اتاقش نشسته بود و با استرس پاهایش را تکان میداد، دلشوره داشت و حسی بد به جانش افتاده بود، با باز شدن درِ اتاقش سرش را بالا گرفت و تا بخواهد بلند شود و مخالفتش را اعلام کند، سیاوش داخل آمد و در را از داخل قفل کرد.

_چی میخوای دم به ساعت اینجایی؟!

سعی کرد به روی خودش نیاورد که ترسیده، اما لرزش صدایش باعث لبخند سیاوش شد، با جسارت قدمی دیگر نزدیکش شد و رزی دست مشت کرد:

_اگه به خاطر مامانم نبود نگاه تو روت نمینداختم!

سیاوش با لبخند سر تکان داد

_می‌دونم!

رزی ایستاد و قدمی عقب رفت تا فاصله را بیشتر کند:

_اصلا خوشم نمیاد بیایی اینجا!

با لبخند قدم دیگری نزدیکش شد، دلش برای این چموش بازی هایش هم تنگ شده بود و فقط میخواست آن را در آغوشش جا دهد و بچلاندش!

_اینم می‌دونم!

رزی با احتیاط از کنار تخت گذشت و قدمی عقب تر رفت:

_پس چی میخوای از جونم؟ برو راحتم بذار!

کمی صدایش بلند شده بود و سیاوش دست روی بینی اش گذاشت:

_هیسس... ممکنه بشنون!

با ابرو به بیرون از اتاق اشاره کرده بود و قدمی نزدیک تر آمد:

_ازت متنفرم، حالمو بهم میزنی! هر وقت می‌بینمت یاد نامردی هات میوفتم... یاد اذیت هایی که کردی!

سعی میکرد صدایش بالا نرود و آرام اشک می‌ریخت!

سیاوش با غم و هم دردی نگاهش کرده و به تایید سر تکان داد:

_می‌دونم عزیز دلم!

رزی عقب تر رفت و کمرش با دیوار مماس شد:

_من عزیز تو نیستم!

سیاوش جلو تر آمد و کمی سرش را کج کرد:

_عزیز من نباش... اما عزیز دلم که هستی!

قدمی دیگر آمد و سینه به سینه اش ایستاد:

_من می‌دونم چشم دیدنمو نداری، اما این دل که این حرفها سرش نمیشه!

_خودتو دلت با هم برید به جهنم... یادت رفته تو دبی چقدر با اون لیدای جادوگر منو چزوندی؟!

نگاه به زمین دوخت و جوابش را داد:

_یادمه!

_یادته محلم نمی‌داشتی و با اون خوش میگذروندی؟!

سر سیاوش به سرعت بالا آمد:

_من هیچ صنمی با لیدا نداشتم و ندارم!

_هه، دیوار حاشا بلنده!

دست سیاوش بالا آمد و روی موهای رزی نشست:

_آره... بلنده و منم تا امروز احساسم رو حاشا میکردم، اما حالا می‌خوام اعتراف کنم! می‌خوام بهت بگم چقدر برام عزیزی و هر چی بینمون اتفاق افتاده فقط از دوست داشتن محض بوده!

اشک های رزی دانه دانه روی صورتش می‌نشست و دل سیاوش را آتش می‌زدند، دستانش موازی با صورتش شد و انگشت های شستش چون برف پاک کن روی صورتش به حرکت در آمدند:

_گریه نکن قربونت برم.

_ازت بدم میاد!

_می‌دونم عزیزم!

_دوستت ندارم!

_باشه عزیزم!

_دلم نمی‌خواد بیای اینجا!

_نمیتونم عزیزم!

رزی که انتظار این حرف را نداشت کمی سرش را بالا گرفت و در چشم های سیاوش خیره شد:

_نمیتونی؟!

سیاوش انگشت اشاره اش را روی قلبش گذاشت:

_این لامصب حرف حالیش نیست... نمی‌فهمه تو ازش متنفری... نمی‌فهمه نمیخوای ریختمو ببینی... مدام خودشو به در و دیوار میزنه که تو رو ببینه... آخه تا تو رو نبینه آروم نمیشه... تو بگو، من چکار کنم؟!

گریه ی رزی شدت گرفت و دست روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود!

سیاوش لب روی هم فشرد و با چشمانی که به اشک آغشته شده بود دست پیش برد و با یک دست که دور رزی حلقه کرد، تمام آن رزی را به نام خود زد و سرش را به سینه اش چسباند، روی موهایش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

_کاری میکنم تمام دلخوری هات از بین بره... بهت قول میدم که برق شادی رو به چشم هات مهمون کنم... بهت قول می‌دونم، قول مردونه!

رزی سکوت کرد و چشم بست، اجازه داد نفسش با آسایش رفت و آمد کند و از این منبع آرامش آرام شود!

از بیمارستان تماس گرفته بودند و گفته بودند اهدا کننده پیدا شده !

نمی‌دانست بخندد یا گریه کند!

باورش نمیشد! هر شب با راز و نیاز خوابیده بود و استغفار کرده بود، از خدا طلب بخشش کرده بود بابت دزدی هایش، بالاخره صدایش به آسمان رسیده بود و خدا حاجتش را داده بود!

به سرعت آماده شد و با مادرش به بیمارستان رفت، در پوست خود نمی‌گنجید و دلش قصد نداشت آرام بگیرد، مدام نفس عمیق می کشید و اشک هایش را پاک میکرد، دکتر با لبخند از او خواسته بود اشک هایش را پاک کند، چون اهدا کننده پیدا شده و آزمایشات لازم انجام شده!

با لبخند دست به چشمانش کشید و خدا را شکر کرد، دکتر دستور بستری مادرش را داد و رزی به سرعت کارهای لازم برای بستری اش را انجام داد!

چند روزی میشد که مادرش بستری بود و قرار بود فردا عمل پیوند کلیه انجام شود!

در این چند روز بار ها از دکتر پرسیده بود چه کسی میخواهد کلیه اهدا کند؟

باورش نمیشد که در این زمانه که بره ها گرگینه هستن، شخصی پیدا شود که رایگان یک کلیه اش را ببخشد و بخواهد ناشناس بماند!

با عقلش جور در نمی آمد، مطمئن بود کاسه ای زیر نیم کاسه است!

هر بار از دکتر میپرسید، به گونه ای از جواب سر باز میزد و می‌گفت اهدا کننده میخواهد ناشناس باشد، میگفت نمی خواهد کسی نامش را بداند و خواسته این موضوع مثل راز باقی بماند!

رزی اما دست بردار نبود... دلش میخواست ناجی مادرش را ببیند و تمام عمر به او خدمت کند!

در این چند روز بارها به سیاوش و آرامشی که از قلبش گرفته بود فکر کرد، مدام از خودش پرسیده بود چطور میشود در عین تنفر کسی را دوست داشت؟!

از سیاوش اما خبری نبود... گویی فقط حرفی زده تا رزی را آرام کند!

دقیقا ده روز بود که خبر از او نداشت و موضوعی ذهنش را درگیر کرده بود و نمیتوانست بیخیال باشد، حسی به او می‌گفت این اهدا کننده از طرف سیاوش است و حتما هزینه ها را از سیاوش گرفته!

از طرفی هم از سیاوش گله داشت که هیچ خبری از او نشده بود و حتی حال مادرش را هم نپرسیده بود!

گویی سلامتی مادرش برای او بی اهمیت بوده و تمام حرفهای آن روزش به خاطر آرام کردن رزی بوده!

مادرش عمل شد و طبق گفته ی دکترش عمل موفقیت آمیز بوده!

خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید، لبخند و اشک همزمان مهمان صورتش شده بودند و خودش هم حالش را نمی‌فهمید، خدا کمکش کرده بود، همه چی به خوبی پیش رفته بود و خیالش از بابت مهم ترین مسئله ی زندگی اش راحت شده بود، هیچ چیز به اندازه ی مادرش در دنیا برایش مهم نبود!

به دنبال دکتر برای دیدن مادرش رفت.

در سی سی یو بستری بود و دکتر گفته بود بهتر است دو روز اول تحت نظارت بیشتر باشد، تمام دو ساعتی که مادرش در ریکاوری بود، راز و نیاز کرده و از خدا سلامتی کاملش را خواسته بود.

علی را با خود نیاورده بود و تنها آمده بود!

نگران بود و دلش میخواست با اطمینان از حال خوبِ مادرش، علی را با خبر کند!

دکتر با لبخند نگاهی به مادرش و سپس به او انداخت و به حرف آمد:

_عمل خوبی بود، شخصی که اهدا کرد جوون بود و خدا رو شکر پیوند خوبی صورت گرفت.

لبخند زد و دستانش را در هم گره کرد:

_ممنون از لطفتون!

_من که کاری نکردم، لطف اصلی رو خدا کرد که اون جوون رو سر راهتون قرار داد!

رزی کمی گیج شد، نمی‌دانست چرا دکتر دو پهلو حرف میزند!

_خدا خیرش بده، کاش می شناختمش و ازش تشکر میکردم، جبرانش امکان نداره... اما حداقل میدونستم یه کمی از لطفش رو جبران کنم!

_انشالا به وقتش می شناسینش!

رزی ابرویی بالا انداخت و با تردید به دکتر چشم دوخت:

_شما از قبل هم می شناختینش؟!

دکتر با لبخند سر تکان داد و حرف رزی را تایید کرد، سپس نگاهی به مانیتور کرد و علامت حیاتی مادرش را چک کرد:

_تو رو خدا بهم بگید اون کیه!

_خودش نخواسته بگم... میخواد نا شناس باشه!

_ولی من باید بدونم!

دکتر کمی سرش را خم کرد و خیره در نگاه پر آب رزی به حرف آمد:

_دونستن شما به هیچ دردی نمیخوره... اون جوون جونش رو وسط گذاشت و از خودش گذشت تا شما خوشحال بشید، تا مادرتون خوب بشه و دیگه شما رو غمگین نبینه!

حرف اصلی را زده بود... دیگه بقیه اش با رزی بود که متوجه منظورش بشود یا نه!

دکتر از رزی دور شد و رزی به فکر فرو رفت، فکری مثل خوره به جانش افتاده بود!

دستی روی سر مادرش کشید و با اطمینان از اینکه خواب است از او فاصله گرفت و دنبال دکتر رفت:

_من میشناسمش؟

نگاهی عمیق به رزی انداخت و تایید کرد، چیزی در دل رزی فرو ریخت، نمی‌خواست حدسش درست باشد!

اصلا نمی توانست به آن فکر کند

شاید هم اشتباه می کرد و شخص دیگری زندگی به مادرش بخشیده بود!

_اون کیه؟

دکتر اخمی کرد و خودکارش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت:

_هزار سال هم بمونی و از من بپرسی، باز هم جواب نمی‌دم... اسرار بیمارانم پیش من امانتن!

رزی آهی عمیق کشید و به رفتن دکتر چشم دوخت، اما با فکری حرفه ای که در مغزش زده شد و لبخند روی لبش نشست.

به خانه زنگ زد و از پرستار مادرش خواست با علی به بیمارستان بیایند، خودش هم نزد مادرش رفت و کمی کنارش نشست.

شانس آورده بود که بیمارستان خصوصی بود و اجازه دیدن مادرش را داشت!

تمام هزینه ها پرداخت شده بود و مطمئن بود تمامش را سیاوش پرداخت کرده است.

با یادآوری سیاوش غم به دلش نشست و به تمام روزهایی که با او داشت فکر کرد، به اولین دیدارشان و تمام خطر هایی که با او کرده بود، به ذره ذره عاشق شدنش و دل سپردنش، به دبی و تمام روز های خوب و بد آنجا و در آخر به کاری که سیاوش کرد و نامردی را در حقش تمام کرد!

با این فکر دستش مشت شد و فک فشرد، زمان فکر کردن به خوب یا بد بودن سیاوش را نداشت، فکری به جانش افتاده بود و حاضر بود همه ی عمرش را بدهد و از آن خلاص شود

نمی‌خواست مدیونش باشد، آن هم دین به این بزرگی!

اما اگر حدسش درست باشد؟!

با نگاهی به مادرش از او دور شد و به طرف اتاق دکتر رفت.

امید داشت که دکتر برای ویزیت اهدا کننده می‌رود و می تواند او را بشناسد!

دور تر از در اتاق روی صندلی نشست و به در اتاق دکتر چشم دوخت.. شاید نیم ساعتی گذشت که موبایلش زنگ خورد و نگاه از در اتاق گرفت:

_سلام، رسیدید؟

_بله، شما کجایید؟

_من بیمارستانم، اما الان پیش مامان نیستم، مامان رو بردن سی سی یو، با علی برید و اگه اجازه دادن ببرش یه چند دقیقه مامانو ببینه، منم یه کم دیگه میام!

_باشه!

_راستی...

_جانم رزی خانم؟

_از... از سیاوش خبر نداری؟

_نه والا، الان یک هفته ای هست که ازشون خبر ندارم و حتی مثل قبل زنگ نزدن حال شما و مادرتون رو بپرسن!

رزی نفسش را فوت کرد و با حالی بد پاسخش را داد:

_باشه، من خودم میام پیشتون، الان کار دارم... بهم زنگ نزنید!

_چشم!

قطع کرد و به در اتاق نگاه کرد.

دکتر در حالی که با موبایلش حرف میزد، به سرعت از اتاق بیرون رفت و در جهت مخالف رزی حرکت کرد!

رزی بلافاصله دنبالش رفت و نزدیک آسانسور ایستاد، دکتر داخل آسانسور شد و با بسته شدن درش، رزی نزدیک تر رفت.

طبقه ها را دید که یکی یکی بالا می‌روند و به سرعت به سمت پله ها رفت و بالا دوید.

طبقه ی اول و دوم را دید زد و وقتی دید آسانسور هنوز

دارد بالا میرود، به طبقه ای که آنجا توقف کرد چشم دوخت، طبقه ی چهارم!

او طبقه ی دوم بود و زمان کمی داشت! به پاهایش سرعت بخشید و پله ها را دو تا یکی بالا رفت، وقتی به طبقه ی چهارم رسید، کسی را در سالن ندید و آسانسور در طبقه ی چهارم توقف کرده بود.

با احتمال اینکه دکتر در همین بخش است جلو تر رفت و به ایستگاه پرستاری رسید، با شنیدن صدایِ دکتر خودش را پشت دیوار کشید و گوش تیز کرد.

_الان حالش چطوره؟

_علایم حیاتی خوبه، اما خونریزی داره هنوز!

_عملش خوب بود، تو ریکاوری هم حالش خوب بود، چطور اینطور شده؟!

_چی بگم دکتر جان؟

سرش را با ترس جلو کشید و سر تکان داد دکتر را دید، با رفتن دکتر به سمت اتاقی، از پشت دیوار بیرون آمد و با قدم های آهسته و بی صدا دنبالش رفت.

خدا رو شکر کرد که کسی حواسش به او نیست و هر کسی سر گرم کار خودش است!

دکتر داخل اتاقی شد و پرستاران به دنبالش، دلش بنای ناسازگاری گرفته و ضرباتش به اوج رسیده بود!

نگران بود و حسی می‌گفت این اتاق همان شخص اهدا کننده است!

با فاصله چشم به اتاق دوخت و شاید یک ربع گذشت که دکتر از اتاق بیرون آمد و سفارش های لازم را به پرستاران کرد:

_حواستون باشه داره خون میگیره، ولش نکنید به امان خدا! این جوون دست من امانته و خانواده اش خبر ندارن اینجاست، هر یک ربع دمای بدنش چک بشه، فشارش هم مرتب بگیرید، یه پرستار فیکس تو اتاق بشینه... اگه نمی‌تونید مواظبش باشید بگم منتقل بشه بخش ویژه!

با لحنی توبیخانه گفته بود و هر سه پرستار اطمینان داده بودند که مواظبش هستند، با رفتن دکتر یکی از پرستاران داخل اتاق شد و دیگران به استیشن رفتن، رزی با قدم های لرزان به اتاق نزدیک شد و آرام سرش را جلو کشید و از بین در، دست و پای بیمار روی تخت را دید، جلو تر رفت و مردی که روی تخت خوابیده بود را دید، هنوز صورتش را ندیده بود.. اما این اندام ورزیده، زیادی برایش آشنا بود.

_خانم، اینجا چکار دارید؟ اجازه ندارید بیایید داخل!

نگاهی به پرستار انداخت و با پاهای لرزان قدمی جلو تر رفت، پرستار به گونه ای نشسته بود که مانع دیدن صورت شخص روی تخت میشد و این عذابش میداد.

سرم و کیسه ی خون بالای سرش آویزان بود و به مانیتور وصل بود، سرش را جلو کشید و از کنار سر پرستار، صورت زرد رنگ و رنجورش را دید.

آه از نهادش خارج شد و برای اینکه نیوفتد دست به دیوار گرفت.

_خانم... خوبید؟! بفرمایید بیرون لطفا، من مریض بد حال دارم!

با چشم هایی که می‌بارید نگاهش کرد:

_خوب میشه؟

_بله؟

لب هایش لرزید و پر بغض ادامه داد:

_شوهرمو میگم... خوب میشه؟

پرستار با بهت نگاهی به مرد روی تخت و سپس به رزی انداخت:

_شوهرتونه؟!

رزی فقط سرش را تکان داد و جلو تر رفت:

_کلیه اش رو داده به مامانم!

پرستار که دختر جوانی بود چشمانش گشاد شد و دهانش باز ماند، رزی قدم دیگری نزدیک شد و ادامه داد:

_به خاطر من این کارو کرده ها... انگار خیلی خاطرمو میخواد!

پرستار آب دهانش را قورت داد و رزی به تخت رسید، به چشمان بسته ی سیاوش خیره شد و دست به کنار تخت گرفت:

_به دوست داشتنش شک داشتم!

پاهایش تحمل وزنش را نداشتن و روی زمین نشست:

_بهش گفتم ازش متنفرم!

اشک هایش روی صورتش را پوشانده و نفسش به شماره افتاده بود:

_خبر نداشتم... بهم نگفته بود میخواد اینکارو بکنه!

هق زد و دستش را از کنار تخت جدا نکرد:

_فقط قول داده بود ...

نگاه یخی اش را به پرستار دوخت:

_قول داد جبران کنه!

با تمام شدن حرفش از حال رفت، تحمل دیدن بیش از آن را نداشت، سیاوش وضعیت خوبی نداشت و اگر اتفاقی برایش می افتاد خودش را نمی بخشید!

پرستار سراسیمه به طرفش رفت و دیگر پرستاران را خبر کرد.

با ناله چشم گشود و دکتر مادرش را بالای سرش دید، دکتر با جدیدت براندازش می کرد و اخم به چهره داشت:

_این بار دومی هست که شوک عصبی بهت دست داد و بی هوش شدی، تحملت کمه و انگار بدنت فقط منتظر یه تلنگره!

رزی فقط توانست پلک بزند.

_جریان چیه دخترم؟ اخیرا اتفاقی افتاده که اینطوری شدی؟!

رزی آب دهانش را قورت داد، نتوانست جواب دکتر را بدهد، کمی به اطرافش و سرمی که وارد رگش میشد، نگاه کرد و حرف خودش را زد:

_سیاوش کجاست؟

دکتر لبخندی پدرانه زد و سرش را تکان داد:

_خوبه، به هوش اومده... اونم تا چشم باز کرد اسم تو رو برد، رزی خودتی دیگه؟!

رزی لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد:

_حالش خوبه؟

_نگران نباش.. عمل موفقیت آمیز بوده و هم مادرت خوبه، هم شوهرت!

رزی از اینکه اول حال مادرش را نپرسیده خجالت کشید.. اما دست خودش نبود، سیاوش به خاطر او از خودش گذشته بود و با مخفی کاری اش، هیچ کس کنارش نبود!

روی تخت نشست و به سرمی که نیمی از آن باقی مانده بود چشم دوخت:

_می‌خوام برم ببینمش!

دکتر که حالش را درک میکرد پرستار را صدا زد:

_آنژیوکتش بمونه... سرمش رو جدا کن و هپارین لاک بزن تا بره و برگرده بقیه ی سرمش رو بگیره!

_اما من حالم خوبه!

دکتر با جدیت نگاهش کرد:

_نمی‌خوام یبار دیگه بی هوش بشی و پرسنل منو به سکته بدی!

حرفش را زد و از اتاقش بیرون رفت، پرستار با لبخند نگاهش کرده و سرم را بست و آنژیوکت را باقی گذاشت.

نگاهی به آنژیوکت صورتی رنگ انداخت و با اخم از روی تخت بلند شد:

_آخه درد داره!

_چیزی نمیشه عزیزم، بذار بمونه تا بقیه ی داروتو بگیری.

آستین مانتویش بالا بود و همان لباس های خودش تنش بود، جای شکرش باقی بود که او را هم بستری نکرده بودند.

تصمیم گرفت ابتدا به دیدن سیاوش و سپس به دیدن مادرش برود، دلش تاب نداشت و نمی توانست بیش از آن صبر کند، در اتاق سیاوش را باز کرد و با دیدنش که پشت به در روی تخت خوابیده و کیسه ی خونی بهش وصل نیست، نفس راحت کشید.

در را آرام بست و نزدیک تر رفت، آرام دستش را نزدیک برد تا روی موهای مشکی سیاوش بکشد، دلش برای لمس موهایش تنگ شده بود، به یکباره مچ دستش اسیر شد و سیاوش به حرف آمد:

_صد بار گفتم خوبم، خوشم نمیاد مدام خلوتمو بهم بزنین!

مچش را بیشتر فشرد و صدای آخ رزی را در آورد:

_آیی... ولم کن، مریض که آنقدر زور نباید داشته باشه!

سیاوش با شنیدن صدای رزی به سرعت به طرفش چرخید و دستش را رها کرد!

آنچه می دید را باور نمی‌کرد:

_تو.. کی بهت گفت من اینجام؟!

رزی با غرور سرش را بالا گرفت و جوابش را داد:

_خودم فهمیدم!

سیاوش اخم کرد، که رزی قیافه ی حق به جانب گرفت و با اخم جوابش را داد:

_برا من قیافه نگیر... باید به من میگفتی میخوای چکار کنی!

_گفته بودم جبران میکنم!

رزی پوزخند زد:

_الان خودتو ناقص کردی فکر کردی جبران شده؟!

سیاوش لبخند زد:

_دلم برای حرف زدنت تنگ شده بود!

دل رزی فرو ریخت، انتظار این حرف را نداشت:

_بهت بد کردم، زیر قولم زدم.. نامردی کردم و به بدترین شکل عذابت دادم اما ...

رزی نگاه به زمین دوخت و چشمانش تر شدند.

_رزی

با مکث سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاوش نگاه کرد:

_من اون شب به خاطر مستی و گیجی نیومدم طرفت... من واقعا میخواستم که تو مال من بشی!

لب هایش لرزید و جوابش را داد:

_مگه نبودم؟!

سیاوش دست مشت کرد و نگاه به سقف دوخت:

_یه چیزی مثل خوره افتاده بود تو جونم... میترسیدم... میترسیدم قیدمو زده باشی!

_منو اینجوری شناختی؟

سیاوش نگاهش کرد، عمیق و طولانی:

_هر روز که می‌گذشت بیشتر شیفته ات میشدم... بیشتر میخواستمت... بیشتر جذبت میشدم... اما مدام کناره می‌گرفتی، ازم فرار میکردی.. بدتر اینکه بیشتر می‌رفتی سمت برسام!

_چون اون برادرانه هوامو داشت.

سیاوش پوزخند زد:

_برادرانه!

_اون شب که از مهمونی منو آورد خونه، منو گذاشت و خودش رفت بیرون!

بعد از اونم هر بار کارش داشتم انجام داد و هیچ وقت نگاهش هرز نرفت.. قدمش کج نرفت، زبونش کج نچرخید!

_خوبه، خوش به حالش که آنقدر ازش طرفداری میکنی!

_چون می دید عشقش برای تو بال بال میزنه و سکوت میکرد، می دید برای حرص دادن من، با عشق اون میچرخی و بازم به روتون نمی‌آورد، حداقل مثل تو با نامردی عشقش رو تصاحب نکرد!

_منظورت لیداست؟

_خود بی لیاقتشه!

سیاوش خنده ی آرامی کرد و صدای آخش بلند شد.

رزی هول شد و دستش را لبه تخت گذاشت و روی صورتش خم شد:

_چت شد؟

سیاوش کمی از درد اخم کرد:

_چیزی نیست!

_زدی خودتو ناقص کردی فکر نکردی دیگه زن گیرت نمیاد؟!

سیاوش لبخند زد:

_زن دارم!

رزی فقط نگاهش کرد، قصد کرده بود ببخشتش اما..

_یه زن خوشگل و خانم و نجیب که لنگه اش هیچ جای دنیا پیدا نمیشه!

_ازت دلخور بودم که چرا این روزها نیومدی کنارم باشی؟

_با یه کلیه، دلخوریت رفع میشه؟!

رزی در سکوت نگاهش کرد که سیاوش ادامه داد:

_کلیه ام رو دادم که قلبتو صاحب بشم، میشه؟!

رزی سعی کرد با شوخی جوابش را بدهد:

_کی یه قلوه میگیره و دل تحویل میده که من دومیش باشم؟!

از تشبیهش سیاوش به خنده افتاد:

_دل و قلوه!

_بدون مشورت با من رفتی خودتو ناقص کردی، حالا خیال می‌کنی بهت جایزه هم میدم؟!

خیره در چشمان رزی جواب داد:

_جایزه نمی‌خوام، خودتو میخوام!

نتوانست به لحن پر احساسش بی تفاوت باشد و اشکش چکید.

_کاری میکنم دیگه رنگ غم نبینی!

باز هم قطره ای دیگر...

_هر چی خنده اس مهمون چشمای خوشگلت میکنم!

در میان گریه خندید و با محبت نگاهش کرد.

_نمی ذارم حسرت هیچی و هیچ کسی رو بخوری!

باز هم لبخند زیبای رزی جوابش بود.

_اینبار زیر قولم نمی‌زنم، قول میدم نذارم نگران هیچی بشی و واهمه ای داشته باشی!

وقتش بود که جوابی در خور او بدهد و خیالِ مردش را راحت کند:

_تو با کاری که کردی، بزرگترین واهمه ی منو از بین بردی، بزرگترین شادی رو به قلبم دادی و خوشی رو تا ابد مهمون دلم کردی، امیدوارم بتونم خوبی هاتو جبران کنم و زن خوبی برات باشم!

سیاوش لبخند دندان نمایی زد و دستش را گرفت:

_منو بخشیدی؟

رزی پلکش را بست و باز کرد و با تمام وجود جوابش را داد، سرش را جلو برد و لب های سیاوش را به سکوت دعوت کرد.

"پایان"

۲۹/۶/۹۷

شیوا بادی